هو

مجموعه ایست مشتمل بر منتخب برهان قاطع و منتخب اللغة
و منتخب حدائق السحر رشید وطواط و اشعاری بتازی
با ترجمهٔ فارسی بخط میرزا فرج الله خان شیرازی محلاتی
متخلص به طرفه و ملقب به خازن الاشعار که بسال
۱۲۷۲ هجری قمری در طهران برای عبد العلیخان
ادیب الملک نوشته است و ترجمهٔ حال وی بنقل از
تذکرهٔ حدیقة الشعرا تألیف میرزا احمد دیوان بیگی
شیرازی بشرح ذیلست :

طرفهٔ شیرازی الاصل محلاتی مسکن اسمش میرزا
فرج الله و برادر کهتر میرزا حبیب خاقانی ثانی است
که حالش بیان شد، و همانا گفته شده که اصلشان
از شیراز است، و در کودکی نقل به محلات کرده اند،
بالجمله ادب طرفه بیش از خاقانی بوده. خطش هم
امتیاز داشته. در سلطنت محمد شاه مبرور که بهمن میرزای
برادرش حکمران آذربایجان بود، مشار الیه در حضرت او
مقام خدمت خاص و رتبهٔ منشی باشیگری داشت و بعد از
رفتن شاهزادهٔ مزبور بمملکت روس چنانکه در تواریخ
دولت قاجاریه ضبط است، چندی بیکار بود، بعد
بتوسط عبد العلیخان ادیب الملک در حضرت سلطان
ناصر الدین شاه معروف و قصاید و مدایح عرض کرده
مأمور شد بر جمع اشعار مخصوصهٔ شاهنشاه. معظم و
خازن الاشعار لقب یافت، و مشغول جمع و نگارش
اشعاریست که از زبان سلطان عصر گفته میشود،
و مستمری و مقرری بقدر معاش در حقش برقرار است
و بعضی از اشعارش اینست :
بیست و پنج بیت قصیده، و شانزده بند مسمط
و یک غزل نه بیتی از او آورده است،

مرحوم محمدحسین شعاع الملک شیرازی در تذکرهٔ شعاعیه نوشته است که: وقتی خاقان هنرپرور عدل گسترش جنت سعید شهید ناصرالدین شاه غازی مافی غزلی چون درّ مکنون از طبع همایون بیرون آورده شعرای عهد را از الطاف نامتناهی مأمور به استقبال غزل شاهی میفرماید، مطلع غزل اینست:

گر خرابات مغان پهلوی میخانه نبود
این دل غمزده را مسکن و کاشانه نبود

میرزا فرج الله خان شیرازی الاصل محلاتی المسکن متخلّص به طرفه وملقّب به خازن الاشعار که از سران نویسندهٔ آن عصر بلکه نظم ونثر در هر دوره بشخصش حضرت. بر سر اینکار می‌گمارند، تا هرکسی در آن وادی گوی از میدان برد، ولطمهٔ چوگان نخورد، بطرزی خوش وطرازی دلکش رساله‌یی در شمایلش برنگارد، وپس از آن صورت اشعارش را اشعار نماید،

در تذکرهٔ گنج شایگان (ص ۲۳۱-۲۳۹) و مجمع الفصحا (ج ۲ ص ۳۳۸ - ۳۳۹) نیز ترجمهٔ حال طرفه مسطور است، از وست:

عشوه گری که میرود، دل ز کف از رمیدنش
وه که چه حالت آورد، روی چوماه دیدنش
یار و متاع حسن ومن، جان چو کلاف برکفم
او عجب از فروختن، من خجل از خریدنش
طرفه بهر کجا رود، عشق تو شهره اش کند
حالت دل طپیدن و، رنگ ز رخ پریدنش

حرره العبد احمد گلچین معانی بتاریخ
۲۵ فروردین ۱۳۴۸ در مشهد مقدس.

بسم الله الرحمن الرحيم

آ بر وزن جا فی بیا و نام در حرف است آب سبز آب در رواج و آرو
و قیمت و ترشی و نام ماه رومی و نام سیماب و گشنیز جوهر دار و در حقیقت انسان را
بر نفس کامل و حقیقت کلی و نفس مطمئنه را گویند آب آتش رنگ شراب گلگون
گونین آب آذر پیما کنایه از شراب آباد بر وزن با نمار ضرب و زخم آب
ارغوانی کنایه از شراب و اشک خونین آبان نام ماهی است از ماهای شمسی و نام
فرشته است که مرکل است برامین و روز هم ماه آب برخشتن کنایه از دادن
آبتین نام پدر فریدون است آب حیات معروف است آب خرابات
کنایه از شراب است آب درهاون کوفتن کنایه از کار بیهوده کردن است آب بود
سنبل و نیلوفر را گویند آب شنگرف کنایه از شراب است آبگون نام رودی
از هندوستان و شاخ نوزه را گویند آبید مرواره آتش ورنگ را گویند

آتش بهار کنایه از گل سرخ و لاله است آتش خاطر مردم عاشق را
گویند آتش زبان کنایه از تند زبان است آتش هندی
کنایه از تیغ هندی باشد آچاد تیز آلات و بهم آمیخته آجل
سبز خلانیده شده از روزن آخر مروف آخور چوب کنی که
از عیش و طرب و زبان اطعمه آخشیجان یعنی ضد و نقیض آذین
بر وزن نام آتشکده آذر شین نام فرشته است موکل آتش
آذرگون نام نوعی از شقایق است و سمندر را نیز گویند آدا
آرایش و زینت را گویند آداذش بر وزن آسایش یعنی چراغ
آرامش فراغت و راحت آدغ مخفف آرزغ است و آتش
سبز آریغ است که برق باشد و دریغ و کمند و مکر و حیله و طرز و روش
آزون صفهای خوب آذ خواهش و آرزو است آزاد
نام تهمت و هر چیز بی عیب را گویند و نجات یافته و رکوس سفید
و درخت بی میوه آزاده سوسن و سرو و مردمان بی و اصیل را
گویند آذین یعنی ساختن نام دختر خرد پرورد آذوبنیز
آیاکه رنها کردن دیگر و استخر را نیز گویند آسانیز نشیند
و نظر و وقار آس آسیاب را گویند که غله خورد کند آستینه
تخم مرغ را گویند آسیمه آشفته و پریشان شوکوشه آغال جای
باشد که برای خواهیدن گوسفند سازند و خانه زنبور را نیز گویند

آغشتن چیزی را در جائی فرو بردن است آغوز شیر گوسفند
تازه زائیده را گویند آفتاب پرست چلپاسه و گل
نیلوفر را گویند و طایفه از گبران آفتاب سواد مردمان بحر خزر
گویند آکنده بمعنی پر کردن آگو پرنده ایست شوم که او را
بوم گویند آگین بمعنی مالامال است آل نام رنگیست و در فرس
که تا هفت روز بر زن نو زائیده واقع شود آلایش بمعنی آلودگی
آلغده بمعنی آشفته است آمود بمعنی آراستن و ساختن آمه
بر وزن نامه دوات نویسنده را گویند آن رنگ و چاشنی
و کشش و حسن ملیحه آوا مخفف آواز است آوخ حسرت
و آه و افسوس است آوش گیاهی است معروف که سعد خوانند
آونگ و آونگان بمعنی آویخته آویشکان بمعنی شترغان
آهار بمعنی ناهار است آهرمن نام شیطان است آهنجیدن
بمعنی بر کشیدن و کشیدن آهنگ آوازی باشد که در اول وقت سرود
برکشند آهو معروف است و عیب را نیز گویند و شوق را
گویند آهوی زرین کنایه از آفتاب است آهیخت بمعنی برآورد
برکشید آیینه دار حجام و سرتراش است آینه گیتی دان
کنایه از فرشته است آبدان بمعنی آبادان و خانه آبادان است اتابک
ادب آموز و نگاهدارنده و ملوک شیراز را اتابک گویند و نگاهدارنده

آهو بمعنی معروف است

سلطان سنجر بود آخ بمعنی تشویش و تأسف را گویند آخ اخ
در مقام حظ و لذت و خوشی گویند اختر کوکب و طالع و ستاره
اختر شمردن کنایه از شب بیداریست اختر کاویان
علم فریدون است که از کاوه آهنگر ماند ادیم بر وزن ندیم چرم
ولایتی که یمن باشد آذ مخفف آذر آذرگون لاله را
گویند آذخ بمعنی حد و اندازه باشد و گرگدن را گویند
ارجاسپ نام برادر اسفندیار است ارجمند بمعنی عزیز و گرامی
ارجنگ نگارخانه مانی را گویند اردشیر نام پادشاه
اردی بهشت نام آتش و نام ماه دوم است از سال شمسی و نام
آفتاب در برج ثور ارسطو و ارسطاطالیس نام معلم اول است
ارغنک نام عشقه است که بر درخت پیچد ارغنون نام سازیست
ارقش بمعنی کارزار است آرک قلعه کوچک است در میان
قلعه بزرگ سازند آرمان بمعنی حسرت و آرزو است آرمغان
تحفه و سوغات را گویند آرمن ولایتی است و مولد شیرین بود
آروین امتحان را گویند آریس بمعنی بزرگ و هشیار باشد
از پوست برآمدن کنایه از کشف راز کردن و از جن
افتادن کنایه از مردن است آسیب غم کلها در رباعی الکو

اژدها معروف

اسپنام همان اسپرم است اسپنك نام شهریست اسپی ی
بنهایت رسیده وعبور کردن استافیل مثبت رومی انگورست
استخر آبگیر را گویند ومعرب آن اصطخرست استردن بمعنی
تراشیدن ومحو ساختن است اسنادن زیرا گویند کوزه اید
استوان بمعنی استوارست استوه بازده وخسته شده را
گویند استهیدن لجاجت وستیزه نمودن است استنبه
بمعنی جنگ وخصومت کردن است اسطل تراز ور را گویند اسطو
خودوس شاه اسپرم وسهم افزاینده است اسطون
زردکی است اسغر جانورست خارپشت گویند اسکاش
بمعنی فکر واندیشه باشد اسکنج بجز دهان شکوه گویند اسمند
سمندست اشاق علم وپیرساده را گویند اشکو خلدان
کبر را گویند که بنفشه اشکوفه قی واستفراغ را گویند اصطرلاب
همان اسطرلاب است افراشت بلند ساخت افسادد را
گویند که بر روی آب زنند افسردن بمعنی روشدن ویخ بستن
ودل مرده شدن افسنتین زهرا ازبرا دران است افسوس
بمعنی دریغ وحسرت افسون سحر وعزایم است افشاد
رنگهای بچه دریچه وچیزیکه بر روی آب گرفتن افشره فشرده را گویند

که بعربی عصاره گویند افشك وافشنك شبنم را گویند
افشین نام شخص صاحب بخت است افکاد آرزوست وبیگانه
وزمین گیر را گویند افیون معروفست اقلیس نام
کتابیست اقلیما نام وخواهر هابیل است اقلیمیا خلطیست که بعد
از گداختن طلا ونقره بهم آید اکدش مطلوب ومشوق را گویند
اکماخیس کرفس است که خوردنش شهوت مرد وزن را زیاد کند
اکوان نام دیوست الف باتا کنایه از لوح وقلم است
انباشت بمعنی پر کردن انبوه بمعنی بسیار انجمن مجلس و
جمع را گویند انداییش بمعنی کاه گل کردن است انداوند
بمعنی سنده وتصنیف ووصیت است انذوذ بمعنی گذاشت است
انکاد بمعنی اشتن است انکادش افزون وبرگذشته باشد
ودفتر وحساب را نیز گویند انگل کسی را گویند که صحبت او کرده
باشد انگیختن جنبانیدن وبلند ساختن انگشته جاسوس
وجاسوس اوادن زشت وبد را گویند اودنك
تخت پادشاهان اوکنج بمعنی ذات وشاید اهرون
نام حکیمیست اهرمن شیطانست اهواز نام شهریست

اياغ پياله شراب است ايدون بمعنى اكنون و الحال است
ايرون گوگرد را گويند ايژك شراره آتش را گويند
ايل يكى از نامهاى خداست و مهمان و جماعت را گويند ايليا بلغت
زبانى كه ترسايان باشند نام حضرت امير صلوات الله عليه است ايوار وقت
عصر است ايلول نام ماهى است و آن بودن آفتاب است در اواسط
برج سنبله تا اواسط برج ميزان.

در حروف باى ابجد در حروف تهجى

بابا پدر و درويش سفيد طايفه قلندران را گويند بابك آهن و استوار را گويند
بابل نام شهريست كه هاروت و ماروت در آنجا محبوس‌اند باتونه
نام گياهى است باجه دريچه را گويند باخود بخاريست
كه در هوا گرد از زمين برخيزد باختر مغرب را گويند باد
رنگ ترنج را گويند باداش مكافات و جزا را گويند
بادافراه جزاى گناه و مكافات بدى است بادبان پرده كشتى را
گويند بادبدست مردم بيحاصل و تهى دست را گويند
بادبرك كاغذ باد را گويند بادبروت عجب و غرور و تكبر را
گويند بادبزن باد صبا را گويند بادپيما مردم منفس

لاابالى و بيفايده بادخورك نام مرغى است كه ابابيل است
بادزهر مهره ضد زهر است بادفرودين بادى است كه
از طرف مغرب بمشرق آيد بادرود رخصت و اجازت و راه رفتن
و حركت و جاى ابرهاى هسيچ دريابار و جويبار و بارنده شدن
سنگبار زنان باردار و تكليف مالايطاق باربد نام مطرب
خسرو پرويز است باركى اسب را گويند باره ديوار
بارو است و حصار است باده ديوار حصار را گويند بازادكان
سوداگر است بازسفيد بركنايه از آفتاب است باستان داستان
كهنه باعو نام زاهدى است مستجاب الدعوه بالو بمعنى ارزن
بان صاحب و خداوند و بزرگ و بانگ و فرياد بانو خاتون
و عروس را گويند باور بمعنى قبول كردن است باهو بازو را گويند
ببر بيان جامه ايست كه رستم در روز جنگ ميپوشيد و بعضى گويند
از دراز بهشت آورده و بعضى گويند پوست جانوريست كه از دست رستم در كوههاى
شام كشته شده شيرژزه ميگويند و خاصيتش آن است كه در آتش نسوزد
و در آب غرق نشود و هيچ حربه بران كار نكند بپتوك طبق چوبى است
بچه خونين كنايه از اشك چشم است بچچكل نام درختى است

در ترکستان بخنو و بخنود هر چیز غرنده را گویند و رعد را
نیز گویند بخرد صاحب عقل را گویند بخود جمع در شعر است
و چون در آتش ریزند بوی خوش ازان برآید بخود مریم گیاهی است
به بیخ انگشت ماند بداك بد اندیش را گویند بد پوزید
دهان بدسرقه رهنمای را گویند بدسرود بمعنی وداع است
بدسره کیسه است و از ابریشم پزند بدست باش نیز
با خبر باش بدسگال دشمن را گویند بدیه بمعنی ارزن دهنده
براذنك بمعنی خوب و زیبا براغ فضا را گویند بربط
سازیست مشهور برخ بمعنی فراشه و قبالشه برذ بروزن
طرز و بلندی را گویند برذم بروزن مریم بمعنی ناز و کرشمه بودن
کوچه و محله را گویند برزین بروزن پروین بمعنی آتش است چنانکه آذر
برزین گویند برطاق نهادن کنایه از فراموش کردن است
برغمان ابر بزرگ است برغوش خرپشته میان تهی برگستوان
پوشش بشه که در روز جنگ بر خود و اسب پوشند بر ما لیلف
کنایه از کریمان است برملك لقب جعفر است برمكان
موزه‌ها را گویند و برهنه عاریست برنا بمعنی جوان و فوجه است برنجش

حلقه باشد که زنان بر دست و پا کنند برندك رشته که کودکان
در میان صحرا است برنس کلاه فرنگیان است برنخ بزبان
کوچك است برهمن و برهمند آتش پرستان برهوت
نام چاهی است که ارواح منافقین برهیان محلاف نام خوری است
بریخ نوشتن کنایه از کار بی‌اثر و بیفایده کردن است بر میل
فلان کنایه از ناز است بزوه گیاهی است برابر بزبین بمعنی بالا
بزینه سوراخ تنور را گویند بزباذ شکوفه و گل است بزود
بمعنی آک کهنه زنگها از آینه است بزغنج چرخیست که بدان پوست را
دباغی کنند بزله سخنان شیرین و لطیف بزم مجلس شراب
بزو شم با رنگست بزه نامراد و مسکین را گویند و نوعی از
بشنك گیاهی است خوشبو بشنلی نامرادی و بیچارگی را گویند
بساك تاج را گویند که از گلها و برگ مورد سازند بسباس
هرزه و بیهوده را گویند بستان معروف بسیج بمعنی ساختگی
کارها بسیجیدن بمعنی سامان کردن و ساز نمودن بسیم
جشن مزه و حوش لذت را گویند بسوده بمعنی دست زده و مالیده

بشخوده ناخن کنده وخراشیده بشوتن نام پیر اسفندیار
بطکنه یه ازصراحی شراب وبصورت مرغابی بغبا و زری است
وبعد از اجرت شب که بدان دهند بکار آب بودن کنایه از بوسه
شراب خوردن است بگوای نام میوه ایست میان ترنج ولیمو بگمیکست
نان روغنی است بلارك شمشیر جوهردار بلبله کوزه دراز و صراحی
بلعام نام پیر با عورت که زاهد بود بلغاك بمعنی غوغا وشورا است
بلمه ریش دراز را گویند بنگاه منزل وجای را گویند بنوده
بنیاد هر کار را گویند بویه آرزومند را گویند بوتیمار
نام مرغی است که او را غم خورک گویند بود اب سرخ رنگ را گویند
بوزینه میمون را گویند به آفرین نام خواهر سفیند یار است
بهل یعنی بگذار بهین یعنی بهترین بی آب یعنی بطراوت
بی بی خاتون خانه را گویند بیجاده کاربا است ... بیدحست
ستاره زهره را گویند بیغاره یعنی سرزنش بی نیاز غیر الله تعالی
بیهوده ناحق وباطل را گویند

در بیان بای فارسی با حروف تهجی

پاسروف پاپ خلیفه دین عیسی را گویند پادیز نگهبان
وساوس ودرزند که وپادشاه مرکب از این است پادشاه فرمانروای است
پادشا بنها ودر بمعنی آفتاب وپادشاه سیستان را نیز گویند زیرا که نمرود
نام سیستان است پارسا زاهدان ودیرداران را گویند پارسم
گدا را گویند پاماکی قحبه را گویند پاریاب زرع را
گویند که با آب رود فاقه آب دهند پاس بمعنی پرواز گویند
پازخ بمعنی بالش دراز باشد پازند کتاب زرتشت است
پاس بمعنی نگاهداشتن پاشاد بمعنی کله باشد پاسبان
نگهبان پاسک خمیازه است پاک معروف است پاکار
کسی را گویند که ... از دهقان بگیرد و تحصیل دار ... و کسی که سوداگر
پالا بمعنی صاف کننده پالاهنگ کمند است ... وکمند را گویند که بر یک جانب لجام است ... و کسی ...
در ... بمعنی حقیقت کش هم آمده است پالش بمعنی افزون
پالودن بمعنی صاف کردن پالیدن بمعنی جستجو کردن پایاب آب ... را گویند
که پای بر زمین آن برسد و پایه از آن توان گذشت برخلاف غرقاب پایان
آخر و منتها ... و مجلس را گویند پای پوزان بمعنی ...

پای بر سنگ برآمدن کنایه از پیش آمدن خطر باشد پای
بر زمین بوسیدن کنایه از خوشحال و مسرور باشد پای بست
اسیر محبت را گویند پایدار جاوید است پایسته بمعنی دائم
و پاینده را گویند پای فشردن کنایه از ثبات قدم است
پای کوب رقص و سماع کننده را گویند پای لغز جرم و گناه
و خطا را گویند پاسیدن بمعنی چشم براه داشتن و جا دیده وعده
پائیز خزان و هنگام برگ ریزان را گویند پخته خورکدار را گویند
پدیده درخت پدید است پذیرا بمعنی روان شده و سخن شنونده
پذیرفتن بمعنی قبول کردن است پذیره پیشواز و استقبال و فرمان
برداری پراکندن بمعنی پریشان کردن است پرانداختن کنایه
از عاجز شدن پرتاب بمعنی انداختن است پرتو فروغ و عکس
و روشنائی را گویند پرچم چیزیست که بر کعب نیزه و علم
بندند پرخاش بمعنی خصومت و جنگ پرداختن بمعنی
فارغ گشتن است پردگی هر چیز پوشیده را گویند
پرستوک خطاف است و شهوت زنان را خون او منقطع کند
و اگر خون او را بر پستان دختران مالند نگذارد بزرگ شود و ترکیب او

درچشم

در چشم کشند سفیدی که در چشم افتاده باشد ببرد و اگر ترکیب او را با
زهره گاو بیامیزند و بر موی طلا کنند بهنگام سفید نشود پرکاله
حصه و پاره را گویند پرمکس کنایه از شتر جوهردار است و حضرت ازو
ابر سیرابست پرند حریر ساده و پرنیان منقش است و تیغ و شمشیر را نیز گویند
پرنیان حریر چینی را گویند پروا بمعنی شکیب و آرام و صبر باشد
پروانک نام جانوریست که فرمان کنان پیش پیش شیر میرود
جانوران دیگر بدانسته شیر آمده و پیش رو لشکر را نیز گویند پرویز
بمعنی مظفر و منصور و عزیز گرامی و بزبان پهلوی ماهی را گویند پروین
چند ستاره کوچک است که یک جا جمع شده و آنرا بعربی ثریا خوانند
پری معروف است و نقیض دیو است پریدخت نام پادشاه زاده
چنین است پریروز روز پیش را گویند پریش پریشان
کننده پژمرده بمعنی افسرده و غمناک پژولیدن بمعنی ژولیده
پژوهنده بمعنی تفحص کننده پسوده بمعنی دست مالیده شده
پشتوان بمعنی پشت و پناه و پشتیبانست پشم شدن کنایه از
پریشان شدن است پشنگ نام پدر افراسیاب پلک زن
نارپستان را گویند پلادک شمشیر جوهردار را گویند

پیغمبر هم گیاهی است خوشبوی پیلاد یعنی بکر و عجب و مولود
بزرگ شمردن و تصور کردن است پود یعنی پیر است پویه مثل
یعنی صاحب اولاد است پوزش یعنی معذرت خواستن و عذر است
پوی یعنی رفتار شور است پژنه تشنه و نه آهسته پویان
رونده را گویند پذپذ در هنگام تحسین با حیرت گویند
پهلوی زبان پارسی و پهلوانان را گویند پیهوک سنجول است
که خارپشت است پهنه میدان را گویند پیچک نام گیاهی
که بر درخت پیچد و بو بچه از البلاب و عشقه گویند پیوا چیزی را
از عیب آوردن است پیراستن یعنی کم کردن چیزیست به واسطه
زیبائی و خوش آینده که شاخ شاخ زیادی از درخت ببرند و موی زیادی کم کنند
پیرامن اطراف و گرداگرد چیزی را گویند پیران پهلوانیست مشهور
از توران و پدر او ویسه نام داشت پیرای زینت دهنده
پیرایه یعنی آرایش و زیور باشد پیروزی ظفر و نصرت است
پسیاد رونده و در راه و راه گویند پیشباز همان جلو از است
پلیش یعنی کنایه از عاقبت اندیش است پیشداد یعنی عادل اول
و اول پیشدادیان هوشنگ است پیغاره طعنه و سرزنش و بهتان

پیغاله پیاله و کاسه شراب پیغان ترو عهد و پیمان پیغوده
تنگ و مرطبان کوچک پیغوله کنج و گوشه چشم پیغون عهد و پیمان
پیکار جنگ و جدال و نقد و اراده است پیکانی نوعی از لعل زرد
که تصور و شکل پیکان میکوب کالبد پیک دایکان کنایه
از ماه است و سوداگر و راهگذر و باد صبا پیل پا نام مرغ است
از زر ساخته و نوعی از قدح بزرگ شراب خوری باشد و مرض است که پا
بزرگ میشود پیل بالا کنایه از بلند جثه آمده است پیلتن یکی
از القاب رستم دستان است و آب را گویند پیلوا و دوا فروش
و عطار را گویند پیله ابریشم و غوزه دگر مار ابریشم و مطلق
خرابه را گویند پیمانه ظرفی که به آن چیزها پیمایند پیواد
شب پره و مرغ عیسی را گویند پیوست دائم و دوام و پیوسته
پیوک یعنی عروس پیوکانی عروسی را گویند پیوند یعنی انتقال
و خویش و تبار پیه یعنی تابع و پیرو باشد و معروف است

در حرف تای قرشت با حروف تهجی

تا اتهمات ثرها یعنی فرد و صفت عدد آنچه یکی و دو تا و یعنی

تاب بمعنی هر چیز نورانی و روشن باشد همچو فروغ و پرتو
آفتاب و پیچ که در کمند و زلف و طاقت و توانائی و خشم و قهر و غضب
و حرارت و رنج و محنت و شفقت تابو ظرفی که را که تخته کنند
سازند تابه ظرف مشهور است که از آهن سازند تابه فذ افشانی است
تابیدن بمعنی درخشیدن تاتار ولایتیست در ترکستان که مشک خوب از آنجا
آرند تاجدار کنایه از پادشاه است تاج فیروزه کنایه
از آسمان است تاجک غیر عرب و ترک را گویند تاج گوهر
کنایه از آفتاب است تاخیره بمعنی طالع و سرنوشت تاد
ستاره و کوکب را گویند تادات بمعنی بغض و غارت است
و تاداج بزبان بمعنی است تاران بمعنی تاریک و تیره تادبار
بمعنی پاره پاره تادک کله سر و هر چیز را که در جنگ بر سر گذارند
تارم نام شهریست تارود و تود بمعنی تیره و تاریک تاروماد
بمعنی پراکنده است تاز شوق و نجم را گویند و تازنده و تازان تاذیک
همان تاجک است تازی بمعنی عرب باشد و بمعنی اسب تازی و نوعی سگ
از کلاک تاکار است تاس بمعنی اضطراب تاسه بمعنی انده و ملالت

و اضطراب تافته جگر کنایه از عاشق است و کسیکه علت
دق داشته باشد تاک درخت انگور تالار دختر یا خانه
که بر بالای چهار ستون سازند تاوان بمعنی جرم و جنایت تاول
آبله باشد که بسبب سوختن بهم رسد تباد بر وزن فطیر
تباه بمعنی فاسد شده تبرخون بمعنی عناب است تبرزد
نبات و قند سفید را گویند و رنگ شفق را گویند و نوعی از
انگور و نبات است نخجیر بزد کوفت بمعنی باشد و در نهایت تلخی که از آن
صبر خوانند و معرب آن طبرزد است تپانچه سیلی و طپانچه است
و لطمه خوانند تپنه شیشه را گویند تپلیل سرش طپیدن دل
تتوه بمعنی هرزگی و ظرافت و لاغ و مسخرگی تتری منسوب
بترکه ولایت تتار است تتق سپهر کنایه از چادر
زرد و کبود است تجاده کره اسب توزن و اروانه را گویند
تخت آبنوسی کنایه از شب است تخت فیروزه کنایه
از آسمان است تذرو مرغ صحرائی شبیه بخروس است تذرد
زرین پر کنایه از آفتاب است تراب ترنج و حیله و فریب

از ... که ... چشم کمت ... چون ... لب ...

... نشسته ... باب التاء ... خواهی ...

... است تواذ درخت صنوبر و نام شهریست در ترکستان

که منسوب است بخوبان توالت آواز را گویند که از ابر [illegible]

بر آید و صدای رعد را گویند و صورت آن طراق آید تواشیه

جوان خوش صورت و شاهد تر و تازه و صاحب جمال و تعنیر را گویند

و سرود و نغمه و بمعنی دو همن خواند و طرز و خوش طبعی است توادیک

بمعنی چکیدن توخان شخص را گویند که پادشاهان قیم تکلیف

از او بر دارند و نوعی از شرابه باشد توخون دزد و پای [illegible]

گریبه و بزی است و منسوب است بان طرف است تو دامن کنایه

از فاسق و فاجر و عاصی و گناهکار توغازه بمعنی غازه [illegible]

ترکتازی تاخت آوردن است توکش تیردان است تورک

فلک کنایه از کوکب مریخ است و آفتاب را گویند توهمای

مرغ است شکاری است توهات بمعنی سپهر و هرزه و خرافات

و بطلات تریاق ترکی ترمایه را گویند تشت

خود شیدن کنایه از خورشید است تشت از بام افتادن

کنایه از رسوا شدن تشت زدن کنایه از خورشید است

... از ... سلمان ... است ... جوانان

... روی ... باب التاء ... گرگ ...

تشت بلند کنایه از آوازه است تفت بمعنی حرارت و گرمی و روشن و [illegible]

تفنه بسیار گرم و مخفف تافته است تفشه حلبی که در عاشق شود [illegible]

تفتیات پشم بسیار نرم تفهیدن روزن فهمیدن بمعنی گرم باشد [illegible]

تفسیله نوعی از پارچه ابریشم تفو آب دهن انداختن تفلی

شتاب است تکاپوی بمعنی آمد و شد از روی تعجیل و شتاب و جستجوی بسیار

تکاور بمعنی حیوانات رونده عموما از قرار اسب و شتر تکش نام ...

ملوک است تکمه معروف است تکو نان روغن و موی پیچیده و مجعد باشد

تکه بز نر را گویند تگین نام پادشاهی است تک بمعنی حوض و بمعنی ...

و تکمه و ... تکاب ... باشد از نقره تکاو بمعنی زمین پست و [illegible]

و خورت تکتاز بمعنی ... تکوک بمعنی پیاله تلاق گوشت ...

و در میان فرج زنان است تلالا نقش و صوت و خواننده ...

تلک سبلت ... تلنگه کج زبان را گویند

تلنگ میوه است و ... و خوشه کوچک انگور تلنگی ...

منه و کدو را گویند تلواسه اضطراب و بیقراری است تله قید ...

و جانور در بدان گیرند تماسان بمعنی ...

تنانی بمعنی خشا باشد تناود بمعنی ورجه وفریب است تلنبان بمعنی سوار
تلنبک معروف است تلنبل بیکاره و کاهل را گویند تلنبیت بارکوچک
تلنبود ساز است تلنبول گیاهیست تلنبیدن بمعنی لرزیدن و جلمبیدن
تنل معروف است تنندو بمعنی غرنده و بمعنی عندلیب که بلبل است
و رعد را نیز گویند تف دهن دادن کنایه از رو ترش شدن تنندو
عنکبوت را گویند تنزیب جامه‌ایست که در زیر قبا پوشند تنک
معروف است و یک لکه شکر را نیز گویند تنکباد نام امیر است
تنک بغوله کنایه از دنیا و روزگار است تنک سنگی کنایه از دنیا
مشهور است تنکنای بیابان و کوه و کنایه از قبر و لحد و دنیا و قالب انسانی
تنکوز پادشاه خطا و ختن است تنکه کنایه از مقداری زر است
تنودن بمعنی جنبیدن و کشیدن تنود معروف است تنومند بمعنی
فربه و بلند بالاست تنین فلک اشاره بعقده راس و ذنب و کاهکشان است
توان قدرت است تواهی بمعنی تباهی است توتک نوعی از ساز باشد
که شبانان نوازند توذ سره است معروف بمعنی توت و بمعنی توده و بالای
ام رفیقه باشد توذری تخم گیاهیست که قدامه باشد و قوت باه دهد

توده

توده پشته و خرمن باشد که برابر هدف زنند توده نام پدر گودرز است
و نام پهلوان و بهادر توران نام ولایتیست توران دخت
نام دختر پرویز است تودنک خروس صحرایی که تذرو است توده
نام شغالیست توذ بمعنی دخت و تازه است توسن اسب سرکش را
توش بمعنی طاقت و توانائی توشک معروف است توشه
طعام کم توفان بروزن و بمعنی طوفان است توفیدن بمعنی صدا و غوغا
توت بمعنی چشم باشد توله بچه سگ است تولیدن بمعنی رنجیدن
تولی دزد و عیار و دوان است توده بروزن کوه بمعنی جفت باشد
که تو بر تو و لابلا باشد تویج بمعنی عقرب که کیاست تویر توس
قزح را گویند تهک بروزن تک خاک را گویند و بمعنی
برهنه و عریان نیز آمده است تهمتن که از القاب رستم زال است
تهمورس نام تهمورث دیو بند است تیلب بروزن و بمعنی سیب است
و بمعنی سرگشته و بیقرار هم آمده است تیتال فریب و چاپلوسی را گویند
تی تی کلمه‌ایست که مرغان را بدان طلبند تیر ماه معروف است
نام فرشته و بمعنی حصه و بهره و بمعنی تک و بمعنی تارک و نام عطارد

تیز چرخ کنایه از عطارد است تیز صبح کنایه از صبح کاذب واه سحر
تیزکی بفتح یا رنگ تیز مغز کنایه از مردم تشنه و تیز است تیغال
آتش‌ان جانوران تیغ خورشید کنایه از طلوع آفتاب است تیم کاروانسرا است
تیمار غم است و غمخواری و فکر و اندیشه و خدمت و گرفتاری تین انجیر است
ثغا دیو و ستنبوت ثیل گیاه است کتاب جیم الجمل با
حروف تهجی جابلسا نام شهریست در جانب مغرب انتها گویند
شهریست که در عالم مثال است و نزد آفوس کلک و جابلقا نام شهریست
بر حد شرق گویند هزار دروازه دارد و هر دروازه هزار پاسبان
نیز چنان جابلوس فریبنده جادو معروف است جادی
زعفران را گویند جاسوس معروف است جاف زن را گویند
که بیک شوهر قناعت نکند جاف جاف زن فاحشه و قحبه را گویند
جالش و جالشکی کسی را گویند که در مباشرت و جماع حریص باشد
جالوت کافری بود که در عهد طالوت کشته شد جالینوس نام
حکیمی است جام پیاله و جام انگوری دوم و ولایتی جاماس نام حکیمی است
جام مومنسک ذدن کنایه از توبه کردن است جام گوهری

کنایه از لب و دهان معشوق باشد جانانه کنایه از معشوق است جان دارو
کنایه از تریاک است جاودان بمعنی همیشه و دایم جاوشی معرب است
جب باج جامه ایست که پادشاهان بروز نوروز پوشند جابت
باج و خراج گرفتن جت مردمان فرومایه و صحرانشین جخاجخ
صدای پی در پی زدن تیغ و شمشیر باشد بر خود جل واد رود است موب
زده وارست که با هادر روش جخ بمعنی کشیدن و آغشته کردن جرآده
نوعی از عقوبت است جرس مطلق زنگ است جرگه بمعنی حلقه زدن
و صف کشیدن مردم و حیوانات باشد جرده خمه و سبو را گویند جویله
تنها و فرد و نیزه قلندران را گویند جز جزیره کنار دریا جشن بزرگ
روز نوروز را گویند جعل کوه کیس موی را گویند که از بارش برام
بجهد باشد جغرات ماست را گویند بمعنی ترفه جفته خمه و نکجی
جگر بند مجموع جگر و شش و دل را گویند و فرزند را گویند جگر تفته
١٧ کنایه از عاشق است جکی جکی لفظیست که در وقت جزع و فزع
در طلب و مبالغه بیان کنند جلاجل جزئیست که در آن ریگها نهند و در

جلب زن فاحشه جلجلان نام گشنیز است جم بمعنی پادشاه
بزرگ و نام سلیمان هم هست در جائی که با نگین و دیو و پری گفته شود مراد
سلیمان است و هر جا که با جام و پیاله است جمشید است و هر جا که با آینه گفته شود
سکندر است جماش بمعنی شوخ و فریبنده که دست و دراز و عربده و آزار کش
کننده جمانی ساقی را گویند جمره حرارت و بخاری است که از آخر
زمستان از زمین برخیزد سه دفعه و جمره اول سقوط جمره دوم و سیوم هم گویند
و عرب اخگر و آتش را جمره گویند جمهوری شراب کهنه را گویند
جناب بمعنی شرط و کرانه زمین است و بفتح اول درگاه و آستانه
خانه را گویند و گرداگرد دکان را گویند سرا و خانه باشد و بعضی گویند غرفه است
جناح بر و بال مرغان را گویند جناغ عبارت از استخوانی است که با هم بسته شده
و استخوان سینه مرغان را نیز گویند جلنبش آبا کنایه از حرکت هفت کوکب
که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد است جند بروزن قند
نام شهری است از ما وراء النهر جنجال مردم عوام و قولنگ و هرزه کار
جند بیدستر خایه سگ آبی است جوجو نام ولایتی از ملک ختا

که از آنجا مشک و کافور آرند و جامهای نفیس آورند جوخ نوعی مردم و
حیوانات را گویند که موی‌اش جوق است جو دانه معروف است
جوذاغند شقه لمن جنگ کرده را گویند جوشن سلاح جنگ است
غیر زره چه زره تمام از حلقه است و جوشن تکه و حلقه آهن دارد
جولاه بافنده را گویند و عنکبوت را نیز گویند جولخی
و جولقی قلندر شال پوش را گویند جولیدن بمعنی ژولیدن است
که از هم رفتن و پریشان شدن باشد جوهر معرب گوهر است که پرمایه
باشد بمعنی وجود مطلق و در حکم لا فی موضع و اصل و نژاد و ماده هر چیز را گویند
جوهری جواهر فروش جویبار کنار جوی آب را گویند جهاد
اصغر کنایه از جنگ کردن با کفار است جهاد اکبر کنایه از ریاضت
نفس و مجاهده با او باشد جهان آرای نام پادشاه هشتم است از پادشاهان
کیانی جهان بین چشم است جهد بمعنی زور است جهره روزنامه که
برای تذکره مقید کنند در بیان لغت جیم با حای حطی است
جاثلیق بمعنی حبر و ترسا کنایه از آفتاب است

چادر کحلی کنایه از آسمان و شب تاریک است چادر بالش کنایه سبزه و گیاه باشد
چادر بکشیدن زدن کنایه از ترک کلی کردن و تبرای مطلق از دیگری چادر
جوهری کنایه از زر خالص ارکبت چارغ نوعی از پا افزار است چادلک
چاوش نقیب قافله چادر طلا دوزی کنایه از زر خالص است چاره بمعنی علاج و تدبیر
چاق بمعنی صحت و بمعنی زمان هم هست چاک بمعنی شکاف چاکا
چاک بمعنی طلاق طلاق باشد و تراک و شکاف را نیز گویند چالاک
جلد و چابک را گویند چالش رفتاری که از روی ناز و تکبر و عجب و جنگ
و جدال و مباشرت و جماع را نیز گویند چانه فک اسفل است و مرغ رشن و جعد است
چپچاپ صدا و آواز بوسه را گویند چتر آبگون کنایه از آسمان است
چتر زردبون کنایه از آفتاب است چتر عنبرین کنایه از شب است
چخماخ آتش زنه را گویند چخیدن بمعنی دم زدن و کوشیدن و ستیزه
کردن چراغ سپهر کنایه از آفتاب و ماه و ستارگان است چراغ
مغان کنایه از شراب انگوری چوب غالب شدن نوزها و تابوت
چوب آخوذ کنایه از مراغ منبر است چوب دست بمعنی جلد و چابک است

ابر

ادوهی است چرخ دولابی کنایه از آسمان است چرخ ده یک سالار
خانه سپهر را گویند چرمك لنگری را گویند که با جداول نگرد آید چشمه
خور و سر کنایه از شراب انگوری است چشمه خاوری کنایه از خورشید است
چشمه نور بخش کنایه از خورشید و آب حیوان و دهان معشوق است
چغاله میوه نارس است چغانه نام سازیست چنداول و چغداول
جماعتی که از پی لشکر راه روند چغوک کنجشک است چغیدن بمعنی
ستیزه و کوشش و دم زدن است چقماق آتش زنه است چکامه
قصیده را گویند چکاوك مرغیست و او را ابو الملیح گویند
چکن نوعی از زر دوزیست چکل نام شهریست که مردمش خوشرو و تیرانداز باشند
چلاس کسی است که پیش از ادای سفره از هر طرف لقمه بخورد چلپ
دو پارچه برنج است که در نقاره ها بر هم زنند و سنج گویند چلپله
لاک پشت را گویند چلیپا بزبان رومی صلیب نصاری است و آن
دو چوب است که باعتقاد ایشان عیسی را بران کشیده اند و باین ترکیب است
+ و از آن از طلا و نقره ساخته بجهة تیمن و تبرک بگردن
اندازند و کنایه از زلف معشوق است و صلیب معرب چلیپ است

چم بمعنی خرام و رفتاری است با ناز باشد و بمعنی خم و پیچ در رفتار
و چاره زدن و ساخته و آراسته و بمعنی اندوخته و بمعنی راز بزرگ باشد
که روح لعنت است چنانکه گویند این لفظ در این نحو جم ندارد چماق
گرز و بشش پر چان با ناز و رسانی خرامیدن چمانه پیاله شراب را گویند
چمانی خرامان و رعنا را گویند چمن معروف است چمیدن است
بمعنی خرامان براه رفتن و بمعنی میل کردن چمیده آرزومند با زده
و نکو و خم شده را نیز گویند چخاچخ آواز و صدای تیر باشد که پی
در پی چند انداخته چنبر محیط دایره را گویند و بمعنی حلقه هم آمده است
چنبر مینا کنایه از آسمان است چنگال پنجه جانوران و نان گرم را
که با روغن و شیرینی بمالند چنگش نام مبارزی است که بیاری افراسیاب آمد
چکله پنجه جانوران است چغو بمعنی چون او باشد چوبک زن
[illegible] پاسبان را گویند چوبین لقب بهرام چوبینه است
چوز خروس صحرائی و فرخ زمان را گویند چوشیدن
بمعنی مکیدن است چوگان معروف است و هر چوب سرکج را گویند
چوگان سنبل کنایه از زلف معشوق است چهار دکان

باب الجیم

چهار رده عالم را گویند چهار بالش کنایه از چهار عنصر است اول
تخت و مسندی که سلاطین بر آن نشینند دوم عناصر اربعه که خاک و آب
و هوا و آتش باشد سیم دنیا و عالم چهارم جهات اربعه که شرق
و مغرب و جنوب و شمال باشد چهره روی را گویند چهره آزاد
نام دختر بهمن که همای است و بهمن از او بنکاح خود درآورد و داراب از او
متولد شد چهره گشادن کنایه از بر خواستن منازعت است چیپال
نام پادشاه لاهور است چیق بمعنی طرف [illegible] و مستوی کردن دیدن چیغ
پرده مانندی باشد که از چوبهای باریک سازند [illegible]

از کتاب برهان در حرف حای بی نقطه با حروف تهجی

حاج نام خاری است که شتران از رغبت تمام خورند و ترنجبین از او حاصل شود
حاجب باد کنایه از جبرئیل است حجاز نام ولایتی است از عربستان
و نام مقامی است از موسیقی حجت آلات قمار را گویند حربا نوعی از
سوسمار است که آفتاب پرست گویند و گوشتش زهر قاتل است حریف
کلوکی کنایه از روزگار است حزیران نام ماه نهم است از رومیان

حصار پیروزه کنایه از آسمان است حصار معلق نیز حصار
فیروزه است حقکوی مرغ شب آویز را گویند حلاجلاجل نام
نوعی از بازی بازیگران است حنا معروف است گویند اگر آنکف پای نعلبند
آبله دار شده باشد بمالند ایمن گردد از آنکه از چشم او برآید حنای مجنون وسمه را
گویند که زنان برابرو کشند حوصله مرغ چینه دان مرغ را
وکنایه از تاب وتحمل حوض ماهی کنایه از برج حوت است
حینی نام دو پشت پدر محنت را گویند در بیان کتاب

برهان قاطع در حرف خای نقطه دار با حروف تهجی

خاتم گویا کنایه از دهان معشوق است خاتون پی پی وکدبانو
خاتون جهان کنایه از خورشید است خاتون خم کنایه از
شراب است خاج نیز چلیپا باشد که صلیب نصاری است خارا
سنگ سخت را گویند خاکدان غرور کنایه از دنیاست
خاکسار درویشان زردپوش وقلندر خاک مطبق وخاک
معلق کنایه از کره زمین است خجند نام شهری است از ماوراءالنهر
خجیر خوب وزیبا را گویند خداکان پادشاه بزرگ واعظم باشد

خان

خامه قلم وتوده وتل ریک خامیازه دهن دره را گویند
خانه آفت دنیو کنایه از دنیاست خانگاه معبد درویشان است
که منزلش خانقاه است خانه زدین کنایه از آفتاب است خانه
دوشش کردن کنایه از آخر شدن است خانه ششدر
کنایه از دنیاست باعتبار شش جهت خایه ابلیس سنگی است که
از چین آورند خای چیزی را که بزیر دندان نرم سازند بیان
دوم در خای نقطه دار با بای ابجد خباده چیت و
چالاک وهشیار را گویند خبکال نیز نشت نام ترد لعکک است
خبوک نیز محکم واستوار است خبیس نیز سنجیده وسامان کار است
ختا نام شهری است از ممالک چین ختل نام ولایتی است از
بدخشان که اسب خوب از آنجا آورند ختلان نیز همان است خجاره
سنگ ریزه اندک ونیز تیخر خجسته نیز مبارک خداخروشان
کنایه از حریفان زراق که لفظ هر چه شنو پاره است خدنگ نام
نام درختی است که از چوب آن تیره وتیر سازند خدو آب دهان

خدیش پادشاه و خداوند و کدبانوی خانه خدیو پادشاه
و وزیر و کنایه از عقرب است خر نیش خار اگر کسی را عقرب زده باشد بگوش خر
بلند گوید که مرا عقرب زده است فوراً همان جای خر درد آید و درد آن شخص زایل شود
خرابات شرابخانه و قمارخانه را گویند خرداد نام پادشاهی
و هوا و نیز غلیواج که خراس آسیای بزرگ خراطین
کرم است که در گل نمناکی پیدا کند و بصورت خراطین است خرام رفتار را
گویند که از روی ناز و زیبایی باشد خربز مخفف خربزه است
خرچنگ معروف و برج سرطان است خرد همان غلیواج که زغن است
خرد مثل نیز عاقل است زیرا که خرد نیز عقل و مند نیز صاحب و
خداوند است خرده دان نیز صاحب عقل است خرده گیر نیز
عیب جو است خرده مینا شیشه شکسته ریزه ریزه شده و ثریا است
خرذه آلت تناسل که سطبر و دراز و کنده باشد خرذهره
گیاهی است که برگش چون برگ بید است و گل سرخ دارد خرسند

بچیز خوشنود باشد خرلک غوره خرمات خرگاه خیمه است
خرگاه مینا کنایه از آسمان است خرم شادمان خرمن مرد
خروسان طاوس دم کنایه از صراحی شراب است خره
مرضی است که گوشت لب و بینی را بتحلیل برد خزف معروف است خزند
نام ولایتی است در حوالی دریای گیلان خزیدن آهسته آهسته تا
سته نباشد خس نیز خاشاک است خسته افگار
خونها و شفتالو و زردآلو که بشکنند و مخفف خاسته و برخاسته است
خسرو نیز ملک و امام و نام پادشاه کیان خسروانی
نام لحنی است از مصنفات باربد و آن نثری بوده است مسجع مشتمل
بر دعا و ثنا خسرو انجم و خسرو خاور کنایه از خورشید است
خسودن نیز درو کردن غله است خسوده پذیرفتن و درو کرده شده
خشای خوش آینده باشد خشت خشت صدای زیر
که نو پوشیده باشند خشت زدین کنایه از آفتاب است
خشک جان کنایه از کسی است که عاشق نشده باشد و ازو دل

خشیجان بروزن فشان عناصر اربعه را گویند خشکاد مرض است
خست جهان کنایه از روزگار است خشک دامن کنایه از نیکوکار است
خشک مغز کنایه از بیهوده کار و دیوانه مزاج خشمن خشمناک است
خشنان فرخنده و مبارک و خجسته را گویند خشنسار مرغابی
خشنک مردم کچل را گویند خشنی زن فاحشه را گویند
خشودن بمعنی پرستیدن است نیز شاخ زیادی از درخت بریدن خشوک
حرامزاده را گویند خشین بمعنی کبود رنگ است و باز را گویند
که پشت او کبود و تیره باشد **خای نقطه دار با صاد** وطای
خصمان سفلی کنایه از عناصر اربعه است خصم یکچشم کنایه از ... است
خط ازرق نام خط چهارم است از جمله هفت خط جام جم و از این خط
سیاه نیز گویند خط اشک نام خط پنجم است از جام جم خط اول
کنایه از کره محیطه و عرش اعظم است و حرف اول از حروف تهجی خط بصره
نام خط سوم است از جام جم خط بغداد نام خط دوم است از جام جم
و بعضی خط اول گفته‌اند خط جور نام خط اول است از جام جم خط کاسه‌گر

قدر و عظمت و شرافت و دشواری و بمعنی همه نیز آمده است خط سبز
خطی که تازه از رخسار خوبان برآید خط شمشیر مثل کنایه از نوشته‌ای است
که در آن خوف و خطر باشد خط فرودینه نام خط هفتم است
از جام جم خطیب فلک کنایه از کوکب مشتری است در بیت
خا با فا خفتک بمعنی کابوس است و بعربی ذوالسکنبر است که در خواب
بر روی مردم افتد خفت و خیز کنایه از آهستگی و اضطراب
و کنایه از جماع کردن است خفجه بوته درخت عوسج و موی چند را
گویند که از زلف و کاکل یکجا جمع شده باشد خفج بروزن مجنج
بزه و گناه و خرفه را گویند خفنج بمعنی نفع و فایده و عیش و طرب
و ناز و غمزه باشد **در بیان خای نقطه دار با میم** خم
نقص راست است که کج باشد و بمعنی جستن و کنیکی و ظرفی که در آن شراب کنند
و کینه عادت و خاموش لغزی و نقاره که در روز جنگ نوازند و نای روئین
خماد نام شهری است از ملک ختا و منسوب بخوبرویان و در عربیه ملال و کودن
و لنگیدن است که نیز از زن ... کفش شراب و غیره حاصل شود و شراب فروش را خمار
خمار همان خماری است خامیدن تقلید کردن حرکات مردم و ...

[illegible]

خم آهن کون کنایه از آسمان است خُمبره خم کوچک است
خمخانه میکده را گویند خَش زیر زمین و خانه زیر کشتی خجیر دزد
کنایه از دزدی شراب است خنج ولایتی از فارس است و طرب و عیش
خنده جام کنایه از پرتو شراب است خنک شب آهنگ
کنایه از قمر و صبح صادق است خُنیاگر سرود و ساز و نغمه باشد
خنیاگر فلک کنایه از ستاره زهره است خلنبیده شهرت یافته
و پسندیده دهبایان خاباواو خواب جاوید
کنایه از مرگ است خواب خرگوش کنایه از غافل بودن
خوابگاه غول کنایه از دنیا است خواجه یعنی که خداوند و معظم
و شیخ و پیر و مالدار و صاحب جمعیت و ذکر که آلت تناسل او را برخواجه باشد
خواجه ختنان کنایه از ستاره مشتری باشد و آفتاب را نیز
گفته اند خواجه باد طعام بقدر حاجت خوشاب هر چیز
پر آب و تازه و آبدار و مروارید و جواهر و نام قصبه ایست از لاهور
خوش نمک مردمان نمکین و محبوب و معشوق هم است خوشه

چرخ کنایه از برج سنبله باشد خوشیدن خشک شدن
خون بط کنایه از شراب است خون خروس کنایه از شراب است
خوید گندم و جو را گویند که سبز شده باشد لیکن خوشه آن
هنوز نرسیده خویله آدم بیعقل خهی بمعنی آفرین و بارک الله
خیال پرستان شعرا و عاشقان خیتال
مزاج و خوش طبع و مطایبه باشد خیره سرگشته و حیران و بیهوده
رعشه و بی سبب و تیره و غبار را نیز گفته اند که در چشم بهم رسد
و کلیت که از اخری و همیشه بهار گویند و مردم بیحیا و بیشرم و زن بیهوده و دلیر
و بدیله نقص تراشد خیره پی شرم و حیا و پرآزرم و بیهوده
خیره دست کنایه از مردم سرکش باشد خیل تاش
لشکر را گویند که همه از یک طایفه باشند خیل خانه یعنی خانواده
و دودمان خیمه ازرق کنایه از آسمان است خیمه بصحرا
بودن کنایه از غایب شدن و بیرون رفتن هم است خیمه
دهر کنایه از آسمان است خیمه زدن کنایه از عجب و کبر کردن است

خنو آب دهن است کتاب نهم در حرف دال
بی نقطه با حروف تهجی است داب بمعنی کر و فر و شان و
شوکت و خودنمائی دابا بمعنی زند و پازند زر سرخ و طلا را گویند
داج بروزن تاج شب تاریک و تاریکی شب را گویند داچك
گوشواره را گویند داخ بمعنی زرق و زرورق باشد داخول بمعنی
داخل است که درگاه پادشاهان باشد داد بمعنی عمر و سن و سال آدمی باشد
و بمعنی فریاد و افغان و بمعنی راستی و عدل دادا کنیز را گویند داداد
نام خداست و پادشاه عادل را نیز گویند دادستان بمعنی بزرگ
شدن و رضا کردن و بمعنی دادرس نیز آمده است دادکین بمعنی داغ
دادو پیر غلام را گویند که از کوچکی خدمت کسی را کرده باشد دادا
نام پادشاهی است داد مطلق درخت را گویند داداب
بروزن فاراب بمعنی رب آب است که پرورنده و رب النوع حیوان
و نام دختر زاده بهمن است و بمعنی کر و فر و شان و شوکت و خودنمائی
دارات شان و شوکت دادباذ سلیمان باز است دادبد

نام مرغی است بزرگ داربرنیان چوب بقم است
داربوی چوب عود است دادنیج کنایه از نبات است
دار سلامت کنایه از بهشت است داروبرد بمعنی طاق
و ترنب و کرد و دار و کر و فر باشد داره هاله ماه را گویند
داس آلتی است که غله بدان درو کنند داسخاله داسکاله کوچک است
و داسغاله داس کوچک و شوقه باشد داشاد بمعنی نشاط
و عطا و بخشش باشد و خوشبو و رزش و عطار را گویند داغ معروف
داغ شدن آزرده شدن داغول عیار و مکار و حیله ساز را
گویند دام قفص دد باشد که از آن وحش غیر درنده است عموما
و آهو و غزال و نخچیر را گویند وحشرات الارض و پرنده را نیز گویند
دامغول غول بیابانی را گویند داو نوعی از جنس است دامن
برافشاندن کنایه از ترك کردن دامن درکشیدن کنایه از اجتناب
نمودن دامونج فریاد و زاری باشد دانای طوس اشاره به فردوسی است
دانش و دانشکی دانا و دانشمند باشد دانوش نام شهری است

که عذار را که مشوّش و پریش است فروخت داوری بمعنی
جنگ و خصومت آمده و شکایت پیش کسی بردن و محاکمه نمودن داد
نیافتن کنایه از نشستن نقش مراد باشد داه بمعنی کنیزک و پرستار
باشد داها بمعنی دره و غار باشد داهول چیزیست که
در صحرا بجهت رم کردن جانوران بر پا زنند داهیم و دیهیم
بمعنی تاج مرصع است در بیان دال با بای نقطه‌دار
دُب بمعنی رفت است و بترکی خرس را گویند دباب نوعی از
ریحان است که خوشبو باشد و فواق را نیز گویند دبال ترنج را
گویند دبداب شان و شوکت را گویند دبدبه بمعنی شوکت
و عظمت و آواز دهل و نقاره را گویند دبستانی طفل
مکتب خانه را گویند دبوس گرز آهنی است و نام قلعه ایست
دبوسه خانه زرکش را گویند دبیر نویسنده و منشی را گویند
دبیرستان بمعنی دبستان است دبیر فلک کنایه از کوکب
عطارد است در بیان دال با جیم و با خا

دجو نام لوبیاست دَخ بمعنی خوب و نیکو باشد
و فوج و صف را گویند و مخفف دختر است دخت آفتاب
کنایه از شراب لعل است دخت خم کنایه از آفتاب که شراب است
دخمه قبر و ذره کنایه از آسمان است در بیان دال
با دال و با ها دده کنیزک را گویند که فرزندان بزرگان که
در تربیه باشد را گویند و دریدن و پاره کردن و بمعنی درون
نقیض بیرون است درا بمعنی جرس است و امر بداخل شدن هم هست
دراده دیوث و قلتبان را گویند دراز دستی کردن
کنایه از غارت کردن است درافش نام دریائیست کننده
درایش بمعنی تیر و اثر کردن باشد درآمیله آواز
باشد در آبگینه نقش پری دیدن کنایه از دیدن عکس شراب است
در پیاله بلوری و شیشه و جام ساقی باشد در جام شراب دریا
پیل انداختن کنایه از شفق کشیدن باشد دربایست
بمعنی ضرور داشتن درپیل نام قلعه و شهریست دُرّاج خطر را

که در کاغذ نقش نوشته باشند و بضم اول ظرفی است که
زنان جواهر آلات خود را در آن گذارند و کنایه از دهان معشوق است
درج گهر گشودن کنایه از سخن خوب تقریر کردن باشد
درخش بمعنی تابنده است و نام آتشکده است در شهر ارمنیه
درخواه بمعنی التماس است درخورد بمعنی لایق و سزاوار است درای سپوز
بمعنی در اندرون کردن است درغال بمعنی افسون و افسانه باشد
درغاله راهی را گویند که از میان کوه بگذرد درغم نام صحرائیست
که شراب آنجا خوب میشود درغوزکی موی بستن کنایه
از مراد رسیدن درفشان بمعنی لرزان و تابان باشد درفش
کاویان علم فریدون است منسوب بکاوه آهنگر بود درفکاله
یخ را گویند که زیر ناودان بسته شود درمل بروزن جمل غله را گویند
درنات بمعنی ثابت و آرام است درنگ تیغ و شمشیر را گویند
درود بروزن سرود بمعنی صلوات است که از خدا رحمت و از ملائکه
استغفار و از انسان ستایش و از حیوانات تسبیح و چون ترجمه اش را

نیز گویند درونه بمعنی دررنگ است و آن کمانی است شبیه بقوس
و قوس قزح و کمان حلاج را گویند دروژه بمعنی گدائی است
دره بمعنی شکنبه و کش و که میان دو کوه باشد دره آسمان کنایه
از کهکشان که همان مجره باشد درهم بغلی مشهور است و آن زری است
که برابر یک کف دست باشد بقدری که چون دست را پهن سازند و آن
بر کف آن بریزند برابر ایستد دری لغت پارسی است و بعضی گویند
لغت اهل بلخ و بخارا است و بعضی گویند زبان اهل بهشت است و بعضی گویند
که اهل آسمان چهارم بدان تکلم کنند و بعضی جمشید و بهمن این زبان را
اهل کوه دانسته اند وضع کردند که در بارگاه پادشاهان تکلم کنند و بمعنی
خوش خواننده هم هست چنانکه کبک دری گویند دریابار دریای بزرگ را
گویند و نام شهری است که برکنار دریاست دریاکش کنایه از شراب
خواری است که دیر مست شود دریای نصیح کنایه از پیاله بزرگ شراب را
دریای سائله کنایه از دریائی است که مروارید داشته باشد و شاخهای
نیز گویند دریای لعل شراب و پیاله پر شراب است دریای قیر کنایه از

دُرِّ یتیم کنایه از مروارید بزرگست که یکدانه در صدف باشد
و کنایه از حضرت رسالت ص دُرّ نفع در سفام نافع است دُرّ خوش
گدا و مسکین را گویند دُرّ بیان دال با ذال نقطه دار دد
دیو حصار و قلعه است دستک مندیل و دستارچه را گویند
دشتاکام خواجه سرا را گویند و زاهد را نیز گویند دژآلود
بمعنی خشمگین و سهمگین و خام طمع دژآهنج و دژآهنگ
بمعنی خونی و سهمگین بود گویند دژخیم بدخو و بدطبیعت و جلاد را گویند
دژم افسرده و غمگین و رنجور و دژآگاه خشمگین است دژهخت
بزبان ایلیا و بعربی بیت المقدس است دست معروف
و چیز تمام را گویند شیر گمدست فرش و رخت خواب و بمعنی بار و یکطرز
و یک جنس و مرغان شکاری را دست نویسند همچنانکه شتر را نفور و قطار را
زنجیر نویسند دستادمندان کنایه از سادات و نقبا و فضلاست
دستان نام زال پدر رستم و بمعنی افسون و نغمه و حکایت است دستبرنجن
وان حلقه است که از طلا و نقره باشد که در دست کنند دست فشانی زدن

کنایه از معشوقه نو بهم رسانیدن و بمطلب نوی اختیار کردن است
دستگاه وجود کنایه از قوای عشره بشریست که سامعه و باصره
و لامسه و ذائقه و شامه و واهمه و خیال و متصرفه و حافظه
و حس مشترک باشد دستور وزیر و دستگاه روغن و رخصت را گویند
دُرّ بیان دال با شین نقطه دار دشبل گره است که
در میان گوشت حاصل شود دشت صحرا و بیابان و نام ولایتی است
دشکی ریسمان خام است که زنان ریسند دشمیص عناصر اربعه را گویند
گفته اند که خاک و آب و هوا و آتش باشد و هر نقیض را گویند دشنگل
نام شهری باشد از ملک ختا دشنه معروف است دُرّ بیان دال
با غین و فا دغ زمینی است که گیاه در آن نروید دغا بروزن دغل
ناراست و دغل و عیب دار و حرامزاده دغدغه بمعنی ترس و بیم
و تشویش خاطر دُغل و ده نام مادر زردشت است دغل بمعنی
ناراست و بسیم ناسره و زر قلب را گویند دغلی بمعنی حرامزادگی است
دف معروف است دفاک بمعنی هدف که گوشت تر باشد دق

مرضی است که آدمی را باریک و لاغر بکند دق و لق نیز خشک
و خالی دکن قلهٔ کوه را گویند و نام ولایتی است
دگرگون یعنی زبون در بیان با با لام است
دل مردوف دلآشوب نام درختی است خوش قد و قامت
دلال بروزن غزال ناز و غمزه و اشاره بچشم و ابرو را گویند
دلاویز مطلوب و مرغوب و دلخواه را گویند دلیر یعنی
یعنی دلاور است دلمه شیری است که بعد از زادن بز دل بسته شود
دَلَه جانوری است وزن دلاله و قحبه را نیز گویند و
دم یعنی نفس و انبانه که زرگران بدان آتش افروزند دمادم
یعنی دف است دماغ کنایه از عجب و کبر و در عربی مغز سر را
گویند و بهترین آن مغز سر کنجشک و تیهو است و مغز سر مرغابی زرده
و آزار مقعد را نافع است و مغز سر خفاش را چون بر کف پا مالند
باه را برانگیزاند دمامه کوس و نقاره را گویند و نفیر را هم گویند
دمان بروزن امان یعنی وقت زمان و فریاد و خشم و شغب و تندی

و تیز و سخت حمله کردن و فریاد کننده را نیز گویند دمدمه
یعنی مکر و فریب است دمساز رفیق موافق را گویند دم سرد
کنایه از حرف نومیدی است دم گاو نفیر را در کنایات دم
گرگ صبح کاذب را گویند دَمَن بروزن چمن مخفف
دامن است و نام معشوقهٔ نل پادشاه و نام هندی است در هندوستان
دمنه نام شغالی است و کنایه از مردم عیار و محیل است
دمیدن یعنی لاف زدن و حمله آوردن دم نیمسوز کنایه از
آه دردناک است دَمود آواز نرم و آهسته را گویند و نام
یکی از خویشان افراسیاب که در کشتن سیاوش سعی بسیار کرد
دمیاط نام ولایتی است مابین مصر و عدن دمیک
بروزن نزدیک نام قریه از قرای غزنین در بیان دال
بی نقطه با نون دَن غوغا و شور و شر و بعربی خم و کوزه و
شراب و روغن دِنان یعنی رقص و نشاط و خرامان و از خشم
بقهر و جوش آمده را گویند دَنَش بروزن قمش نام شهری است از هندوستان
دَنبره نام سازی است دُنبوقه مرد را گویند که از پس او دل نشد

دمنیده بروزن ندیده بمعنی نشاط و خوشحالی راه رفتن دیما
بیان در دال منقطه با واو دو آتش کنایه
از لب معشوق است دواج بروزن رواج بمعنی لحاف باشد
دوادی بروزن نقاری زری بوده است رایج دواسبه
از سرعت و تعجیل باشد دوال تسمه رکاب و بمعنی مکر و حیله
و شمشیر آمده است دوالد بمعنی دوالکت که داروی خوشبوی است
و بروزن کلاله است نیز دو برادران دو ستاره روشن است
که از اطراف هفتورنگ و بوریا فرقدان گویند دوپیکر برج
جوزا است و فاز عطارد دو حرف کنایه از کاف و نون است
دوخ صحرایی که دوری که موزه بافند باشد دوخادم
حبشی و رومی کنایه از روز و شب است دوخاهر
دو ستاره شعرای شامی و شعرای یمانی است دودکن
نوع از سرحران باشد دود براوردن کنایه
از ستم کشیدن دودمان معروف و دوده بمعنی دوده

دوذ بروزن موربد مردم پوفرا گویند دودقری
دوراوز گراک سیاره و گویند دوره هر کوکبی مدت سیر او
دوزه کیاهی است که چون بپایه چسپد جدا نشود دوسکانی
بخوردن با معشوق و پیاله شراب دوسانی بمعنی کنده
و سطبر است دوش شب گذشته و کتف دوش
بر زدن کنایه از ارث دیگران است دوشیزگان
جنت کنایه از حوران بهشت است دوشیزه دختر بکر است
دوطوطی کنایه از لب معشوق است دوعلوی
کنایه از کوکب زحل و مشتری باشد دوکوهی کنایه از عقد و
روح است دولاب بمعنی چرخ و انچه در سر دوار باشد
و کفچه کوکب و سوداد مساعه بفراط گویند دولت معروف
دوله پیمانه شراب و زلف معشوق و بمعنی بروزن صدقه
بخت و طالع و غالب شدن و بعضا اول بکسر و حیله و مکر و ...
نیز گفته اند و بمعنی دایره هم هست در بیان دال با ها ۱

دهاد بروزن بهار غار و دره و شکاف کوه را گویند و بمعنی
نصف و دانش است دهاذ بروزن نماز بانگ و فریاد و نوره را
گویند ده دله بیوفا و هرجائی را گویند دَهْ دَهی
بروزن ابله زر بی عیب و خالص را گویند ده دگر مرد
شجاع و صاحب غیرت را گویند و بمعنی حرامزاده است دهقان
پیر کنایه از شراب است که کهنه شده دهلیزی کنایه از محال
و اراجیف و بیهوده است در بیان دال با یا
دی نام ملک است و بمعنی اول روز گذشته را گویند دیب
بروزن سیب بمعنی دیو از جا در هند است دیبا قماش حریر
دیبه مخفف دیبا و نام گنج سیم از گنجهای خسرو است دیجور
شب بسیار تاریک دیرباز بروزن شیراز بمعنی دراز بی مدت است
دیو تنک کنایه از دنیاست دیوذی نیز بسیار زمان
دیو سپنجی کنایه از دنیاست دیز رنگ و لون را گویند
نیز تیره رنگ و سیاه دیلمان نام شهری است از گیلان دین

نام فرشته است و در عربی بمعنی کیش و شأن و شوکت دینار نام
غلام یوسف است دیناد زر سرخ است دیناری جامه ایست از ابریشم گسسته است
و نوعی از شراب لعل است دیو بند نام قارن بادوززاده
دیولاخ مقام دیو را گویند چون لاخ بمعنی مکان است دیوه
کرم پیله ابریشم است دیهیم تاج پادشاهان و بمعنی تخت
و چاربالش و چتر هم گفته شده ذاتی نام درختی است ذرع
کنار و گوشه زراعت و در عربی بمعنی گز باشد ذربیس بروزن ابلیس
تهور را گویند ذی فنوس نام مردی بود را شکر در
بیان رای بی نقطه با الف راد بروزن شاد
کریم و جوانمرد و صاحب همت و سخاوت است راذ خوش غله و تودهٔ را
گویند رازقی نوعی از انگور است و بعضی گویند برنج یا زنبق سفید است
راسخت مس سوخته را گویند راسن نام درختی بید گونه است
راسو جانوری است که او را موش خرما گویند و قطعه که زبر داشته باشد
بر فید مرهای حجورت کنه و فرار کنند راعیل نام زلیخاست

راغ مرغزار و صحرا باشد و دامن کوهی که بجانب صحرا باشد رام
بروزن کام نقیض وحشی است که الفت گرفته و فرمان بردار باشد
و نام عاشق ویس و برامین نیز شهرت دارد رامتین نام شخصی است
که ساز چنگ را او وضع نمود رامش بمعنی آرامست و آرایش و فراغت
رامشگر مطرب و خنیاگر که سازنده و نوازنده باشد رانین
بمعنی شلوار است راودش کوکب مشتری را گویند راهب بروزن
صاحب زاهد و گوشه نشین ترسایان را گویند راه بده بودن
کنایه از صورت معقولیت داشتن حرف کس است راه جامه دران
صوتیست از تصنیفات نکیسا که آن صوت را چنان نواخت که حضار مجلس
جامه ها را پاره کردند رای سلاطین هند را گویند ربیان
ربابا ربا بمعنی ربوبیت است رُباب سازیست که می نوازند
ربیرق عنب الثعلب است رَبوله کندر را گویند رپود
گیاهیست که خوردن آن چرخه راست کند رتک گیاهی است
که چون گوسفند بخورد شیر او مانند خون برآید رجاف آواز نقاره

رخ رخسار و چهره که از ابو پخه گویند رُخام بروزن
غلام نوعی از سنگ است که سرخ و زرد و سفید و بخت است رخت
اسباب سفر و بار بنه و سامان و بمعنی غصه و اندوه رخش اسب
رستم و رنگ میان سیاه و بور و بمعنی قوس قزح و مبارک و خجسته
و بهارکه رخشان بمعنی روشن رخیدن بمعنی نفس کشیدن
باشد بسبب کشیدن بار گران رَد بمعنی پهلوان و دلاور
و در عربی بتشدید بمعنی رد و دفع رده بمعنی صف و دسته
رَز درخت انگور است رزمند بقچه رخت را گویند
رَزَه حلقه که بر آستان در نصب کنند و قفل بر زنند رزین بمعنی
محکم و استوار است و در عربی بمعنی آهسته و چیزکه بوزن گران
باشد رَست بمعنی رستن است و بالضم اول بمعنی رسته شدن رستاخیز
قیامت است رستاک بروزن افلاک شاخ تازه درخت است
رستی بروزن مستی بمعنی راحت و فراغت و چیزیکه دلیری و شجاعت
و خلاص شدن و رزق و روزی و خورد نیز و محکم رسل

بمعنی رصد وقسمت بر سهم و بر سیمی خدنگ ر مقرب بر کشش
نام فرشته ایست بر شاشه قطرهای کوچک باران است بر شک
بمعنی حسد است وبمعنی عجب وتکبر وبلفظ اول عقرب د طلکران
کنایه از پیاله وپیمانه بزرگ باشد بر عنوان نام کوهی است در نوب
بر غیلا داغ است درمیان گندم که آن را بشیرازی بهر گویند
بر فان شفاعت کننده بر فوشه بمعنی سنجر که از رفت
بر فه پروین را گویند که بعربی ثریا خوانند بر قاف بر قاف لف بشه
صدای پای ستوران بر قیمه اول کنایه از عرش وکنایه از حرف الف
برکاب بروزن نقاب پیاله باشد هشت پهلو ودراز ومنبر ابیب
سوار بر آن آمده است برکابی بروزن حبابی پیاله ونعلبکی وطبقچه
برکیدن بمعنی خود بخود سخن گفتن از روی غضب برکلت باذکر نقش
کنایه از کاملی است برکلت جان همان ترجمان است وجلد الور
برم بمعنی رمه ان وبمعنی رمه وگله وبیرا اجتماع وجمعیت برم املاک بشنو

وتام دشت وصحرا است ودر عربی بمعنی کرکس وبلفظ اول بمعنی زمها ر
وبمعنی برست کردن قاذه برمادم بروزن دمادم بمعنی مقابل دکل گون
وپیوسته وتعاقب وپیدرپی دمامس بروزن نماس بر صلکاست
بر هش بروزن چمن بمعنی بریده است بر مده بمعنی گله گوسفند وبروش کوچک
ثریا خوانند بر نج بیماری ومشقت ورنگ ولون را گویند بر نک
افریس پادشاه پادشاهان که کنایه از پروردگار است برنگ ه
چیزیست که درفوه کران تخته را باین هموار کنند وبمعنی بزرگ وعظیم وبام
کنایه است که گوسفندان را فربه کند برنالت چند معنی دارد اول موف
که لون است ۲ حصه وقسمت ۳ عیب وعار ۴ همت واراده ۵ زور
وقوت ۶ روح وجان را گویند ۷ شرف ۸ مال وزر ۹ اسباب
۹ نفع وفایده ۱۰ ثرنده که درویشان پوشند ۱۱ طرز وروش ۱۲ شکل وهاله
۱۳ تخمیر وگوهر وکاوش ۱۴ مکر وحیله ۱۵ راستی وروشنان ۱۶
خوبی ولطافت ۱۷ خوشی وخوشی ۱۸ حالت وترسنده ۱۹ خوف را گویند
۲۰ رونق ورواج ۲۱ ماه اندک ۲۲ زر وسیم ۲۳ قمار ۲۴ خاوند
ووالی وصاحب ۲۵ تقوه خوب است ۲۶ شخص اهل را گویند ۲۷

کنایه از زاهد و حجره ۲۸ خال و نقطه سیاه ۲۹ شیرین کاری ۳۰
جلاجل داره ۳۱ خشم با خجالت ۳۲ شرم و حیا ۳۳ ناز و بیش
و خیانت دل بر آوردن بمعنی خوش شدن و خشم با خجالت
دل وسیع کنایه از رواج عبارت دل و دلوی کنایه از
شان و شوکت و کر و فر و استعداد است دلکش کنایه از رنجیدن
کیاه هست دلکش کمان قوس قزح را گویند دلنوکه بر وزن
سرمه بمعنی غلیظ است دق بمعنی رقاص و امر رقاص و اول وجه
خوانسه و سبب وجه و دریا و ساحل و تمنا و نقص است دوا
بمعنی جایز و جاری و رواج و رونق است دواق بنگاه خانه را گویند
دوان بمعنی راه رفتن و زود رفتن و دهد جاری و بمعنی حالت و نفس
ناطقه و روح و بمعنی مجاز که دل است و نفس گویند که روان نفس ناطقه
و جان روح حیوانی دوان بخش روح القدس است دوالی ادبست
آنهای بمعنی مجازی که در مقابل حضرات است دوباهی کردن کنایه از تکرار
و حیله ورزیدن است و بیان تلخ آوردن است دوج روز است

نفس ناطقه را گویند دوح مکرم کنایه از جبرئیل است
داد رهو فانه و فرزند و نام سازیست داود ابن نام پدر
مهراب کابلی است که زال او را خواست و رستم از او تولد شد دوسی
زن فاحشه و بدکاره را گویند دستان دستان گویند که در اصطلاح شعرا
امیر سیان رستاق است دوسی منسوب بولایت روس شیشه
و پیاله شراب را نیز گویند دوش بمعنی راه رفتن و خرامیدن
و طرز و عادت و شعر و بانه دوشین معروف است دوشیزه
نام دختر داراست که سکندر بطریق بیعت دارا او را بعقد و نکاح خود
در آورد دوضه دوزخ باد کنایه از شراب است دفش
نام حکیمیست یونانی دمی ذن کنایه از احسان است
دمی و هندی کنایه از روز و شب است دن بر وزن
چشم استعمال و از کلیش است و بمعنی باعث است دفاس معروف است
دهاقن کان عالم کنایه از سبعه سیاره که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب
و زهره و عطارد و ماه است دهان نما هدیه ایست که در وقت دیدن عروس دهند

مع دیهین نام پهلوانی است ایرانی که داماد طوس و پسر گستهم بود
و نام پسر افراسیاب و نام پسر ویسه و نام ولایتی است مع دیهین تق
اسفندیار است مع دیهین خم کوس و نقاره بزرگ را گویند
مع دیهین دز قلعه است از ولایت طوران مع ده
مخفف راه است و بمعنی مرتبه چنانکه گویند یک ره و بمعنی نغمه و آهوش
و شعور دهام نام سرکوه زرد است که در عقب دروازه ری
بارمان را کشت مع دهبان زاهد و پرهیزکار مع دهدان
اذل کنایه از طالبان حق و پاکان دین باشند مع دهو نام
کوهی است گویند که مفرحون از زنبست بر آمد با آن کوه قشلاق مع دهی
رونده و غلام و بنده و چاکر باشد مع دهیدن غلامی شدن
مع ری نام شهری است در عراق و نام پادشاهزاده بود برادر داشت
راز نام داشت آن دو برادر باتفاق شهر را بنا کردند و هر یک خواستند
باسم خود کنند بزرگان بجهت رفع نزاع شهر را ری و مردمش را رازی نام
نهادند و از این جهت فخر رازی گویند مع ریباس و مع ریواس ترش است

برو که ها را خورند سنجوش است مع دیحان ذهد کنایه از شعاع آفتاب
مع دیمج فضله آدمی که روان باشد مع دیش قاضی لقب را گویند
که چون شراب در پیاله ریزند صاف کند و قطره قطره از آن بریزد
مع دیش کاو کنایه از ابله و احمق و طامع و صاحب آرزو باشد
مع دیشمالی کنایه از دیوانه و احمق باشد مع دیغال دیوار
و کلکوک مع دیک معروف و بمعنی نیک بخت باشد و در عرضه و محک
گویند دیکا بمعنی معشوق و محبوب است مع دیمه چرک چشم
باشد دیو بمعنی مکر و حیله و نام پرگکاوس هم هست دیوه
مخفف کرم است که کوه کوچک و پشته بزرگ و نام پرگکاوس
مع دیهقان بروزن ضمیران زعفران است مع دیهه بروزن
شیهه پادشاه را گویند در بیان ذای نقطه
دار با حروف تهجی بیان اول با الف مع ذامل نام لای آراء
ارنیست ان ذاج سود نام پادشاهی و جشن و سوری که در نهایت
برادرانی ان زنان کنند ذاج جوهری است چون نمک داخل

نام درخت زقوم است ذاد بمخفف آزاد که نقیض بنده
و بمعنی فرزند آدمی و گره نوز باشد و مرد بسال نوزده و تو شیرا گویند
زادشم نام پدر افراسیاب است زادمردی
بمخفف آزادمردیست و کرم و صاحب همت نهاده مهار شیخ
کنند و از آهن است ذاس بروزن لاس هیچکاره و لانه زار
و بمعنی ابو یحیی و ضعیف و نحیف و خوار و خفیف و نالان و کرنات
زادتشت نام حکیمی بود که کتاب زند را نوشت چون مردم تعقیلشد
کتاب دیگر شرح برا و نوشت و اورا پازند نام کرد و همین زردشت است
و بعضی گویند که زردشت وزیر بن هیرد پیشوایان ملت ابراهیم بود
نیز ذال مرغیست سیاه مانند پرستوک چون زمین شسته شود
برخیزد نیز زاغ معروف و غراب است ذال پدر فرتوت را گویند
و نام پدر رستم چون بدنیا آمد سفید موی بود باین نام موسوم شد و اورا
زال زر گویند که موی سفید و رویش سرخ بود ذادوش نام کوکب
مشتری است ذایش بمعنی زاییدن و افزون کردن است

در بیان زای نقطه دار با با ذباد عرق است
که آنرا از بیان پس جانوری گرند که شبیه گربه است و آن چرک
یا عرق از جمله عطریات است ذبوجل نوعی از زر مردم باشد
و از جمله جواهر است ذبوذ بروزن تموز بمعنی گرداب است ذبون
بمعنی ضایع و بد ذبلیب هر سوه خشکیده و عربان مروز و حرام
خشک را گویند نیز جال عنکبوت را گویند ذخانه
بروزن شراره شاخ درخت را گویند نیز دای بروزن لحرا بی
زدا نیده و پاکیزه کننده نیز ذدودن بمعنی از انگرد
و پاک ساختن باشد چنانکه دل را از غم و آینه و شمشیر را از زنگ
و کلک را از رفتند ذذ معروف نیز اغلغل زمین زنگ
سخت باشد نیز رفتن رنجور را گویند که بر در فانی بعض گشته
و حلقه بر آن اندازند ذداوشان لغ معروف بحری است
ذهر بان پرس لوزده بود گویند ذدحعفری طلای خالص است
منسوب بجعفر نامی که چون وزیر شاه ملکم کرد و زر خالص سکه کنند ذد
دستت افشاد طلای دست افشار است که خرد بر او

پر و بز داشته و مانند مو نرم باشد و هر عورتی که بیخواب است از بیاض
میاخت ذدکوش کنایه از مردم منافق و حرامزاده است
ذرده دهی زر خالص تمام عیار است ذرذلت
نام درختیست که هر که آتش آن قریب بجهان شب نه روز بیاید
نماید ذنیق و ذنیخ همان معروف است ذره ابتدا
از اهن است و در جنگ پوشند ذدو برادر کشانست
و کباهی است زرد که جامه بدان رنگ کنند ذدین صلف
و ذدین ترنج کنایه از آفتاب است ذرعوه بمعنی وقار
و نگاهداشتن نفس است از حرکات قبیحه ذردیوف برد
خرم را گویند ذغن بروزن چمن غلیواج است که شما
نر و شتا وماده است ذفت بروزن زفت بمعنی درشت و
فربه و کننده و سطبر و کلفت و خشک و بمعنی پر و ملالات و طعم
تند و تیز و بلغم اهل بخیل و ممسک و لئیم و ترش روی و تند
خوی و زمخت مانند مازو و هلیله ذفی بروزن سفو دهان باز کننده
ذکال بمعنی ذغال است ذلال بروزن جوال کرمیست که

که در میان برف بهم رسد و آب از آب زلال خوانند
و در عربی بمعنی صاف است ذلفد کوه تنگ و تاریک است
ذلیبا بروزن کلیب نام علفیست ذلیف بروزن
بمعنی ترس و بیم است ذلیل بروزن غلیل آواز کلدرا گویند
نام خانه و بمعنی سرما که در سقف بارگاه است و چشمه زمزم را
گوشه نیز آهسته آهسته و فتیله را نیز گوشه و بمعنی بگیرد و
نخوتیست هم ذماد و غ رستنی است که از زمین
ساکن در دیوارهای حمام برآید ذمام بمعنی بهار است ذمان
بروزن جهان بمعنی فوت و مرگ و در عربی مقدار حرکت فلک
ذمچ ملبود زاج سفید است که بعربی شب یمانی خوانند
ذمخت طعم را گویند مانند طعم هلیله و مازو است ذمودن
بمعنی نقش و نگار است ذمهریر جایست بسیار
سرد ذناد هر رشته را گویند و بخصوصه رشته است
که بت پرستان بخود دارند ذنبغل آن است که شخصی
دهان خود سو باز کند و کسی دیگر دست بر آن زند که آن باد

از دهان او بجهد ذن بمعنی دکان است که از قوس قزح کیش است
ذبح بمعنی نوحه وگریه است ذنجلک زنی که خشم راگویند
ذنجیه بمعنی مردف است که بر پی بسله کوته ذنجیای دیو گویند
نهانی نام کتاب است که ابراهیم زردشت دعوی کرده که از آسمان
برای فرود آمده است ذندان سکندری شهر یفه را گویند
وکنایه از ظلمات هم هست ذوبین حربه مردم گیلان است
ذوبرق کشتی کوچک است ذوبرق ذقن کنایه
از آفتاب است ذو نورق سیمان کنایه از ماه یکشبه است
ذوبرقی کلاه قلندران است ذو نکل بروزن قلندر
مردم حقیر را گویند و کور پشت را گویند ذه کلمه ایست که
در وقت تحسین گویند همچو آفرین و زاهیه آن آدمی درخواباسا
گویند ذهازه تحسین پی در پی ذه بند نوعی از کردن
بند باشد ذهن نام خانه است که در آن گنج یافته

ذبی بمعنی بان وپیوسته زنده باشد ونیز بمعنی طرف
ذیب بمعنی زینت وآرایش است ذیبا بمعنی نیکو وزیبا است
ذیج کتابی است که منجمان احوال و حرکات افلاک را از آن
معلوم کنند ذیو نقیض بالا و پوشیده ونهان و نام گیاهی
ودستی کمان هم آمده است ذیفون درختی است شبیه بسپیدار
که ثمر و میوه ندارد ذیولک ستاد قدا قد ادراک وهم و شغواز
ذیغال قدح و پیاله بزرگ شراب را گویند ذین برکاو نهادن
کنایه از زر وغش است ذیهاد کنایه از پناه جستن و امان
خواستن است ذیود بروزن دیگر زینت و آرایش است
ذاذ کنایه از سخنان بیهوده و بیمزه و هذیان است ذکال آن
خار دار که در ماست وجوغ کنند کرکک باشد ذاله بروزن ناله
تگرگ را گویند و شبنم را نیز گفته اند و باران نیسان
ذاو خلاصه هر چیزی را گویند ذدف بروزن حرف
عمیق را گویند خواه دریا خواه چاه خواه رود خانه باشد

ژغژغ آوازی که در وقت سرما و کثرت غضب از دندانها آید
ژفیده بمعنی ژنده و خسیده است ژکود بمعنی بخیل و خسیس
ژوژ خارپشت است ژولیده درهم شده و پریشان را
گوینده ژیان بمعنی خشمناک و تندآلود چنانچه شیران و پلنگان باشد

در بیان حرف سین با حروف تهجی است

سا باج و خراج را گوینده و بمعنی شبیه و نظیر و مثل مانند هم است
سات بروزن بات خوب و نیکو باشد ساتگین پیاله و قدح
شراب را گوینده ساج درختیست و نام ظرفیست از آهن که
بر روی آن نان پزند و نیز طیلسان را که آن چادریست که بر دوش
اندازند ساده معروف است که در برابر منقش و آراسته
و هر دو آنهاست ساده دل بمعنی نادان و بی عقل باشد
ساد بروزن چار بمعنی سر باشد که به عربی راس گوینده همچو
نکوفر و سر خراست خوش آواز که قالها شعبده دارد و نیز

ابر هر آمده چون کوهسار بمعنی شبیه و نظیر همچو دیوار و کهسار
و بمعنی صاحب و خداوند هم آمده است همچو شرمسار یعنی صاحب شرم
سارا بمعنی زبده و خالص و ترکیب آن بجز عنبر و مشک و زر
بنظر نیامده همچو عنبر سارا و مشک سارا و زر سارا و نام زنی ابراهیم علیه السلام است
سادنات همان برج ساره کوکب است سادو همان ساروج است
که از آهک سازند بجهت حوض و حمام ساز چنگ و عود و بربط
گوینده و سامان سفر و استعداد و سازگار کارها و رونق هم و سازگار
و سلاح و ادوات جنگ و ضیافت و مهمانی و مکر و حیله است
و مثل و مانند و نفع و فایده سامان بمعنی سرحد است و بمعنی
ترتیب و اسباب و اوراق و بمعنی موافقت چیزها و موافقت کارها
و نظام و رواج و نشان و اندازه و آرام و سکون و قرار است
سامین نام جایست در ولایت لطیف و نام شخصی است که در زمان
موسی گوساله سامری نیز ساخت سامند همان سمند را
گویند سامد عهد و پیمان است و قرض و وام را گوینده
و جای از فولاد و سپاه را گوینده ساهنی بروزن کارزی

ساکس … [illegible]

یعنی فسان باشد و آن سنگی است که بدان کارد و شمشیر تیز کنند

ستان یعنی طرز و روش و رسم و عادت و شبیه و نظیر و بطلق

سلاح جنگ و یعنی حصه و پاره و عرض لشکر و نام قصبه ایست

ساوین شخص خوش خلق را گویند سایل یعنی پرسنده است

در بیان سین با بای ابجد است

سبا نام شهری است که بلقیس پادشاه آن بود سبادولت

نام کبوتر است سبابل دار الملک فتنه ها رود گویند یعنی

بوی فصل بهار است سبنات یعنی جام شراب است سبک

خفیف کسی را از مردم جلد و تند و زود باشد سبکروح

کسی را از مردم بی تکلف و خندان و ظریف باشد سبکبا د

یعنی بیقرار و بی تمکین و بی وقار سبل مرضی است از امراض

چشم سبلان نام کوهی است نزدیک اردبیل سپاد

یعنی آلات و ادوات خانه و امر سپردن سپاس یعنی حمد

و شکر نعمت باشد و یعنی لطف و شفقت سپاسی کسی را گویند که از

سپک یعنی زود است سپرافکندن کنایه از ترک کردن

و تنزل نمودن و عاجز شدن است سپرغم گلها و ریاحین

و گلها که از ریاحین خوشبو شود سپری یعنی آخر و انتها و تمام

رسیده و پایمال و ناچیز سپنج یعنی عاریت و فانی

باشد که در غله زار و فالیز سازند که از زبون ... گویند

سپوخت یعنی چیزی را در چیزی بعنف فرو بردن است

سپوذ همان معنی را دارد سپهر آسمان است سپهبد نام

یکی از پهلوانان توران است سپیدان نام قلعه ایست که جمشید

در فارس ساخت

در بیان سین با تای قرشت

ستا یعنی ستایش و ستودن و شکر نعمت و سه پایه شتر ... باشد

باشد که هر بهار خورند و معده را از اخلاط بشوید و انرا ...

ثلاثه غث گویند ستاده شهی منجم را گویند ستا

و گروه ... را گویند و شتران لیبار ... را استاغ گویند

ستام لجام و یراق اسب را گویند و ... دستان در خانه ...

بستان جایی از خوشی سبزه‌ها را گویند چون گلستان و شبستان
و هندوستان ستاده یعنی مکر و فریب و حیله
ستایش دعا و ثنا و گفتن و ستودن ستایشگاه
شرطه و مخلص شور را گویند که بدان تمام شود ستبر یعنی سطبر است
ستخر مخفف استخر است که تالاب و آبگیر باشد و سطبر نیز
آلت ستردن یعنی فرو کردن و پاک کردن و تراشیدن
ستوک بزرگ و قوی هیکل را گویند و خشمناک را نیز گویند
ستروان زن نازاینده و عقیمه را گویند ستوا
نام چیزیست که از رنگ تراشیده باشد ستوار مخفف استوار است
که یعنی مضبوط و محکم باشد ستوه بر وزن کوه عاجز شده
و به تنگ آمده ستی زن را گویند که خود با شوهر خود که
مرده باشد در آتش اندازد و بسوزد ستیغ جنگ و خصومت است
سجام گرمای سخت را گویند سجل و سجلان گرمای سخت را
گویند سحر حلال کنایه از سخنان فصیح و بلیغ باشد

سحربانان کنایه از خوش نویس است سخ یعنی خوب و خوش است
و بفتح اول هر گونه جامه و بدن باشد که بپوشد و سنج گویند سخاخ
زمین نرم را گویند سخت معروف نقیض نرم سخن معروف
سداب گیاهی است سدره نشینان کنایه از ملائکه
مقرب است سدوم بروزن معلوم نام قاضی شهر لوط است که
فتوی بلواط داد سده یعنی آتش شعله کشیده است و نام
روزیست که کیومرث جشن کرد و نام درختیست بسیار بزرگ
شود سدی غوره خرما است سدیر بروزن کبیر
عمارتیست که نعمان ابن منذر بجهت بهرام گور ساخت سراب
بروزن خراب زمین شوره زار را گویند که از دور آب نماید
سراپرده کحلی کنایه از آسمان است سراسیمه یعنی مضطرب
و حیران آمده است سرانجام عاقبت و آخر کار است سرآهنگ
یعنی عسس و سرکرده سرهنگ مخفف آن است سرای جاوید
کنایه از بهشت است سرایش یعنی نغمه سرایی آدمیان و مرغان

رنجش کشی است سرای محمود بهشت است سراتیل ان بمعنی
سرایش است سبیله پیکان پهنی است که مانند بیل است سرت
سپند باد بمعنی عرصت دراز باد سرخاب نام کوهی در حوالی
و نام مرغی است که چون از جفت خود جدا شود از مفارقت او جفت دیگر نگیرد
و نام پهلوانی است و سهراب پسر رستم را نیز سرخاب گویند و تراب سرخ را
نیز گویند سرخادیدن کنایه از نومید شدن و از غیرت شدن
و لطف نمودن و درنگ کردن و عاجز شدن و حیله کردن و شرمنده
گردیدن و بهانه آوردن است سرخ بید نوعی از درخت بید است
که بید موله باشد و بید مجنون خوانند سرخ چشم کنایه از
جلاد و خونخوار است سرخس نام شهری است از خراسان
و نام فاروق شادی بن ارز سرشت خلقت و طینت را با طبع
و طبیعت و خوی آدمی را گویند سرشک قطره باران و اشک چشم
سروا بمعنی رفتن و دروغ است سرواداد برد را گویند
که راست رود و از قید کجی فارغ باشد و هر درختی که بود نیز از آزادان باشد

سر و خشت در جائی استعمال شود که کسی را نصیحت کنند و نشنود
سرود بمعنی خوانندگی است سروسهی سروی باشد
خوش قد که شاخهای او راست باشد سروش نام جبرئیل است
سر و ناز سرو نورسته را گویند چون ناز بمعنی نورسته آمده
سره زر تمام عیار رایج است سری بروزن پری سرداری را گویند
و بمعنی برای نیز آمده است سریو قوس قزح را گویند و برلج
اورنگ و تخت را گویند سزا پاداش نیک و بدی را گویند
سطقسات عناصر اربعه را گویند سعتر گیاهی است
که آنرا آویشن گویند سغد بروزن مجد زمین نشیب را
گویند که آب باران دران جمع شود و نام شهری است از ما وراء النهر
نزدیک سمرقند که سغد سمرقند گویند و آنرا بهشت دنیا گویند
سفاهی ساق خوشه گندم است سفته بمعنی سوراخ کرده
سقراط نام حکیمی است سقوطری گیاهی است که صبر از آن
حاصل میشود و بعضی گویند نام جزیره است نزدیک بحر هند است

[illegible]

سکال بروزن نهال بمعنی فکر و اندیشه باشد سکالش بهمان
معنی سکالش است سکاله بروزن نخاله فضولهٔ سگ را گویند
سکالیدن همان معنی سکالش است سکسک زمینی ناهموار
و هر که راه نداشته باشد و نام درخت تاغ هم که آتش آن
بسیار بماند و بمعنی آواز پا برج آمده است سکنج شخصی را گویند
که بوی دهان داشته باشد سکنجیدن بمعنی سرفه کردن و
سکندن بروزن فکندن بمعنی جماع کردن است سکو هیچ خارخسک را
گویند سکه بمعنی طرز و روش و قاعده و قانون و رسم
و نامرسوم است و در عربی نقش بر روی طلا و نقره و مس را کنند باشد
سکلنج ملنجه انداختن سنتور است سکنی نام کوهی است در
زابلستان و مردم آنجا را بنام آنجا میخوانند سکلادی
تکاپو است که خصیه او را جهت بند بستر خوانند سلجوق پدر کلان
سرجوقیان را گویند که پادشاه بود سلح شود نیسیاهی [illegible]
قتال و جدال باشد و در عربی بمقدار [illegible] و ترکی [illegible] را گویند

سلم نام پسر فریدون است و بکسر اول لوحی است که کودکان
چیزی نویسند و بفتح اول پیش فروش غله است و بمعنی گردن نهادن است
و اطاعت کردن و بضم اول نردبان را گویند سلیمانی
نام سنگی مشهور است سماری شتر را گویند و بمعنی سفید
خوانند سماکاد سبکسنگ بینی نیز است سمانه بلدرچین باشد
که مرغی است سمن بروزن چمن گلی است برگ را گویند و بعضی گویند
گل باشد پنج برگ سفید و خوشبوی سمناد بروزن گلگار نام نباتی
بعد روئیدن گرسنه دیر و خورنق را ساخته بود و عربان سنمار گویند
سمندل بروزن کمند اسپی باشد مایل بزردی و میش [illegible] و بمعنی [illegible]
سمندر نام جانوری و مرغی ولایتی است و آن مرغ جانوری را نسل
می باشد که در آتش نسوزد سمنو حلوائی است که از شیره رسته گندم پزند
سمور جانوری است معروف سمیرم نام مکانی است که در آنجا میان
عراق و فارس است و آب تلخ را از آنجا آورند سمنه پارچه [illegible] گویند

سلانیدن [illegible] [illegible]

سُلب سم چارپایان را گویند سلبات چیزی را گویند که
نو و شسته باشد سُنبک کشتی کوچک را گویند سُنبل گیاهی است
و الا اشبه زلف خوبان و خوشبوی که در عطریات بکار برند
سنجاب جانوری است معروف سنجر نام پادشاهی و بر دل
صاحبحال و وجد و سماع را گویند سنباده بمعنی خراده
سُنقر نام مرغیست شکاری از جنس چرخ که بسیار زننده است
رز دشمنان بیان شکار کنند سنگ برشته زدن
کنایه از توبه کردن است از شراب سنگ دانه شدن
سواد اعظم شهر بزرگ را گویند سود بروزن بمعنی منفعت
که بتاجر بازیابان است سودابه نام زن کیکاوس است
سود بمعنی جوش و عروس است و رنگ سرخ را نیز گویند
سوسک شپوره را گویند سوسن گیاهیست سوفار
سوراخ دهان تیر است سوفسطائی فرقه‌ای از حکمای باطل
سوک بمعنی مصیبت و ماتم و غم و اندوه است سوگوار مصیبت زده

گویند سومنات بتخانه بوده در ملک چین یا گجرات
که سلطان محمود آن را خراب کرد سوین بروزن زبان دیگ
و طبق و کاسه سه اسبه کنایه از کثرت که در کارها
شتاب و تعجیل کنند سه ظلمت کنایه از صلب پدر و
تاریکی شکم و تاریکی زهدان مادر است سه فرزند کنایه
موالید ثلاث است که نبات و جماد و حیوان باشد سه کاسه
کنایه از جام شراب و پیاله است سهم ترس و بیم باشد و در عربی
تیر پیکان دار را سه نوبت کنایه از ایام کودکی و جوانی
و پیری است و کنایه از نقاره زدن نیز هست که در پیش سه نوبت
می زدند و در زمان سنجر پنج نوبت شد شهرت یافت سهی بروزن
صف راست و درست را گویند و بمعنی تازه و نوچه هم آمده است
سیاب بروزن نقاب ابر برآمدن و بمعنی حیات و زندگی باشد
سیامک نام پسر کیومرث سیاه چرده بمعنی سیاه رنگ
سیاه نامه کنایه گناهکار و فاسق را گویند سیجیدن

سبز وهمای ساختن سیمین پرنده است مانند بلبل خوش آواز
سبی الحق سرودی معروف است که باربد ساخته بود واز برای خسرو پرویز
سی نوا ساخت ونام آنها بدین ترتیب است ۱ آرایش خورشید ۲ آیین
جمشید ۳ اورنگ ۴ باغ شیرین ۵ تخت طاقدیس ۶ حقه کاوس
۷ راح روح ۸ رامش جان ۹ سبز در سبز ۱۰ سروستان ۱۱ سرو سهی
۱۲ شادروان مروارید ۱۳ شبدیز ۱۴ شب فرخ ۱۵ قفل رومی ۱۶
گنج بادآورد ۱۷ گنج کاوس ۱۸ گنج سوخته ۱۹ کین ایرج ۲۰ کین
سیاوش ۲۱ ماه بر کوهان ۲۲ مشک دانه ۲۳ مروای نیک
۲۴ مشکویه ۲۵ مهرگانی ۲۶ ناقوسی ۲۷ نوبهاری ۲۸ نوشین
باده ۲۹ نیمروز ۳۰ نخجیرگان وشیخ نظامی در خسرو شیرین ذکر آنها
کرده است و آیین جمشید و راح روح و نوبهاری نیاورده و چهار
دیگر که ساز نوروز و غنچه کبک دری و فرخ روز و کیخسروی باشد آورده است
و برای آنکه متن در نظم آ سنباب جوجه را گویند سیماب
شدن کنایه از مضطرب شدن و گریختن و ناپدید شدن است سیمین
کنایه و اشاره به بدن سفید باشد سیمین شدن کنایه از جوانی بودن

سیمرغ عنقا را گویند وآن پرنده بوده است که زال پدر رستم را
پرورده بود سیم ملاب کنایه از آب صاف و زلال است
سینا نام پدر شیخ ابو علی و در عربی نام کوه طور است سینی
خوانی باشد که از مس و طلا و نقره سازند سه کاسه
کنایه از مردم بخیل است سیه گلیم کنایه از بدبخت است

در بیان حرف شین با حروف تهجی است

شا مخفف شاه است شاباش کلمه تحسین است و زر را
گویند که مطربان و رقاصان را دهند شابود پرورنده
بعضی ها به طوق و طوقی نامیده شاپود نام پادشاهی است
و نام مصوری که واسطه میان خسرو و شیرین بود شاخ چند معنی دارد
شاخ درخت شاخ حیوانات و بعضی پاره پاره و پیاله را گویند
که در آن شراب خورند شاخسار جایی انبوهی درختان
شاخ سمن کنایه از قد و بالای مطلوب است شاخ گیسو
کنایه از پاره موست که در یک جا جمع شده باشد

شادخواره کنایه از زنان فاحشه باشد و شراب‌خواردن
را اعتبار است شادروان پرده بزرگی را گویند
که در پیش ایوان ملوک کشند شادباد جشنه را
گویند و بنای بلند و عالی را گویند شاشنک
رباب را گویند و آن سازیست معروف شالده
بنیاد عمارت را گویند شان بروزن نان خانه زنبور
عسل را گویند و در عربیه بمعنی قدر و عظمت و مرتبه است
شاه بمعنی اصل و خلاصه و داماد شاه اسپرغم
ریحانیست که آنرا بوی ضیمران گویند شایان مخفف
شایگان است که بمعنی لایق و سزاوار و درخور باشد و هر چیز
خوب را نیز گفته‌اند شایسته بمعنی شایان است
شایگان بروزن رایگان بمعنی فراخ و گشاده
و سزاوار و لایق و در حدیث شایگان بوده است یعنی شده
لایق و ذخیره پادشاه و مال بسیار را گفته‌اند و خزانه‌اوی

یکی

یکی از گنجهای خسرو است که پرویز بود شایگان نام کرد و قافیه
شعری را که بالکل مکرر است شایگان گویند و آن بر دو قسم است
خفی و جلی شایگان خفی الف و نونی بود که در آخر کلمات
آید بمعنی فاعل همچو گریان و خندان و این کلمات را با زبان
و گریان قافیه نتوان گفت و همچنین کلمه که یاء و نون
نسبت داشته باشد مانند آتشین و سیمین با زمین
و رنگین قافیه نتوان گفت و این قوافی را در غزل و قصیده
زیاده از یک محل جایز نداشته‌اند و بعضی کار بهمزد و بمعنی مکرر آنهم
آمده است شب افروز بمعنی ماه است شبادان
بفتح دال و راء مهمله و حافظ گوسفند را گویند شبان وادی
ایمن کنایه از موسی علیه السلام است شباویز مرغی است
که خود را تمام شب از یک پا آویزد و حق حق از او آواز او معلوم شود
شباهنگ نام ستاره کاروان‌کش که بوقت سحر
خواند و بلبل را نیز گویند که بوقت عندلیب است

شب تاب جانوریست کوچک و پرنده شبیه
پروانه که دنباله او مانند اخگر در شب بدرخشد
و گویند که این روشنی فضله اوست و بوبو و ولد الزنا گویند
و چون ستاره سهیل برآید آن جانور بمیرد شب چراغ
گوهری باشد که در شب مانند چراغ افروزد و در دهن
گاو دریائی است چون خواهد بروشنائی او چرا کند
آن گوهر را از دهان خود بیرون گذارد شبدیز نام
اسب خسرو بود که رنگ آن سیاه بود چون دیز بمعنی رنگ است
شبی شعله آتش را گویند و در عربی وهج گویند
شبرنگ نام اسب سیاوش بود شبه نام سنگ سیاهی است
هر که با خود دارد از چشم زخم و بوالعجبی آتش ایمن گردد
و چون میل از آن بسازند و سوده در چشم کشند
بروشنی باصره بیفزاید شتا فصل زمستان را گویند
شتالنگ و شتالک شاخ تازه و نازک که از

بن

بن درخت و شاخ درخت برآید شتربه نام گاوی است
که بدمنه موسوم است شخالیدن بمعنی خراشیدن باشد
شخودن بمعنی ریش کردن بناخن و خراشیدن است
شرزه بمعنی خشمگین و برهنه و صاحب قوت و زور باشد
و این لغت را بعد از شیر و پلنگ بر سباع دیگر اطلاق نکنند
شش ناک مطلق زهر را گویند و در عربی خطار
خوانند ششت چند معنی دارد اول عدد شست
و زنار را گویند انگشت بزرگ حلقه زلف و حلقه
گیسو و حلقه رسن و کمند است شغاد نام برادر رستم
شفوده بمعنی نهفته است شکستکار و گنهکار و جرکننده را
و شکننده باشد و نام زنی است که خسرو او را بر مریم گزین
در حباله نکاح درآورد و کنایه از لب معشوق است
شکرآب کنایه از رنجش است که در میان دو کس واقع شود
شکرخواب بمعنی خواب خوش است شکس دیف

انچه در شب عروسی بر سر عروس نثار کنند و کلام شیرین و
فصیح را گویند شگفت بکسر یعنی عجیب و غریب و تعجب است
شکن بمعنی اعراض کردن و چین زدن و خاشه‌ها و چین و شکنج
و مکر و حیله و فریب و تزویر و نرمی و ملایمت هم آمده است
شکنج بمعنی تاب ریسمان و گره و چین زلف و پیش نی
و شکنجه آزاری است که بدزدان کنند و نغمه و نوا را گویند
شکنبه فراطین را گویند و آن کرمی است سرخ شکوخیدن
بضم اول بمعنی لغزیدن و لیز در آمدن و زلیسیدن و بفتح اول
نیز آمده است شکوفه معروف و بمعنی قی و استفراغ آمده
شکولیدن بمعنی پریشانی ساختن و شوریده شدن
و پراکنده کردن است شکوه بمعنی هیکل و قوت و
مهابت و شان و شوکت و بکسر اول بمعنی ترس و بیم است
شکوهیدن یعنی ترسید و واهمه کرد شکیب

یعنی صبر و آرام و تحمل است شکیبائی آرام گزیدن و تحمل کردن که
شکلش کنایه است که از آن حصر فهمند شکاله بمعنی همه و تمام است
شگیدن یعنی چیزی خوردن و شکار کردن شکوف بمعنی شکوه و
زیبا و لطیف و محتشم و قوی و سطبر و صاحب شکوه و بمعنی خوش‌اینده
و سهل و منفتح هم آمده است شکوف فال نیک و میمنت
دانستن چیزی را و مبارک دانستن است شلتوک برنجی که از
پوست بر نیاورده باشند شلفته فرج زنان است شلنگ
برجستن شاطران باشد شم بمعنی رمیدن و فریب و نفرت
و پریشان و بیهوش شدن و ناخن دست و پا را گویند
و در عربی مطلق بویرا گویند شماد معروف است که ستاره
و حساب باشد بمعنی دوستی و محبت و نظر ها ننه است و در عربی گویند
که کارش باشد شمال بمعنی خوی بد و زشت و در عربی نام بادی است
معروف و جانبی است شمر را گویند که رو بلطف بمعنی باشد
شمامه کافور کنایه از آفتاب و ماه است شماف نیز گریبان

و نوحه کنان و رمیده شده و آشفته و پریشان گشته شمایل
بمعنی خوی و ذات و سرشت نیکو و اخلاق پسندیده و شاخ
نورسته و شاخ خورد و جبه کوچک شمس بر وزن قمر حوض
خورد و کوچک و آب گیر و پای درخت را نیز گویند شمشاد
و آن درختی است که چوب آن در غایت سخت است و کنایه از قد
خوبان است شمشیر معروف است و وجه تسمیه آن شم شیر است
که دم شیر و ناخن شیر باشد چه شم بمعنی دم و ناخن هر دو آمده است
و در دشنام صبح آفتاب را گویند شمع زرین
و شمع عالمتاب و شمع صباح کنایه از خورشید است
شمن بت پرست را گویند شمول بمعنی جمعیت
و سامان و سکون و آرام است شمیل بمعنی بیهوش و آشفته و
هراسیده و رمیده شنبلیت تخمی است که محلل نفخ است
و شنبلید و شنبلیله همان معنی است شنبل

منقار در دهان را گویند شنلف دهل و نقاره بزرگ را گویند
شنغاد پرنده ایست از جنس سیاه چشم و بقاف نیز آمده است
شنگ شاهد و ظریف و شیرین حرکات و خوب و نیک
و یک نوع از خیار است شنگل دزد و عیار و نام پادشاه هندوستان
شنگول بمعنی شنگ است و خرطوم فیل را نیز گویند شوب
دستار را گویند و در عربی داخل شدن بیکدیگر و آمیختن
و عسل را گویند شوخ چرک جامه که بعربی وسخ است
و فضول و دزد و بیحیا و بی‌شرم و راهزن را گویند شوخگین
چرکین شده است شور معروف و آشوب و غوغا و شوم
و نحس و نامبارک و سعی و کوشش و نام رودی و کار را خوب ورزیدن
و شستن و بر آمیخته را گویند شوشو از زن است که کاوس
شولیدن درهم شدن و پریشان شدن و حیران و درمانده
گردیدن است شهاب در عربی کوکب و شعله کشیدن
آتش را گویند شهپر بر وزن کفتر پر اولین پرندگان

شهرناز نام خواهر جمشید است شهریور نام ماه ششم
باشد از سال شمسی شهلا چشم سیاهی را گویند که مایل
بسرخی و فرمینه کم باشد شهلیده معنی پراکنده و از
هم پاشیده است شهنشاه پادشاهی است که از پادشاهان
سائر بزرگتر باشد شه نیمروز کنایه از حضرت آدم است
که نیمروز در بهشت بود که پانصد سال باشد و کنایه از حضرت رسالت است
که در نیمروز شفاعت کند گناهکاران امت را و رستم را نیز گویند
بسبب آنکه سیستان را نیمروز خوانند شلیب معروف است
که در مقابل آلات و آشفته و برگشته و متحیر و شتاب زده و نوحه کننده
که از نهایت اندوه باشد شیبا مار افعی را گویند شیپور
نفیر را گویند شید معنی نور باشد که از روشنائی
معنوی است و هر چیز بسیار روشن را گویند و چشمه آفتاب را نیز
مراد فراسیاب که او را پشنگ خوانند شیدا معنی دیوانه
و بی عقل باشد شیر اوژن کنایه از مردم شجاع است

شیر مرغ مرغ عیسی را گویند که خفاش باشد گویند او میزاید
و بچه خود را شیر دهد شیرویه نام پسر مرداس است شیفته
عاشق و مدهوش و دیوانه و واله را گویند شیم نام نوع
و نام نوعی از ماهی کوچک و کلمه تعظیم است شیوا معنی فصیح
و بلیغ باشد شیوه معنی ناز و کرشمه و طرز و عمل
و طرز و روش شیهه آواز و صدای اسب در بیان

حرف صاد با حروف تهجی است

صابون معروف است صاحب وزیر و خداوند را گویند
صبح دل کنایه از مردم صاف دل است و روشن ضمیر صلا
فراخی باشد که بجهت طعام دادن مردم پریشان کنند در بیان
ضاد با حرف تهجی ضجاج نوعی از صمغ است و در عربی
بدی کردن و بانگ و فریاد کردن باشد در بیان طا با حروف تهجی
طارم خانه را گویند بچو خرگاه و بالاخانه و گنبد و محجر را
که از چوب سازند و بر اطراف باغچه بجهت منع از دخول مردم
نصب کنند طارم اخضر و طارم فیروزه

وطارم نیلگون کنایه از آسمان است طاق ترنج ایوان
وعمارت وطاق خضرا کنایه از آسمان است وطاق فیروزه
وطاق لاجوردی کنایه از آسمان است طاق وطرنب
بمعنی طمطراق است طامات اقوال پراکنده وبی‌معنی
طباشیر معرب تباشیر است طبرخون بمعنی عناب است
طرّار بمعنی کیسه بر وعیار طراز نام شهریست در حد چین
حسن خیز وخوبان طراز مشهور است ومشک خوب نیز از آنجا آورند
طراز زننده آرایش کننده است طراق آوازیست که از شکستن
چیزی برآید طرف حصه وپاره از چیزی باشد طرّه گیسو را نیز
گفته‌اند طری بمعنی تازه وتر باشد طریده راهزن
ودزد وعیار هم آمده است در بیان طا با شین است
طشت زر بمعنی طشت طلا وکنایه از آفتاب است طغرا
القابیست که بر فرمان پادشاهان نویسند طلا معروف است
ودر عربی شراب را گویند طلق گوهری باشد که هر که جدا کرده از ا

بر بدن مالند آتش بر بدن او اثر نکند طمطراق بمعنی طاق
وترنب است طغاج ولایتیست از ترکستان طنطنه
آواز رباب وبربط ودهل است طور سینا کوهیست در حد
نزدیک شهری که پیش شام ووادی القریست طوس است
نام سپهسالار ضحاک است طوف زیرا گویند که بسیار برکنند
شده باشد طهماسب نام یکی از پادشاهان که صفت
سلف فراخ ایران بخشید طهمورث نام یکی از پادشاهان پیشدادیان
طیره خجلت وشرمندگی وآزردگی است طیلسان رداو فوطه را
گویند که عربان وخطیبان بر دوش اندازند ظل حق کنایه از
خلیفه وکدخدا باشد وپادشاه ظلیم نام شترمرغ است ودر
عربی بنایت ستم کننده را گویند در بیان حرف
عین با حروف تهجی عالم جان عالم ارواح وکنایه
از دنیا وعالم سفلی است وعناصر اربعه عیب پوشیدن
کنایه از نیکو گرفتن عجوز خشک پستان کنایه از دنیا
فانیست عذرا نام معشوقه وامق است عرش اکبر

كنايه از دل آدميزاد است و بوته قلب خوانند عريان
باغ كنايه از كلها و ميوها و نهالهاست عروس چرخ و
عروس خاورى كنايه از آفتابست عقل اول
و عقل كل كنايه از نور محمديست عكعك پرنده ايست مشهور
كه مرغش عقعق است علف كياهيست كه بتركى ضيعه كويند
علقم حنظل است عليق جو اسب را كويند عبير تركيبى از
كيسو و زلف و خال سياه را كويند عنبرينه بمعنى عنبرچه است
وان زيوريست كه زنان بر كردن بندند عو بمعنى آواز و بانك
و صدا و فرياد باشد عود چوبيست سياه رنك كه بجهة
بخور بسوزانند و نام سازيست عوسج نام درختيست [illegible]

بيان حرف غين با حروف تهجى است

غازه بمعنى كلكونه است كه زنان برروى خود مالند غازى
بمعنى زنان فاحشه و در عربيه كفر را كويند كه بجهة ثواب
با اعداى دين حرب كنند غاشش كسى را كويند كه عشقش بنهايت
كمال رسيده باشد غاليه ساى شعرى ساز و خوشبو [illegible]

كويند

كويند غلغش بمعنى شتاب و تاكيد باشد غرش
بمعنى قهر و غضب و خشمكينى و در عربيه پنهان شدن است غرغره
غلطك آبست غرغاب آب عميق را كويند غريو
بمعنى شور و فرياد و بانك و غوغا باشد غزالان كنايه از
غزلخوانان و مطربانست غلغل شوريدن بلبلان و در عربيست [illegible]
غليواج زغن است غمام ابر را كويند غمدان نام عمارتيست
بسيار عالى غمزه حركت بچشم و ابرو باشد غمكسار غمخوار
كننده را كويند غنج بمعنى ناز و عشوه و غمزه است بمعنى كلكونه ايضا آمده
كه زنان برروى مالند غنودن بمعنى آرميدن و آرميدن و در خواب شدن
غوزه غلاف پنبه را كويند كه ميوه آن جوزيست غوغا فرياد و
شور را كويند غول در عربيه نوعى از جن است در بيان
فا با حروف تهجى فاتحه فكرتست كنايه از عقل اول باشد فارياب
ولايتى از تركستانست فامش آشكار و ظاهر فام
بمعنى لون و رنكست فتراك تسمه ايست كه از پس و پيش زين اسب آويزند
فتنه نام كنيزكيست بهرامست و در عربيه شور و غوغا را كويند

فدائی کسی را گویند که بمیل و رضای خود سلب حیات از خود کند
فرابرز نام پهلوانی است فراختن بمعنی بلند ساختن فراز
چند معنی دارد بمعنی بسته شده و بسته و گشاده و پوشیدن
قریب و نزدیک و پیش و حضور و عقب و پس و باز زده و مکرر شده
بالا و نشیب و فرا روز بر کش اسم از آدم و آب الت نمایند
ودود کون در آمدن و فرا رفتن فراغ بمعنی فروغ چراغ و آتش
و باربرد تابستان و نشاط دل و در عربی آسوده شدن است
فرتوت پیر سالخورده فرجام بمعنی انجام است فرخ بمعنی
مبارک و خجسته و زیبا فرخار نام شهریست منسوب بخوبان
و نام بتخانه و بتکده و بمعنی آراستگی است فرخنده مبارک
و میمون است فردوس بهشت را گویند فردین مخفف
فروردین است فرسای بمعنی کهنه کننده و از نو سوده بیرنگ(؟)
و بار گزنده باشد فرند تیغ جوهردار و شمشیر را گویند
فرنگیس نام دختر افراسیاب است فروردین نام اول ماه شمسی
و آن بودن آفتاب است در برج حمل و نام روز نوزدهم از هر ماه شمسی است

فروز بمعنی تابش و روشنی و فروغ آفتاب فروغ شعاع و روشنی است
فرومایه بیدانش فرهنگ بمعنی علم و دانش و ادب و زیرکی
فرهی شوکت و شکوه و عظمت و افزونی فریب بمعنی عشوه و مکر
فرین گیاهی است خوشبوی بمعنی آفرین و بمعنی برگ لاله و تاخت و تاراج
و گوشت بریان کرده را گویند فزا بمعنی افزایش وارد بر فزودن
و بمعنی ممتاز آمده است فسا شهریست از ملک فارس فسردن
بمعنی بسته شدن و منجمد گردیدن است و دلسرد شدن بمعنی دلتنگ و دل
کسی بکار برده(؟) فسوحن(؟) نوعی از طعام است فسون کلماتیست
که ساحران بجهت مقاصد خود خوانند و مکر و حیله و تزویر را گویند
فش بمعنی پریشان باشد و شبه و مانند و آواز هم است فشاد
بمعنی فشردن فغفور پادشاه چین را گویند فکاد بمعنی ازاله(؟)
فلک آسمان است فنل بسلت(؟) نام ولایتی است از ولایات
استرآباد فولاد آهن پولاد است فیروز مظفر و منصور است
فیروزه معروفست فیروزه تخت کنایه از آسمان است فیلسوف
که دانشمند از حکمت باشد در حرف قاف با حروف تهجی

قاآن بروزن قاقان پادشاه چین قادرانداز تیرانداز و کمان
انداز قاپان پهلوانی بود قاقم پوستی باشد سفید که اکابر پوشند
قانون اصل و رسم و قاعده و نام کتابیست و نام سازیست
قباد نام پدر انوشیروان است قبچاق نام دشتی است از ترکستان
قبه زبرجدی و قبه زرین کنایه از آسمان و آفتاب است
قرص زرد کنایه از آفتاب است قرص سیمین کنایه از ماه است
قرن بمعنی هشتاد سال است قروه بمعنی گلوله است قطرات
نام شهری است بنا کرده بشیت قلاش مردم بی نام و ننگ و لوند
و بیچیز و مفلس و از کائنات مجرد قلندر عبارت از
ذاتیست که از نقوش و اشکال عادات و آمال بیاد و مجرد و باصفا
باشد و بمرتبه روح ترقی کرده و از قیودات رسمی خلاص یافته و بدل
جان از همه بریده و طالب جمال و جلال حق باشد و اگر ذره میل بکونین
میل داشته باشد از اهل غرور است نه قلندر قله سر کوه را گویند
قند مکس کنایه از لبهای معشوق است قهرمان کارفرما را گویند
قهستان ولایتیست در فرات قهقهه خنده با آواز بلند را گویند

وبزرگ و در هنر کار باشد لعاب لعل سان کنایه از شراب انگوری
لعاب مگس بمعنی عسل است لعبتان دیده کنایه از مردمان
دیده است لعل آبدار کنایه از لب معشوق است لعل خوشاب
لعل سیراب است کنایه از لب معشوق لعل سنگ باده کنایه از لب معشوق است
لعل مذاب کنایه از شراب لعل انگوری است لک بمعنی عدد و بمعنی چیزی
که بصد هزار رسیده و بمعنی ابله و احمق و سخنان بیهوده و هذیان گویند
جمعی از صحرانشینان لمس هر چیزی که نرم و سست باشد و در عربی
جماع کردن آمده است لنبد هود بمعنی برآفتاب چه لنبد بمعنی بر
و هود بمعنی آفتاب است لنطی نام پری یونانی است در شهر یونان
منسوب باوست لوت بمعنی برهنه و در عربی عریان است
و برامرد ناهموار درشت را گویند لوس بمعنی علق و فرومایه و چرب
زبانی لوک نوعی از شتر است لول مخنث و فاحشه را گویند
لولو صورتی است که بچه ترسانند از اطفال ترسند لولی بمعنی کولی
و نازک و لطیف و زن فاحشه را گویند لوند بمعنی بیهوده و بیکاره
و زن بدکاره و کسی که از شرم فسق و نه ترس خدا باشد لیلوفر گل آب دارد

در بیان حرف میم با حروف تهجی است

ماپروین مخفف ماه پروین است که ... است مابون مردی
ابنه و حیز و مخنث است ماج بوسه است مادچوبه گیاهیست
و دوم سم جانوران کند ماذ بمعنی عیش و عشرت است ماغ نوعی
از مرغابی است و نوعی از کبوتر ماکیان مرغ خانگی مالیخولیا
نوعی از [illegible] است که دماغ [illegible] و خیالات خام آید مان بمعنی خانه باشد
و اسباب خانه را نیز گویند ماما نام دایه و [illegible] و بمعنی [illegible]
و کودک [illegible] مانی نقاشی بود که ادعای پیغمبری کرد ماه [illegible]
ماهی [illegible] که در [illegible] باشد و کنایه [illegible] است ماه سی روزه
کنایه از معشوق بسیار ضعیف است ماه قصب پوش
کنایه از معشوق کتان پوش است چه قصب جامه کتانی را گویند
ماه مزدور بمعنی ماه سیام است و ماه مقنع باشد یعنی [illegible]
و [illegible] ساخته بود ماه نخشب [illegible] ماه مزور است و نخشب
نام شهریست در ترکستان و حکیم ابن عطا آن ماه را ساخت
ماهی ذوالنون ماهی [illegible] است که در میان ریگ [illegible]

ماه

ماه یمانی اشاره بکتاب سهیل است متاده بمعنی آفتابه است و ظرفی
که از چرم سازند متوادی بمعنی نهان که در برابر [illegible] است
و در عربی هم بمعنی [illegible] آمده است [illegible] آمده است مثلثه
آتشی کنایه از برج حمل و برج اسد و برج قوس است مثلثه بادی
کنایه از برج جوزا و برج میزان و برج دلو است مثلثه خاکی
اشاره به برج ثور و سنبله و جدی است مثلثه مائی کنایه
از برج سرطان و عقرب و حوت است مجمر آتشدان است
مجوس تابعان زردشت مجره دان فلک کنایه از سبعه
سیاره است که قمر و عطارد و زهره و شمس و مریخ و مشتری و زحل است
مخلا خورش است از گوشت و [illegible] مخنق بمعنی [illegible] است و آن
آهنی که بپاشنه کفش زنند و بر پهلوی اسب [illegible] مداد
بر وزن قرار کنایه از مرکز ارض باشد که نقطه [illegible] وسط حقیقی زمین است
مذاب بمعنی گداخته است مرجان معروفست مرجان پرورده
کنایه از لب معشوق است مرداب تالاب و استخر را گویند

مرزبان حاکم و سرحد ممالک زمین مرغاب نام رودی است
مرغزار یعنی سبزه زار باشد مرغزار عقبی کنایه از بهشت است
مرغ سحر عندلیب است و خروس را نیز گویند مرغ سلیمان
هدهد است مرغ طرب کنایه از بلبل است مرغوله یعنی زلف کاکل است
که پیچ و تاب زلف و کاکل تاب خورده و عیش و نشاط و شور
و شادی است مزیدن یعنی مکیدن است مژده و مژدگان
معروف مستمند صاحب غم و اندوه و محنت را گویند
مشعله خاوری کنایه از خورشید جهان آرا است مشک
بکسر اول فسا دهن حلک و هرا ن مشک خوشبو مشکین نفس
کنایه از مردمان خلیق و خوشخوی باشد مشکوة یعنی روزنکی که
از بوم برای پادشاهان و خلوتخانه نشیمن و حرز را گویند
مصر شهری است معروف و شمشیر را گویند معن زائده تخصیص بود
از عرب در نهایت همت مغ آتش پرست مغاک
گودال مغان آتش پرستان مقرنس نگار بلند مدور

و سبز رنگ مغیلان درختی است خاردار مکران
نام شهری است مشهور در ایران مُل یعنی شراب انگوری است ملمع کار
شغلی است که تنکه طلا بر روی مس و آهن چسبانند و زراق و غدار
و مکار هم هست ملهم الهام رسیده است مماس یعنی مالیده شده
و رسانیده باشد منجنیق و آن فلاخن مانندی است
بزرگ که بر سر چوبی تعبیه کنند و سنگ و خاک و آتش در آن
کرده بطرف دشمن اندازند منال یعنی صاحب و خداوند
باشد که در آخر کلمات نویسند و قدر و قیمت و جاه و حشمت از آن
فهمیده است منشی انشا کننده منشی فلک عطارد است
منکلوس نام شهری است که در آنجا فیلسوفی با سکان بهم رسید منوچهر
نام پسر ایرج است موبد دانشمند عالم و حکیم و صاحب دین آتش پرستان
و نام شوهر ویس است که عاشق رامین بود موذان چشم یعنی
شهلا را گویند و چشم خواب آلوده موکب یعنی لشکر و سپاه باشد

مول معشوق زن را گویند مومیائی معروف است
مویان یعنی گریان و نوحه کنان مهینه یعنی مهین است
که بزرگتر باشد مینا یعنی کمان است و گریز را نیز گویند مهربان
مهمان کننده میک ملخ را گویند میلاد نام پهلوانی
که گرگین پسر او بود مینو بهشت را گویند در بیان
حرف نا با حروف تهجی نا بمعنی محل و مکان است
چنانکه در وقت ترکیب درازنا و تنگنا و پهنا گویند ناب
پاک و صاف و بی آمیزش را گویند ناچار لابد را گویند
ناخدا یعنی خداوند ناو که کنایه از کشتی و جهاز است ناز معروف است
ناک شرطناک و غمناک بمعنی آلوده و آغشته است ناوردگاه
جای جنگ است ناوک نوعی از تیر باشد نای رویین
نای باشد که در جنگ نوازند نبرد بمعنی کوشش و جنگ نبید
بمعنی نبیذ است و در عربی شراب خرما را گویند نرخ بمعنی قیمت است
و بمعنی رواج و رونق هم آمده است نزار بمعنی لاغر

و ضعیف نژاد بمعنی اصل و نسب است نسترن معروف است که
گلی است نسرین همان گل سپید است نسناس دیو مردم را
گویند و ایشان نیمی از خلق باشند و بر یک پای جهند و بیک پا دوند
بزنند نسیج جامه زربافته باشد نشیب نقیض فراز است
نشید بمعنی سرود و خواندن یک شعر باشد نعناع نوعی از بوی دینار است
نغز خوب و نیکو باشد و هر چیز بدیع را گویند و جیب و جائیک
نغنویدن بمعنی نخوابیدن است و نیارمیدن نغوله
زلف خوبان را گویند نفت روغنی است معروف نفخه
روح کنایه از دمی است که جبرئیل در آستین مریم دمید نفیر معروف
و بمعنی فریاد هم هست نقل جان و نقل روان کنایه از جان
و زر و سیم رایج است نقش بر آب زدن کنایه از محو کردن است
نکوهیدن بمعنی سرزنش کردن است نگار بمعنی نقش
و نگارنده و نقش کننده هم هست نگارخانه خانه را
گویند که نقاشی کرده باشند نگران بمعنی منتظر نگریدن

بمعنی نگاه کردن است نگون بمعنی خم شده است نکیسا چنگ خورد
پرویز و او نیز مانند باربد بود نماز بمعنی بندگی و طاعت و
فرمان برداری است نمکدان کنایه از دهان معشوق است نمیدن
بمعنی مسیل کردن نوا بروزن هوا هر نغمه و آهنگ و نام نوایی است
از موسیقی و جمعیت و سامان و توانگری و سکون و رونق کار باشد
و مرزند و بخشش توشه و آذوقه بزرگترین و بهترین ... لک
و برجستن نواختن بمعنی برافراشتن و نوازش نمودن و مراد ...
نوان بمعنی خرامان و غلطان و بمعنی لرزان و نالان و زاری کنان است
نوباوه هر چیز نو در رسیده گویند و هر چیزی که بچشم خوش آید
و از ابریل طرفه خوانند نوبت نقاره ای که در اوقات ... ...
نوازند و خیمه بزرگ نیز گویند نوبی ... بمعنی ... و ... که در ...
و طلا کردن و به نام نوشتن ساختن نوژی و زن معروف
نوشابه نام زنی است نوشاد نام شهری است حسن خیز ...
تریاق و زهر را گویند نوش کما ... را گویند نوند

اسب را گویند و یک وجه ... تیز رو و تیز فهم را گویند نوید
مژده و خبر خوش است و بهانه و وعده کردن کنایه است
نهاد مخفف نهاده است نهمان میکران کنایه از ملائکه و جن
و پری است نه پدر کنایه از هفت کوکب و عقده راس و ذنب است
نه رواق کنایه از افلاک است نهیب بمعنی ترس و بیم است
نیا بمعنی جد باشد و بمعنی قدر و عظمت نیز باشد نیاکان بمعنی آبا است
نیام غلاف شمشیر است نیرنگ بمعنی سحر و افسون و طلسم است
نیرو بمعنی زور و قوت و توانائی و بمعنی نقد ... هم است نیزه خطی
نیزه است نیسان نام ماهیست و نام موسم بهار نیمود
آلت تا مل است نیوشنده گوش کننده و شنونده در بیان
حرف واو با حروف تهجی وا بمعنی باز است
چنانکه گویند وا کردن و بمعنی گشودن وا جل لبلاب را گویند
و در هر جا پاینده را گویند واخ کلمه است که در وقت

شنیدن چیزی که طبع را خوش آید گویند واسوخته معکوس سوخته گویند
واق درختیست ثمر آن درخت بصورت آدمیست و سخن کننده والا
بر وزن و معنی بالاست که قد و قامت و بلندی و قدرت و مرتبه و رفعت
واله نوعی از بافته ابریشم است و در عربی حیران و شیفته و سرگشته از عشق و محبت
وام قرض و دین و رنگ و لون و شبه و مانند و دک نام ...
وسن بمعنی الکه و الانش و آلوده کرده است وش بمعنی خوب و خوش و
شبه و نظیر بود وشاه وش ماه وش وژن کشاف و کجا است را
گویند وشاق غلام مقبول دلبرانه و معنی کنیزک هم نظر آمده
وشق جانوریست درنده که از پوست آن پوستین دوزند
وقواق همان درخت واق است ولوله بمعنی آشوب و شور
و غوغا وه وه کلمه ایست که در محل تعجب گویند ویژه
بمعنی خصوص و خالص و خلاصه باشد ویس نام معشوق رامین است
ویل بمعنی فضیحت و لعنت و وقت ناخوشی کاری ... و در عربی

وای وکلمه افسوس است و نام چاهی است در دوزخ ویله بمعنی
صدا و آواز و فریاد عظیم باشد ولو بمعنی عروس است دریمان
های هوز با حروف تهجی هاء بمعنی اینک است و اشاره به نزدیک است
هاروت نام یکی از دو فرشته که در چاه بابل گرفتارند
هارون نام برادر موسی است هاژ شخص متحیر را گویند
هاله خرمن ماه را گویند و آن داریست که از ابر گرد ماه
بهم رسد هامان نام برادر ابراهیم ع و نام وزیر فرعون
هاماوران ملا زمین را گویند و بعضی ولایت شام گویند
هامون بمعنی دشت و صحرا هان بمعنی شتاب هایاهوی
شور و غوغای ارباب طرب و بزم و نی و عود هرات نام شهری است
هراس بمعنی ترس و بیم است هرج و مرج این لغت در ... بکسر
که جمعی بر اتفاق بر خلاف هم کار کنند هرم پیر را که در عرب
جوان است گویند هرهفت بر وزن زرلفت بمعنی آرایش ... سطلف

وآرایش زنان و زینت را گویند که آن حنا و وسمه و سرخی و سفیداب
و سرمه و زرک هفت نام هرات است هزاردان
بلبل و عندلیب را گویند هزار آوا بلبل و عندلیب است هزار
دستان همان بلبل است هشت پوستینه دو خوب هشو ادبن فرونند
هفت پدر کنایه از سبعه سیاره است هفت تنان
کنایه از اصحاب کهف است و آن یملیخا و مکسلمینا و مشلینا و مرنوش
و دبرنوش و شاذنوش و مرطونس که راعی بوده هفت خط
یعنی خطوط جام جم است که آن خط جور و خط بغداد و خط بصره و خط ازرق
و خط اشک و خط کاسه گر و خط فرودینه و کنایه از هفت اقلیم است
هفت خلیفه کنایه از خلفای روح است که آن معده و جگر و شش
و دل و زهره و سپرز و گرده است و کنایه از روح حیوانی و عقل و باصره
و سامعه و ذائقه و شامه و لامسه است هفت رنگ اول سیاه است
و برحل تعلق دارد و عنبرانه که رنگ خاک است بمشتری و سرخ بمریخ و زرد
بآفتاب و سفید بزهره و کبود بعطارد و زنگاری بقمر و آرایش

زنان را گویند هفت قرشنه هفته اورنگهای جبه های
شانیل رفائیل عنانیل جبرائیل عزرائیل هفت محیط کنایه
از هفت فلک و هفت دریا که دریای چین و دریای مغرب و دریای
روم و بحر نطس و بحر طبریه و بحر جرجان و بحر خوارزم است هفت
مرد نام اصحاب کهف و غوث و اخیار و ابدال و اوتاد و نقبا
و نجبا است هفهف صدا و آواز سگ را گویند هلال بمعنی ماه نو
باشد از برای تشبیه گون هلال معنی کنایه از ابروی معشوق است
هلاهل زهر را گویند که فورا بکشد و علاج پذیر نباشد هلیدن
فرو گذاشتن هما یعنی مخفف همواره است همال بمعنی قرین و شریک
و شبیه و مانند همای نام مرغ است معروف و مشهور همایون
نام معشوقه همای است و بمعنی بارک و خجسته است همیدون
یعنی همان دم و همان زمان و همان جا و هم اکنون هنجار
یعنی راه و روش و طرق و قاعده و رنگ و لون هندوی
چرخ کنایه از زحل است هنگ بمعنی سنگینی و تمکین و وقار است

و قصد و اراده غار و شکاف وزن و مقدار روز و قوت
بسیار و وافر لکن به شبانی و غمخواری قوم و قبیله حزب و صدمه
زکام و هوازدگی هنگام یعنی وقت و زمان هنگفت
یعنی کلفت و سطبر و ضخیم هوش یعنی نام فرشته است هوشنگ
نام پسر سیامک است هویدا ظاهر و روشن است هیچ یعنی
هست باشد و کلمه ایست بجهت آگاهانیدن و در مقام تهدید گویند
و گاهی در مقام تحسین گفته اند هیکل بتخانه را گویند و بمعنی
صورت و تنه و بمعنی تعویذ و دعا است هیل معروف است
هیمه تر فروختن کنایه از مکر و حیله کردن است هیون
یعنی شتر باشد گفتار در بیان حرف یا با حروف
کلمه یاب یعنی نابود و هرزه و بیحاصل و یعنی ضایع و بیکار نباشد
و پیداکننده یاخته یعنی بیرون کشیده است اعم از شمشیر و تیغ
از غلاف کشیدن یا چیز دیگر یارا قوت و قدرت یاره
دست برنجن و آن حلقه ایست از طلا و نقره که بر دست کنند

یاذان یعنی قصد کنان و آهسته کنان است یاس گلیست یعنی است
و در عربی ناامید است یاسا بروزن کاکا یعنی رسم و قاعده
و قانون باشد و ترکی مانم را گویند یاسم بروزن کاظم
یعنی یاسمن است یاسمین گلی است معروف یاشق نام
درختی است یاغر بروزن ساغر بازیگر و رقاص گویند
یاقوت نام جوهری است مشهور و آن سرخ و کبود و زرد و سفید باشد
آتش او را ضایع نمیکند و با خود داشتن آن دفع علت طاعون کند
یاقوت رمانی کنایه از اشک خونین و شراب لعلی باشد
یال موی گردن اسب و فرزند و بستر حیوانات را گویند
و بمعنی روی و رخ هم است یتاق یعنی پاس داشتن و محافظت
کردن است یتیم دری کنایه از مروارید بزرگ است
ید بیضا از جمله معجزات حضرت موسی بود که هرگاه دست
از بغل بر می آورد نوری از دست او تا با آسمان تتق میکشید
و عالم روشن و چون به بغل میبرد برطرف میشد یراع

در عربی بمعنی قصب است که نی میان پر بود یزدجرد پدر بهرام
گور است یزک بمعنی طلیعه و مقدمة الجیش لشکر که پیش پیش
لشکر روند و پاسبانان و جاسوس هم هست لیسال
تاجی است که از گل و ریاحین سازند و روز عید و جشن بر سر گذارند
لیشکر سنگی است معروف یغما نام شهری است از ترکستان
منسوب بخوبان و بمعنی تاخت و تاراج هم آمده است یغمابرغ
در ترکی جمعیت مردم و لشکر را گویند یکدانه گوهر را
گویند که یگانه شد و مانند نباشد یکران اسب اصیل را گویند
و بعضی گویند رنگیست میان زرد و سرخ است یکش اسیر را
گویند که پدرش از جنسی و مادرش از جنسی باشد یکیتا اورند
مسیحا استاد و معلم باشد یل شجاع و دلاور و پهلوان را گویند
یلدا بر وزن فردا شب اول زمستان که اول جدی است
یله رها کرده را گویند بمعنی کج هم هست که در شق ید بر است
یوذ نام جانوریست شکاری کوچکتر از پلنگ یوز مان

الم بانه
هم یکران

نام

نام ولایتی است که اکثر حکما از آن ولایت بوده و سکندر آب در آن
انداخت و خراب کرد یهودا نام برادر یوسف است یم
نقیض و مخالف زیر باشد ذقوم نام درختی است ذکال
بر وزن و معنی ذغال است صقلاب نام ولایتی است از روم
طبیدن حرکت کردن و رجستن است غثّ و سمین
کنایه از اندک و بسیار و نیک و بد و قوی و ضعیف و توانگر و درویش
نظارگی بمعنی بیننده باشد و کافیست که نقطه گرد از کاف
فارسی و یای حطی باشد بعد لفظ که لاحق ملحق افاده معنی مصدر میکند
هیچو زند که و کرشنک و قشنک و تاق بلیس ذن خانه
و حجره است که پیرزن در درون دولتخانه و بارگاه
نوشیروان داشت تمت الکتاب منتخبات برهان قاطع

در شب هشتم ماه رجب المرجب
در قصبه جارچور شانا تمام بتوفیق
حرره حرح الملک
١٢٧٣

اب ا

باب الالف

بسم الله الرحمن الرحیم

کتاب الالف باب الالف مع الالف من المصادر الثلاثی مجرد

ابتدا آغاز کردن ابتغا خواستن ابتلا آزمودن و در بلا
و رنج افکندن ابلا [illegible] ابطا درنگ کردن
ابقا باقی داشتن آبا آش اباء بالمد پدران ابنا لیات
و پرزالکان آبوا جا دادن ابتهی زیادتر ابقوا بالکسر
پاک کردن اتکا تکیه کردن اتقا بالکسر ترسیدن و پرهیز کردن
اتقیا پرهیزکاران اثنا بالکسر ثنا کردن و بالفتح شکستها و پیچها

[illegible]

اج ا

چیزی را چون راندن اجزا بالکسر جزو جزو کردن و ناز
کردن و درز زدن و پس شدن اجلا بالکسر از خانمان بیرون کردن
اجتبا برگزیدن اجلی بالفتح روشنتر احشا بالکسر اندرون
از دل و جگر و سپرز احصا بالکسر شمردن و ضبط کردن احیا
بالکسر زنده کردن و بالفتح قبیلها جمع حی احفا بالکسر در سوال
مبالغه کردن و ریش را اصلاح کردن و پای برهنه کردن احلا
شیرین کردن احتظا بالکسر بهره مند شدن احتوا گرد
گرفتن و جمع کردن اخا بالکسر برادری کردن اخفا پنهان کردن
اخلا خالی کردن اخطا خطا کردن ادا بالفتح رسانیدن و وام
و عبادتی که بوقت خود واقع شود و قضا برعکس ادنی زبون تر
اذی بمعنی رنجه شدن و رنجه کردن اذکی زیرکتر اذا
و راس نهفتن و درجستن کردن و بالفتح کن یا رجا عنبر کن ... وار کردن
اذتضا پسندیدن و خوشنود شدن اذا بالکسر بار شدن
چیزی را اذکی بالکسر اسی اندوهگین کردن و در بیان کردن
اسبا نام کردن و زنان صاحب حسن اسرا بالکسر ...

[illegible]

(اس)
استوا راست شدن و آهنگ کردن و دست یافتن و برابر شدن
و بکمال جوانی رسیدن استیفا تمام فراگرفتن استیلا
دست یافتن استغشا قدری خواستن استنجا پاک کردن
عضو از نجاست و شستن و رها کردن خواستن استرخا سست شدن
استهدا هدیه خواستن استرضا خوشنودی خواستن
استدعا خواندن و درخواست کردن استحیا زنده گذاشتن
و شرم داشتن استسقا آب خواستن و مرضی است مهلک استجلا
روشن آمدن بذات الله استثنا بیرون کردن چیزی از حکم استهوا
(اش)
سرگشته کردن استغنا بی نیاز شدن استبرا پاک جستن
استمرا گوارا شدن استهزا سخریه کردن اشترا
خریدن و فروختن اشتکا گله کردن و نالیدن از کسی اشتها
(اص)
آرزو کردن اشفا و اصلاح شدن بیمار و کنار رسیدن و شفا یافتن
اشقا بالفتح بدبختان اشنا جمع شنا اصغا بالکسر گوش داشتن
اصطفا برگزیدن اصفی بالفتح صافی تر اصفیا برگزیدگان

جمع صفر اطفا کشتن آتش و چراغ اطغا گمراه کردن
(اع)
و از حد بیرون اعما کور کردن اعتدا از حد درگذشتن و بدی کردن
اعتنا تیمار داشتن و اهتمام کردن اعتلا بلند شدن و علو
شدن اعلا بلند کردن و بر جای بلند برآمدن اعشی شبکور
و نام ده شاعر عرب از ده قبیله اعفا از گناه درگذشتن
(اغ)
اعلی بلندتر اعضا [illegible] اغنا توانگر کردن و فایده دادن
(اف)
اغما بالکسر بیهوش کردانیدن افضا رسیدن و بصحرا رفتن
و راز خود بکسی گفتن و با زن مباشرت کردن و هر دو راه زن را یکی کردن
(اق)
افترا دروغ گفتن بر کسی اقسا سخت کردن دل اقعا بکون نشستن
آدمی اقتدا پیروی کردن اقتفا از پی رفتن و در گوشه [illegible] اقصی
دورتر و نهایت رسنده اقضا حکم کننده تر اقلیما دختر
(اک)
آدم علیه السلام و جوک زر و سیم که در وقت گدائی بالا آید اکتوا
بکرات داغ دادن اکتسا پوشیده شدن اکتفا بس شدن و بر یکدار رسیدن
(ال)
الجا بالکسر کسی را بی اختیار به کاری داشتن الغا بیفایده [illegible]
افکندن و باطل کردن القا افکندن الها مشغول کردن است

التفا بهم رسیده و یکدیگر را زدن التوا پیچیدن الا تنبیها
الا حرف تنبیه و بالکسر حرف تحضیض امرا بالکسر گوارا شدن
طعام و الضم و فتح سم جیا پیرا امرا گوارا تر و بالکسر مردا امعا
روده‌ها امسا شبانگاه کردن و کردار زشت امضا
بکنار رسیدن و روان کردن املا فروگذاشتن و مهلت دادن
دراز یا چیزی نوشتن و برگوارانیدن امتلا پرشدن انحنا
خمیده شدن انزوا بیکسو شدن از خلق و فراهم آمدن انتفا
نیست شدن انطوی در نوردیده شدن ابتغا زاداشدن و
خواسته شدن انطفا مردن چراغ و آتش انقضا گذاردن مرت
انها بالکسر خبر دادن انسا فراموش گردانیدن انشا
آفریدن و آغاز کردن و از خود چیزی گفتن انا در زمانی
و وقت چیزی رسیدن اولی صواب و سزاوارتر اهوا قصد
کردن و اشارت کردن و دوست داشتن و آرزوهای نفس
اهدا هدیه فرستادن اهتدا راه راست یافتن اهجا گوش ...

باب الالف مع الواو
ام ا
ان ا
او ا
اه ا

بکـ

تنگ کردن و در سخن فرما ایشان و بدگفتن اهنی گوارا ارزا
ابذا آزردن ابطا دیر کردن و دیر گذاشتن ابقا نگاه داشتن
ابلا بخشیدن و آزمودن ایما اشارت کردن الوا
جا دادن ایلیا نام شهر قدس باب الالف مع الباء
آب نام یکی از ماههای رومی آب پدر اتعاب در تعب انداختن
رانده کردن اجتناب دور شدن و خبر شدن احباب بالکسر
دوست داشتن و برگزیدن احتساب شمار آوردن و چشم فرو داشتن
احزاب گروهها جمع حزب احقاب سالهای دراز جمع حقب
اخطب خطبه خوانده و خربوزه تلخ که خطبات و در عرب
که نیز اشتقاق و اخذ کرده‌اند ادب طور پسندیده
و فرهنگ و مهمانی خواندن و شگفت و نگاه داشتن حد هر چیز
و علم عربی را علم ادب از آن گویند که بیان نگاه داشته می‌شود
جو بودن از خلل در کلام عرب ادیب خداوند ادب
و ادب آموزنده ادبا نظم احدی جمع اداب کسر همزه در لغت

ارزا
عوض مقابل
ای ا
باب الالف مع الباء
اب
ات ب
اج ب
اخ ب
اد ب

اذ ب
اذناب بالکسر کناه کردن ادیب و ادب هنر دانست
ار ب
ارتیاب بالکسر بگمان شدن ارتقاب چشم داشتن
اس ب
ارتکاب شروع بکار بدنمودن و سوار شدن استجلاب
باب الواو مع
بسوی خود کشیدن استرهاب ترسانیدن استکتاب
الاستلاب
طلب کوشش چیزی کردن استیجاب سزاوار شدن استصواب
صواب شمردن استحباب دوست داشتن و نیکو شمردن چیزی را
استصحاب طلب صحبت کردن و با خود داشتن چیزی را اسباب
رسنها و پیوندها و خویشیها و اسباب سموات اطراف و درها و راههای آن
اش ب
اسلوب کونه و روش و راه اشهب چیزی سیاه و سفید که
سفیدی او غالب باشد و از اینجا گویند عنبر اشهب و نیز اشهب اشعب بالفتح
نام مردی است مشهور بطمع و شدت اضراب بالکسر اعراض نمودن و اعلام کرد
اض ب
و خود را بست جا به یک زدن اضطراب خلل رفتن کار و در رسن
اط ب
شدن و جنبیدن اطناب دراز گفتن سخن اطیب خوشتر و خوش‌تر
اع ب
و پاکتر اعجاب در عجب و خوشتن بینی انداختن و عجب کردن

اع ب
و عجب آوردن اعقاب پاداش دادن و از پی در آوردن
باب الالف مع الباء
و بالفتح فرزندان که از پس پدر باشند و پاشنها جمع عقب اعطاب
بالفتح پیها جمع عصب اغراب چیزی غریب آوردن و غریب
اک ب
شدن و برکوب کشتی سوار اغرب غریب تر اکتساب
ال ب
حاصل کردن چیزی بسعی خود و وزیدن و کرد آوردن التهاب
افروخته شدن و زبانه کشیدن آتش الباب عقلها القاب
ان ب
نامها که دلالت بر مدح و ذم کند انجذاب بیرون کشیدن
و برگزیدن انتساب نسبت داشتن بکسی انقلاب واگردیدن
او ب
انتهاب غارت کردن انتخاب نیتها که کفار می پرستیدند
اه ب
انساب نسبها اواب تسبیح کنند و بازگردنده بکار
ای ب
حق اهدب دراز مژگان ایاب بالکسر بازگشتن و بوطن
اب ت
رفتن باب الالف مع التاء اباحة حلال کردن
ات ت
و جایز داشتن ابهت بفتح بزرگی ابنه مرضی است که علت
مشایخ و علت پشت گویند و صاحبش را ابنی گویند اثبات
قرار دادن و نوشتن اثابة پاداش دادن و اعتدال مزاج آمدن

اج ت | اج ه | اج ه | اخ ه | اخ ت | اد ت | اذ ت | ار ه | اس ت | اس ه

اجابت جواب دادن اجوه مزدکار اجازه روا داشتن
و صله دادن و دستوری دادن اجنحه بالهای مرغان اجنه
بچهاسکه در شکمها در باشند و جمع جنین احاطه فرو گرفتن و دانستن
اخوه برادری اخت خواهر و ماده اداوه مطهرهای آب
اداة آلت حصول ادوات جمع اذاعه آشکار کردن
اذا قه چشانیدن اداحه آگهون و [illegible] دادن و [illegible]
شنیدن اداده خواستن آد یکدیگر اذاحه و اذاله
دور کردن اساءه بدی کردن استجابه قبول کردن و جواب گفتن
استعانه یاری خواستن استغاثه فریاد خواستن استفاده
فایده گرفتن استخاره بهتری خواستن استشاره طلب مشورت کردن
استعاده بعاریت خواستن استعاذه عطا خواستن استفاضه
فرو خواستن استحاضه دائم خون روان شدن زن لو بطریق
استحاله محال شمردن و از حال گردیدن استماله بسوی خود
میل دادن کسی را بنحو خوش استقامه راست شدن و راست ایستادن

اص ه | اف ه | اط ه | اع ه | اغ ه | اف ه | اک ه | ال ت | ام ت | ان ت | او ه | اه ت | ای ت

استکانه فروتنی کردن و زاری کردن اسوه مقتدا و پیشوا
اسطوره سخن بیهوده [illegible] و اباطیل مرجع اصابه برسیدن
و یافتن و صواب گفتن اضائه روشن کردن اضافه مهمانی
کردن و میل دادن و حذر کردن اطاعه فرمان بردن اطاله دراز
خوش کردن اطاحه هلاک کردن اعاده عادت دادن
اغاثت یاری دادن اغاده عادت کردن افاضه [illegible]
کردن و باز گردیدن و برگشتن اتک [illegible] آفه آسیب آفات جمع
اکاسره [illegible] الفت خو گرفتن امادة
بالکار [illegible] شدن و [illegible] و علامات امارات جمع امت
[illegible] و [illegible] اراذل و پیروان انبیا امنیه [illegible]
دلشده [illegible] آرزو و مراد و امانی جمع اماله میل دادن ابنات
روییدن و رویانیدن انابه بازگردیدن بسوی خدا
انانیت منی و خویشتن [illegible] اوداج رگهای گردن و [illegible] اها [illegible]
خوار کردن ایالت سیاست کردن و [illegible] داشتن [illegible]

اح ث

باب الالف والجیم

ارث | اس ث | اش ث | اض ث | ان ث | اب ج | اج ج | اح ج | اخ ج | ار ج | از ج | اس ج | اع ج

مع الثا احداث نو پیدا کردن و حدث کردن نو شنیده و نو
جمع حدث احادیث خبرها و سخنها ادث بالکسر میراث بردن
و بالکسر و بالفتح افروختن آتش و فتنه میان قوم استحداث
نو پیدا کردن اشعث آشفته موی اضغاث دستهای گیاه
خشک و تر بهم آمیخته و بالکسر ضغث و احلام خوابهای پریشان
که تعبیر ندارد انبعاث برانگیخته شدن انتکاث شکستن عهد
و باز گشتن ایناث و انث ماده ها هر دو جمع انثی باب الالف
مع الجیم ابلج روشن و گشاده روی و کاره و ابتهاج شاد شدن
اجاج بالفم تلخ و بالکسر نخلهای کره احواج نیاز مند کردن احتیاج
نیاز مند شدن اخراج بیرون کردن ادج قرن و اعتبار و دانا بینی
ارجمند گوشید و این فارسی است ازدواج قرین و جفت شدن با هم
ازواج جفتها استدراج اندک اندک نزدیک کردن و بسیار
و فرا دادن نعمت در وقت معصیت استخراج بیرون آوردن
استعلاج طلب علاج کردن استمزاج مزاج دانا کردن اعوجاج

بالکسر کج شدن اعرج لنگ اعوج کج افواج گروهها اصبح
آمیخته شدن چیزی بچیزی باب الالف مع الحا استفتاح
یاری خواستن و گشودن استرواح راحت یافتن و بوی گرفتن
اصباح گشتن از حالی بحالی و در صباح رفتن و بامداد کردن
اصلاح نیک آوردن افصاح فصیح زبان شدن و روشن شدن
افتتاح گشودن امصاح زرد شدن الحاح مبالغه کردن
انجاح روا کردن و روا شدن حاجت انشراح گشاده شدن
اوضح روشن تر باب الالف مع الخا آخ برادر
الطاخ ... در زمین باب الدال ابد
همیشه و زمانه که نهایت ندارد ابعاد بالکسر دور کردن ابعد
دورتر اجتهاد جهد کردن احفاد بالفتح نبیرگان احمد ستوده
اخدود شکاف زمین ارشاد راه نمودن ارصاد
چشم داشتن و کف میان داشتن و بالفتح جمع رصد ازهاد
پرهیزگار شدن اسد شیر و نام برجی است و نام قبیله ای است

باب الالف مع الحا

رس ح | اص ح | اف ح | ال ح | ان ح | او ح | اخ | اب خ | اب د

اصطلاح

اسود سیاه اسناد نسبت کردن حدیث بکسی اسعاد
ساختن و آشکار شدن استبعاد دور شدن و دور شمردن
استشهاد گواهی خواستن و حاضر آمدن اشتداد سخت تر
اعتماد کار بکسی باز گذاشتن و تکیه کردن بر چیزی اعتقاد
در دل گرفتن و قرار دادن اعتیاد بیاد آوردن افقاد
گم کردن و نایافتن الدّ مرد سخت خصومت امتداد کشیده
شدن الماجد و امجاد بزرگان انقیاد رام شدن
و فروتن گشتن انقد نقدتر انکد شوم و نامبارک اوتاد
میخها اوراد دعاها که دائم بوقت خوانند اولاد فرزندان
ایصاد پرده بر روی چیزی افکندن ایراد چیزی بر کسی وارد کردن
ایجاد در وجود آوردن ایعاد وعده دادن و ترسیدن
ایقاد آتش افروختن باب الالف مع الذال
اخذ گرفتن التذاذ مزه یافتن انفاذ روان کردن
و فرستادن ابتر دم بریده و بی فرزند ایکاد یاد کردن

باب الالف مع الدال

ودختران دوشیزه الصاد دیدن و دیده ور گردانیدن و روشن
و پیدا شدن اثماد میوه دار شدن اثناد دو نیت پیدا
آثار جمع اثر خشت پخته اجلاد کسی را بر چیزی چیره کردن اجواد
آزادگان اجود آنکه سیاهی چشم او بسیار باشد و سفیدی او بسیار
احمر سرخ احتشاد حاضر گشتن و گرد آمدن احفاد
خوار شدن و خوار شمردن احتجاد حجره ساختن اجحاد
سنگها اختضاد کلاه کوفتن اخماد نگونساران و نکفان
اخضر سبز و سیاه و آب تیره رنگ و آدم گندم گون اخطار
در خطر انداختن اسآد شبانها استکساد بی رواج شدن
استکباد کردن کثیر کردن استفساد پرسیدن استفعاد
امرزش خواستن استقرار دارام گرفتن و ثابت شدن استمهاد
استوار شدن و روان شدن استشهاد شاد شدن و طلب کرده
رساندن استناد در بر کشیدن استطراد نوشتن
اساطیر افسانه و نمونه اسعاد نرخ کردن مجمع سوا اسکاد
مست کردن و شدن اسفاد سوها استاد برده اشهاد

اصرار بر کاری ابرام نمودن

باب الصاد مع الراء

شهرت داردن و شهرت یافتن اشعار شعر تر از هر سپید زرد
از کرم و جوانمردی و روشن تر از آزاد بالکسر شلوار و زن پوشنده
اشعر آنکه بدن او پر موی باشد اشقر سرخ و سپید و اسب سرخ دم
سرخ اشتر آنکه یک چشم او بازکرده باشد اصفر زرد
اصطبار شکیبائی کردن اضمار در دل داشتن اضطرار
بیچاره شدن اطوار نوعها و بارها اظهار بکسر اظفار
بالکسر ظفر دادن و بالفتح فروزها اعتصار فشردن و برون
نگهدن مال از کسی اعور یک چشم و زاغ اعذار عذر
آوردن اغبار بیکاکفن افتخار نازیدن افطار روزه
گشادن اقطار و اقتار کناره ها اقدار توانا شدن
اکدر تیره رنگ اکثار بسیار اکبر بزرگ تر اکابر جمع
انظار نظرها انکار باور نداشتن انتظار چشم داشتن
انزجار باز ده شدن انعصار فشرده داشتن
انفجار بدر آمدن انکسار شکسته شدن انحسار کشیده
شدن انحصار کوتاه شدن انکر زشت تر انوار
روشنها جمع نور انصار یاری کنندگان انهار رودها

ار

باب الالف مع الذال

آب ایراد بالفتح گرفتن آتش و گرفتن اهداد دماغ گون
خون و بالکسر گلوگیر اهذار بسیار گفتن اهدار ناقص شدن
ایسار توانگر شدن ایثار برگزیدن ایتمار بالکسر با یکدیگر
مشورت کردن ایقار گران بار کردن ایغار گرم کرده ان
کرد از خشم و تمام ستاندن خراج باب الالف مع الذال
ابراز بیرون آوردن احهاذ شتاب کردن و مجروح
نمودن احتراز پرهیز کردن و خود نگاه داشتن اخجاذ بجای
رفتن و قطره برمیان بستن احتراز بریدن اخلباذ
زن بیچی و سخت راندن ادماذ ریش لحاف شدن از زخم
اشمیاز رسیده شدن و گرفته شدن اعجاز بالکسر عاجز کردن
او اعتیاذ عزیز شدن اعزاز گرامی داشتن و قوی شدن
اعجز عاجز تر اعتیاذ بیگو شدن و حوار شدن از جای که
اغماز کار کردن عیب کردن اغماذ عیب کردن و کم قدرت کردن
افراذ جدا کردن چیزی از چیزی انفاذ رسانیدن و روانه ساختن
انتهاز فرصت یافتن و فرصت غنیمت شمردن انباذ لقبها

باب السین

و نفابر زشکیه را کونید انجاذ با کسر و فا کون وعده دروا کون حاجت
انشاذ از جای برجستن و بلند شدن و استخوانها بجای خود که اشتن
اوفاذ شبابها اهتذاذ جنبیدن ودرخشیدن ستاره
وجنبیدن برگ درخت وازهدی باب الالف مع السین
ابلاس نا امید شدن و بکاهی شدن ابلیس نام شیطان
ابوقلیس کوهیست بمکه ابو قابوس کنیت نعمان ابن منذرست
اجلاس نشاندن احراس بجای مقیم بودن احباس دیدن
و بازداشتن و بستن احوس انکه از سبکی ترسد احباس وقف کردن
چیزی و در بند نگاه داشتن احلباس بازداشتن و بازایستادن
اخراس گنگ کردن اخساس خوار و زبون کردن ادتماس
در آب غوطه خوردن استیناس خوکردن بچیزی اس درخت
مورد و بقیه خاکستر در آتشدان اعتساس شب گردیدن از جای دزد
و بدکار اعماس دانا شدن و عروس شدن اعتماس بآب فرورفتن
افلاس تنگدست شدن اقلیلس کتابیست مشهور در هندسه
اقباس آتش دادن و علم آموختن اقتباس علم آموختن از کسی

باب الالف مع السین

و آتش فراگرفتن و فایده گرفتن اقلیباس قیاس کردن
و پیروی کردن الباس جامه پوشانیدن التباس پوشیده
شدن و آمیخته شدن التماس درخواستن امساس بسودن
کردن چیزی را امس دی و وقت نزدیک انتکاس نگون
شدن انفس گرانمایه ترین چیزها انلیس همدم و خوگرفته
انس بالکسر مردمان ایناس بهم خوگرفتن و آرام گرفتن بچیزی و نقیض
مردم و قبیله که بیک جا مقیم باشند انداس نابود و کهنه شدن
انبجاس بیرون آمدن آب اندک اندک و تراویدن و انفجار بیرون
آمدن آب بشدت انطماس ناپدید شدن اندساس
نهان شدن در خاک اغاس پیدا کردن انفاس بالکسر
را بغل کردن گردن و برگزیده و نفیس شدن انماس نهان شدن
اوطاس نام جاییست اوس نام بزرگیست مشهور اهلاس
سست شدن و سست خندیدن و راز گفتن اهوس هوسناک
اهلیس دلیر ایجاس در دل گرفتن ترس فاوجس منهم خیفة
ایناس خوگرفتن ایاس نومید شدن ایس نومید شدن
و آن مقلوب یاس است و مهموز بودن و وجود آمده است

باب الالف مع الشین

خلاف لیس باب الالف مع الشین ابرش ابرش
که بر اعضای او نقطها باشد برنگ مخالف رنگ عضو احلیشان
گرد آوردن و جستن گیاه احتماش برافروختن از خشم و جنگ کردن
خروس ها احمش باریک ساق احوش موی را احناش شکار کردن
و مارها اخفش خورد چشم و ضعیف بصر و لقب نحوی ادشاش
خورد با ریزاب از لبن و خون و اشک چکانیدن ارتعاش لرزانیدن
ارتیاش بکوشیدن استعشاش کرم افتادن در درخت
شدن انشاش شاد کردن اطروش کر اعطاش
تشنه گردانیدن احتشاش علف اندک برای عیال آوردن
اعمش آنکه از چشم او آب برود که بیمار را افراش گستردن
و باز ایستادن اهتماش ربودن و شاندن امحاش سوختن
آتش و کاهها چیز را امتحاش سوخته شدن انتعاش برخاسته
و نیکو شدن و برخاستن انکماش شتافتن اوباش
مردم فرومایه اوخاش زبونان و فرومایها اوحاش گریختگان
اغباش فرومایگان و زبون گشتگان ایباش روسیه بن

باب الالف مع الضاد

باب الالف مع الضاد ابرص پیس و سام ابرص
پرزه است که از او و آفتاب پرست گویند احصاص
حصه دادن احوص تنگ چشم اخلاص پاک و خالص کردن دوستی
اختصاص وابسته و خاص شدن اخمص باریک میان ادخاص
ارزان کردن ادقاص برجا نشاندن بیاری داشتن کودک ادخاص
ارزان خریدن استخلاص رها جستن و خالص کردن آن
استرخاص ارزان شمردن و ارزان خریدن استقصاص
روایت کردن سخن و از پی رفتن انقص کمتر و عیبناکتر اوقص
گردن کوتاه چوب ریزهای شکسته باب الالف مع الضاد
ابیضاض سپید شدن ابغاض دشمن داشتن ابیض
سپید و شمشیر احواض بیمار و لاغر گردانیدن عشق کسی
ارتیاض تحریض رفتن و رام شدن بتعلیم ادکاض
بچه در شکم مادر و اضطراب کردن در کار ارکاض زنی و
اداض باکره خط سطر که از نهی بار از شم استحواض
جمع شدن آب در حوض اعراض روی از چیزی گردانیدن
شدن و پهن کردن اعتراض بر پهنا ایستادن

رعیب کردن و پیش آمدن چیزرا بقصد وی اغماض چشم پوشیدن
و آسان گرفتن اعراض تنگ دل کردن اغتماض غموض
افواض حظ دادن و کم بقصاب رسیدن مال و موی افتراض واجب
کردن اقراض قرض دادن اقتراض وام گرفتن امحاض
خالص کردن امراض بیمار کردن امتضاض سوخته شدن انتقاض
اف نرم شدن انقباض گرفته شدن انقراض بریده شدن
و بخر رسیدن مدت انفضاض شکسته شدن و پراکنده شدن
انهضاض شکسته شدن اوفاض شتابیدن و بر خیزانیدن
ایماض نرم جستن برق و دزدیده کف کردن زدن چیزرا

باب الالف مع الطاء احباط باطل کردن احتیاط
استوار کردن و بهوش کار کردن احوط فرو گرنده تر احتیلاط
آمیختن و شوریده و تباه شدن عقل اختباط خواستن چیزرا از
اختراط شمشیر از نیام بر کشیدن اخلاط خلطهای تن ارتباط
بستن و ربط نمودن مربوطه استخاط خشم آوردن و
ناخوشنود کردن اسباط فرزندان فرزند اسواط تازیانها
اسقاط انداختن بچه و خطا کردن در سخن و جمع سقط و متاعهای ردی

اشطاط ستم کردن اشتراط شرط کردن اشراط نشانها
اشواط طواف بیت سبعه اشواط اغلاط بالکسر در غلط انداختن
و بالفتح غلطها اغتباط شاد شدن و در رشک بودن بر نیکوی حال کسی
و فراموش کردن اقساط عدل کردن اقسط عادلتر امتشاط
موی را شانه کردن انبساط گشاده روشدن و گسترده شدن
اوسط میانه تر اهباط فرو فرستادن استحفاظ
نگاه داشتن استیقاظ بیدار شدن استغلاظ سطبر
و سطبر شمردن چیزرا اغلاظ درشت گفتن و جامه درشت پوشیدن
اغتیاظ خشم گرفتن الحاظ بگوشه چشم نگریستن ابتداع
بر وی کردن ابداع نو آوردن و لطرز نو شعر گفتن ابضاع
چیزرا بضاعه کردن ابلاع چیزرا در حلق کسی فرو بردن ابتیاع
خریدن اجزاع بزاری شکیبانی و زاری داشتن اجماع اتفاق
کردن اجداع گوش بریدن اخداع فریبنده اخضع فرو تن
اخضاع اخشاع و اخناع فرو تن کردن اخنیه اختراع
شکافتن و نو پیدا آوردن اختراع بریدن ادعاع
در پیش راندن ادیاع گم شدن و از کار باز ایستادن

باب الالف مع الطاء

باب الالف مع الظاء

ارضاع شیر دادن ارتفاع بلند شدن ارفع بلندتر
ارواع خوب روی و شگفت آوردن کسی را از جانب حسن و کمال
اسماع شنوانیدن استماع گوش داشتن استتباع
پیروی کردن استرجاع واداده را واپس گرفتن و بازگشتن
استشفاع شفاعت خواستن استمتاع برخوردار شدن از چیز
اسجاع سخنهای با قافیه گفتن اشعاع پراکنده شدن شعاع
اشجع دلیرتر اصطناع نیکوئی کردن و برگزیدن اصمع
خرد گوش و تیز خاطر و دل آگاه و شمشیر تیز و برنده به ... جا
اصبع یکی از انگشت و نشانه نیک و اصابع جمع اضطلاع
قوی شدن در کاری را اضطجاع بر پهلو خفتن اطلاع دیده ور
گردانیدن و وقوف دادن کسی را بر چیزی اطباع سرشت مردم
که بدان خلق شده اند افزاع بفریاد کسی رسیدن اقطاع چیزی را
از خود بریدن و بکسی دادن اقراع قرعه انداختن اقلاع کشتی را
بادبان کردن و باز ایستادن چیزی که قصد کند یا سماء اقلعی
اقماع خوار و شکسته گردانیدن اقناع خورسند گردانیدن
اقتراع برگزیدن و قرعه زدن اقتلاع برکندن

اقطع

باب الالف مع العین

ارجاع باز پس گردانیدن

اقطع بریده دست امتناع باز ایستادن و قوی و استوار گشتن
انتزاع بر کنده شدن انتفاع سود گرفتن انخداع فریفته شدن
انخلاع برکنده شدن اندفاع دور شدن و باز داشته شدن
انقطاع بریده شدن انقلاع برکنده شدن انقماع ذلیل و خوار
شدن الواع گرسنه اوجاع دردها اوسع فراختر اوضاع
حالها اهراع لرزیدن از خشم ایداع امانت نهادن
ایفاع بلند شدن و بحد مردی رسیدن ایجاع بدرد آوردن
ایزاع در دل انداختن ایساع توانگر شدن ایقاع واقع کردن
ابلاغ رسانیدن استفراغ تهی شدن تن از افزونیها اتحاف
تحفه دادن اتراف نعمت بسیار دادن اتلاف نیست کردن
اتصاف صفت کردن اجلاف مردم فرومایه اجوف
میان تهی اجحاف کار بر کسی تنگ گرفتن احتراف صاحب پیشه
شدن احلاف سوگند دادن و ... از قبیله ثقیف
احقاف ریگ توده‌ها احراف لاغر کردن ستور و افزودن
کردن مال بسیار اخفاف سبک شدن اختلاف ناموافق بودن
ارجاف خبرهای دروغ انداختن ارعاف خون از بینی

باب الالف مع الفاء

باب الفاء مع الالف

درآوردن اذلاف نزدیک آوردن وفراهم آوردن اذدلاف
نزدیک شدن وپیش شدن وگرد آمدن اسراف بی اندازه خرج
کردن وبرگزاف کاری کردن اسعاف حاجت روا کردن اسلاف
پیش فرستادن وچیزی به بیع سلم دادن وبلغت پشیمان استخلاف
بجای خود کسی را خلیفه کردن واکشیدن استرداف کسی را از پی خود
سوار کردن استشراف برداشتن از برای نگریستن چیزی استهداف
نشانه شدن ونشانه کردن استنکاف ننگ داشتن از چیزی
استخفاف سبک شمردن وخوار داشتن استعفاف
پرهیزگاری کردن وباز ایستادن از خواهش حرام اضیاف
مهمانان اضعاف ضعیف یافتن اطراف کنارها اطراف
پیران ظریف زادن اعفاف پرهیزکار اعتراف اقرار کردن
اعتکاف در مسجد توقف کردن اعتلاف علف خوردن
اعطاف ردا ها ودوستیها اغلاف در غلاف کردن چیز
اُف کلمه ایست که در وقت تنگدلی گویند الحاف مبالغه
ولجاج نمودن اکتاف دوشها اکناف در پناه خود آوردن

باب القاف مع الالف

وباریدن اکساف کوچیزی درآمدن الحاف مبالغه ولجاج کردن
الطاف لطف نمودن ونوازشها الف هزار رادادن آلاف والوف
جمع الیف باروایت وهم خو الفاف درهم پیچیده الطاف
خوبتر ونازکتر وباریکتر انزاف دردسر داشتن ودر وقت مستیکه
شراب وآب جاری شد نه بخورسه کقوله تعالی لا یصدعون عنها ولا ینزفون
انصاف بکر دادودادن انتصاف نیمه شدن انخساف
پوشیده شدن آفتاب وگرفتن ماه انکساف گرفتن ماه انحراف
خم شدن انصراف بازگشتن انعطاف خم گردیدن انکشاف
واشدن اوف زحمت رسیدن آفت اوقاف ملکها که نقرا وقف
کنند ایجاف راندن ستور بشتاب وکار بستن بر چیزی ودر
گرفتن لایلاف قریش یعنی هلاک کردم اصحاب فیل را بعینه الفت دادم
قریش را بکه ایتلاف خو گرفته شدن ابق گریزنده ابریق
کوزه بالوله ودسته ابرق خاک با سنگ وریگ وگل آمیخته ابراق
برق افشاندن ابلق سیاه وسفید ونام قلعه ایست اتساق
فراهم آمدن کقوله تعالی والقمر اذا اتسق وترتیب دادن اتفاق

باب الافعال

مرافقت کردن ادلاق بالکد کردن چیزی درامدن و با کسی یاری کردن
مع مرفقه احراق سوزانیدن احتراق سوخته شدن احق
سزاوارتر احقاق واجب گردانیدن و برحق کردن اخلاق
با فتن دروغ و تمام خلقت شدن و خوشبو شدن اختناق
گلو گرفتن اخلاق خوش خلق و هموار ادحاق پر کردن
ادقاق باریک کردن و آرد نرم کردن ادشاق تیز کردن
و کردن دراز کردن آهوا دهاق رسانیدن کلمه بلیغ و دشوار کردن
ارتفاق بر مرفق تکیه کردن اذق بخواب شدن و نخواهد
اذدق کبود چشم و چیزی صاف ادلاق لغزانیدن
ازهاق هلاک کردن اسحاق سائیده شدن و دراز کردن
و کهنه شدن جامه استراق دزدیده گوش فرا داشتن استباق
پیشی گرفتن استرزاق روزی خواستن استطلاق
رفتن شکم استغراق همه را فرا گرفتن و تمام توان بکار
کار کردن و غرقه شدن استنشاق آب و هوا به بینی کشیدن
استیفاق توفیق یافتن و در خواستن استحقاق

باب الافعال

سزاوار شده استیفاق تنگ شدن و به سینه گرفتن
استنفاق باریک شدن استبرق دیبای ستبر
اسبق پیشتر اشراق روشن شدن و درخشیدن اشفاق
مهربانی کردن اشتیاق آرزومند شدن اشتقاق
گرفتن کلمه از کلمه اشداق فراخ دهن اصداق
کابین زن کردن اطبق تنگ تر اطلاق از بند
رها کردن و روان کردن دگ دل اعتاق آزاد کردن
اعتناق دست بگردن همدیگر کردن اعلاق در چیزی
آویختن ناخن در چیزی فرو بردن اعناق گردن دراز کردن
کردن اعتلاق عاشق شدن و بچیزی بسته شدن اغراق
مبالغه کردن اغلاق دربستن افتراق از همدیگر جدا شدن
افلاق بر آرام کردن الحاق در رسانیدن و در رسیدن
و چیزی بچیزی پیوستن الزاق والساق والصاق
بچیزی چسبانیدن و چسبانیدن املاق درویش شدن
انطاق بنطق درآوردن انفاق خرج کردن چیزی را

باب الكاف مع الكاف

وبرداع رسیده و دررش شدن انمحاق سائیده شده انخراق
دریده شده انفلاق ریخته شدن و رجسته شدن آب
انطلاق رفتن انغلاق شکافته شدن انملاق ترک کردن
وچابکی کردن و لطف کردن و خلاص رفتن انسیاق روان شدن
اندقاق کوفته شدن انشقاق شکافته شدن ایثاق
استوار بستن و استوار کردن و استوار گرفتن ایراق برگ آوردن
درخت باب الکاف مع الکاف احتکاک خوشتن بسود
بچیزی در مالیدن ادراک دریافتن و بحد بلوغ رسیده ادیک
واداک نام موضعی است و درختی است که از آن مسواک سازند و پیرزن
زنی و موضعی نیز و کوهی است ادایک تختهای آراسته جمع اریکات
اسلاک درآوردن چیزی در چیزی استدراک طلب دریافت
چیزی کردن استمساک چنگ در زدن استهلاک
نیست کردن اشواک خارها جمع شوک اشراک شرکت آوردن
بخدا و انباز کردن با کسی اشتراک انباز کردن اعتراک جمع شدن
اضحاک خندانیدن انفکاک جدا شدن افک

باب الكاف مع اللام

تهمت بر کسی نهادن و با کسی دروغ گفتن افائک دروغها الوک
پیغام رسانیدن امساک واایستادن و نگاه داشتن و چنگ در زدن
امکاک مکیدن املاک زن دادن چیزی کسی را و پادشاه
ملکها و پادشاهان جمع ملک و ملک و جمع ملک که فرشته است
انتاک ریزه و قلع انهاک ضعیف و لاغر و عقوبت کردن
انتهاک حرمت کردن اولیک نیز ایشان اهلاک
هلاک کردن باب الکاف مع اللام ابجال بخیل دانستن
ابسال بخواری گذاشتن و گرو کردن و گرو دادن ابطال
باطل کردن و با لفظ دلیران ابتذال صرف کردن چیزی و بسیار
بکار داشتن جامه و غیر آن و در یافتن و نگاه داشتن چیزی را کوتاه
ابول و ابیل و ابابیل گروهها بید ابدال بعضی گروهی
از بندگان خدا که همه زمین وجود ایشان قائم دانسته شد
هفتاد نفرند چهل نفر در شام می‌باشند و سی نفر در جاهای دیگر که از
ایشان یکی چون بمیرد دیگری جای او بگیرد و با لفظ بدل کردن
اتکال اعتماد کردن اتبال فانی کردن و زیاد کردن

باب الالف مع اللام

اتصال پیوسته شدن اثقال بار گران کردن گران
و بالفتح اسباب و رختها و بارهای گران و اثقال الارض گنجهای زمین
و جسد مردها و مردگان واخرجت الارض اثقالها
اجل گناه کردن و الکحیلی و درد کردن و بفتحتین نهایت
زمان عمر و مدت مهلت اجال حیله کردن [illegible] و جمع کردن
و منسکه [illegible] کردن اجل شکوه‌تر احبال آبستن کردن
احلال فرود آوردن و حلال کردن و از ماههای حرام
و از احرام بیرون آمدن و سزاوار عقوبت شدن احتیال
حیله ساختن و حواله پذیرفتن احلیل سوراخ قضیب احمال
باری بار دادن بر داشتن و بالفتح بارها احول حیله کننده
و کج چشم و اینکه نسبت دهند که یار را جا بیند غلط است
احتمال بر داشتن و بار بردار شدن و بار نهادن و حلال کردن
و طعام از کسی بر داشتن و از منزل رفتن اخلال محتاج شدن
و زیان رسانیدن اختبال کم خرد کردن اختیال
کردنکش کردن و خیال کردن اختلال نیازمند شدن

ویران

باب الالف مع اللام

ویران شدن اخطل لقب شاعریست در عرب شتر را اخیل
خالدار و نام مرغیست خالدار و آنرا شقراق گویند ادلال
ناز و کرشمه کردن اذلال خوار کردن ادخال [illegible]
چیزی گفتن ارسال فرستادن اذال زبون و خوار کردن
ادحل مرد بزرگ شکم و هر که کیسهٔ او سپید شود اسبال
باریدن باران اسهال شکم راندن استلال بر کشیدن
شمشیر از نیام استبدال بدل کردن استرجال پیاده
شدن و جستن استنجال دانه شمردن استرسال گستاخی
گستاخ شدن استسهال آسان شدن استعجال شتافتن
استعمال عمل کار کردن استقبال پیش باز رفتن
استکمال تمام کردن استیصال از بن بر کندن
استحلال حلال خواستن استدلال دلیل خواستن
استنزال فرود آمدن استقلال اندک شمردن
و بجای بلند بر آمدن استهلال ماه نو دیدن و آواز
کردن شیر از شیرم اسافل پایین‌تران استغلال

[illegible]

بالفتح غله گرفتن و غله داشتن اسقیل باز دیر اسرائیل
بالکسر نام یعقوب و بعبرانی زبان برگزیده خدا اسمعیل
نام پسر حضرت ابراهیم اشکال بالفتح صورتها اشتعال
فروخته شدن آتش استغفال بکاری درشدن اشتمال
گرد فرو گرفتن و بالای چیزی درآمدن اشکل سرخ چشم بسپیدی
آمیخته و شبیه تر و خوش صورت تر اشهل میش چشم اشل
آنکه دستش خشکیده باشد اشغل مشغولتر اصل بیخ و نسب اصول
جمع و حسب چنانکه عرب گوید لیس له اصل ولا فصل نیز نسبت او را و حسب
و زبان فصیح اصیل شبانگاه و آن وقت لیکه از عصر است تا فرو شدن
آفتاب و خداوند نسب و محکم بیخ دار اصطبل طویله و جای
دواب اضلال گمراه کردن اضمحلال نیست شدن
اضل گمراه تر اطلال بالکسر بگستردن اعوال باواز بلند گریستن
اعجال شتابانیدن اعتزال یکسو شدن اعتلال بیمار شدن
و بهانه آوردن و علت و سبب آوردن برای چیزی اعقل خردمندتر
اعفال چیزی گرداشتن و فروگذاشتن اغلال بالفتح غلها در گردن

اطلال [illegible] باران

[illegible]

گردن کوه گذارند افضال افزون کردن افعال کارها افکل
لرزه اقفال قفل کردن اقلال اندک کردن اقتتال بالفتح
با کسی کارزار کردن اقبال فرا کسی قبول کردن و روی بچیزی آوردن
و سعادتمند شدن اقل کمتر اکمال کاملتر اکل خورنده اکلیل
بالکسر تاج و چیزی باشد مرصع که بجواهر زینت کنند اکیل بالفتح
خورده شده اکتحال سرمه در چشم کشیدن الیل ناله
آل اهل خانه و فرزندان امتثال فرمان برداری نمودن امثل
فاضلتر و برگزیده و ورثه را مانند جمع آن امل تهی شدن در کوهستان
انزال بالکسر فرو فرستادن و بالفتح فرود آمده گان انتقال
از جای بجای رفتن انمال بر شدن جراحت انفعال
ترسنده شدن انفصال جدا شدن انسجال ریخته شدن انخلال
گشاده شدن انهلال ریختن باران انامل سرانگشتان انفال
بالفتح غنیمتها که از کفار گیرند انکال بالفتح بندها اوّل آغاز
ادغال بالفتح پشتهای زمین و ریزهای کوه ریز اهل سزاوار شدن
و انس گرفتن و کدخدا شدن و مردم خانه اهال فروگذاشتن

باب الالف مع المیم

اهلال ماه نو دیدن. اهوال ترسها. اطفال بیان شدن
ایل نام خدا از اسمات جبرئیل و میکائیل نیز شده یعنی خدا. ابتسام
زیر خندیدن. ابهام انگشت بزرگ. اتهام بموضع تهمت رفتن
اتمام تمام کردن. اثم گناه کردن و بالکسر شراب و قمار را اثم و اثام
گناهکار را. اجزام بریده دست. اجذام بریده شده. اجم نیستان
و درختان بسیار را. اجمام آسایش دادن. اجسام بالکسر تناور کردن
و بالفتح تنها و اکثر استعمال اجرام در لطیف و استعمال اجسام در کثیفات.
احرام نوبه کردن و در حرم شدن و بحرمت شدن و احرام بستن
و حرام کردن در ماهها در آمدن حرام آن ذی القعده و ذی الحجه و محرم
و رجب است. احرنجام انبوهی کردن و جمع شدن مردم. احکام
بالکسر استوار کردن و بالفتح حکمتها و احکام الاحکام نام کتابیست
اخجام پس دادن و غمناک کردن و ز دیگر شدن و خار شدن
و بی آرام کردن کار کسی را. احتشام حرمت داشتن. احتشام
شرم داشتن و خداوند خشم و خدم شدن. اخشام چاکران و غلامان.
احتلام خواب دیدن و جماع کردن در خواب. احلام خوابها.

باب الالف مع المیم

و بردبارها و عقلها. اخدام خادم دادن کسی را و خدمت کردن
کسی را. اختتام پایان بردن کاری را. اختصام جدل کردن کسی
ادهم سیاه و ستور سیاه رنگ و شبه و آهن. آدم
بالمد نام کس و ابو البشر را بآن آدم گویند که صاحب ادمت
یا آنکه وجودش از ادیم زمین بود. ادام آهران سفید و برنج
تعذیر آرام قلب ارام است بالفتح. ادقم مار پیشه. ادقام
بالفتح خطها. ادحام زبانها و خورش. ازدحام انبوهی
کردن. اسقام بیمار کردن و بالفتح بیماریها. استلام
بوسه دادن. استلم رگیست در میان انگشت خنصر و بنصر
استلم سالم تر. اسجام روان کردن اشک. استحکام استوار شدن
استعجام عاجز شدن در سخن. استعصام چنگ زدن
و ملازم رفیق را دیدن. استعظام بزرگ شمردن و از آن بزرگ
کردن. استعلام جای خواستن و خبر رسیدن. استشمام
طلب بو کردن و بوی ... از فرزی. استغنام غنیمت داشتن
و غنیمت جستن. استفهام تفهید که چیزی خواستن است

باب الميم مع الالف

استقدام پیش شدن اشحام پیه خورانیدن و
فدائه سیر شدن اشمام بو بانیدن اصطلام از بن
بر کندن اصم کر و سنگ سخت و ماری که در آن افسون اثر نکند
و حاتم اصم نام بزرگی است اصنام بتها اضرام آتش فروزانیدن
اطعام طعام دادن اطم خشم کردن و قصر قلعه حصار گوشه دار
اظلام تاریک شدن و تاریکی درآمدن اعظام بزرگ کردن
و بزرگ داشتن اعتصام چنگ زدن و باز ایستادن از گناه
اعلام آگاه کردانیدن و بالفتح کوهها و پرچمها جمع علم
اعتمام عمامه بر بستن اعجام بالکسر نقطه دار کردن حرف را
اعتمام اندوهگین شدن اغتنام غنیمت گرفتن از کفار
افحام بزرگ گردانیدن اقام برپا داشتن اقدام
در کاری پیش گرفتن اقدام پیشتر اقسام بالکسر سوگند
خوردن و بالفتح بخششها و سوگندها اقتسام بخش کردن اقلیم
بخشی از هفت بخش زمین اقالیم جمع اقلام قلمها تراشیده
اکرام گرامی کردن و بزرگ داشتن و نواختن و فرزند کریم زادن

باب الميم مع الالف

الزام
لازم کردن
و فرد آوردن
سخن بر کسی

اکرم گرامی تر و بخشنده تر اکتم بزرگ شکم و بر پوشیده تر اکشم
نقص خلقت و نقص حسب اکم پشتهای بلند اکمام غلاف
شکوفه بر آوردن درخت و بالفتح غلافها و شکوفهها التحام پیوسته شدن
جراحت الزام لازم کردن الهام در دل افکندن
الم درد کردن آلام جمع الیم دردناک المام فرود آمدن
و نزدیک بلوغ شدن التثام بوسه دادن التیام باهم نیک
پیوسته شدن و بهم آمدن زخم امّ مادر شدن و امامت کردن
و ام القری مکه و ام الطریق راه بزرگ و ام الکتاب لوح محفوظ و سوره
فاتحه و ام النجوم کهکشان و ام الخبائث شراب و ام الخضر شرم مرغ
امم نزدیک شدن و قصد کردن امام پیشوا و راه نهاد و لوح
محفوظ و سفر خوب انتظام راست شدن انتقام کینه کشیدن
انجذام بریده شدن انحطام و انحصام شکسته شدن انسجام
روان شدن اشک و آب انهدام ویران شدن انفصام
گوارا شدن انضمام فراهم شدن انهزام شکسته شدن
لشکر انعام نعمت دادن و بالفتح چارپایان

اهرام: بلند ساخت بر کردن و هرم پیر کننده است و ابرام
کننده‌ها و هرمان دو کننده است در مصر مشهور اهتمام غمناک
شدن و بی آرام کردن اهتمام غمخوار کم کردن اَهَم ضرورتر
ایلام دردمند کردن و طعام عروسی که خوردن ایتام بی پدران
نان: بیخ و بی‌مانند از جواهر جمع یتیم ایام روز و مراد بایام
معلومات که ده روز اول ذی‌الحجه و ایام معدودات ایام تشریق و آن
پنج روز است روز پیش از اضحی و روز اضحی و سه روز بعد از اضحی

باب الالف مع النون

ابن پسر اجفان پلکهای چشم احزان اندوهگین احسان
نیکوئی کردن و نیکو داشتن چیزی را احصان زن خود را نگاه داشتن
مرد و شوهر کردن زن احتقان حقنه کردن احتفان
از بیخ برکندن درخت اختزان مال بخزینه نهادن
اخدان معشوقان ادهان خیانت کردن و دروغ گفتن
ادمان پیوسته شراب خوردن ادیان دینها اذن گوش

باب الالف مع النون

اذربیون گل است زرد اذعان گردن نهادن اذقان
زنخدانها اذهان جمع ذهن تیزی خاطر ادتهان
گرو کردن اذن درختی است و مرضی است بین و نخ ترازو است
اذکان جوانب قوتیر اذمان از زندهات مشهور بحس ازعر
اذهان آثیب داده اشنان دندانها اسمن فربه
اسکان آرام دادن استسمان فربه شدن خواستن است
استحسان نیکو شمردن استرهان گرو ستاندن است
استعلان آشکارا کردن استیمان امان خواستن اساطین
ستونها اشنان گیاهی است شور اصنان بکبر کردن
از خشم اطیبان خوردن و جماع کردن اطمنان آرام گرفتن
اعلان آشکار کردن اعین فراخ چشم اعیان بزرگان
و اشیاء و ذوات موجود در خارج اعوان یاران اغن
آنکه بخن در بینی کند اغصان شاخهای درخت افنان
گونه گون آوردن افیون شیره خشخاش افانین شاخهای درخت
افنان همان اکنان در دل نهان داشتن است

باب الالف مع الواو

الحان خوش خواندن الآن اکنون الکن آنکه زبانش در
تکلم بگیرد امن بیهراس دشتن امان ایمن بودن امین
امانت دار وکسی که براو اعتماد کنند ولقب خاص پیغمبر آمین
کلمه ایست که در اجابت دعا گویند امتحان آزمودن است
امکان دست دادن امعان حق کسی را اقرار کردن امتنان
منت نهادن انین ناله ونالیدن ان ... ناله کردن است
اونان مع شهد ... ایمان صفه ... زرک است
ایقان بیگمان شدن ایهان سست کردن ایمان ... آگاه
ایمان گرویدن وبالفتح سوگندها ایمن طرف راست وسوگند
ومرضی است که وادی ایمن در اجابت ... پیغمبر است باب
الالف مع الواو ابو قوه ... ابله ...
افواه ودهنها اکراه بزور کاری داشتن اله پرستیده شده
انتباه بیدار شدن اوه بالفتح ناله کردن باب الالف
مع الیاء اجنبی بیگانه ادانی نزدیکان آشنی

باب الالف مع الباء

تنگی ... اعجمی آنکه تازی زبان نباشد اعادی دشمنان
امی آنکه خواندن نتواند ونوشتن نداند ایلنبی آدمی وطرف چپ ...
ایدی وایادی دستها ونعمتها باب الالف مع الباء باجود ا
نحری گرمای تموز وان تب روزه است بجیبی ... راهبره ...
... ساخته ... وبالفتح ابو طالب شرف ملاقات ...
بدا ... خلاف ... بدلا ...
حق که ابدال غیر از انبیا ... ونوبه وبدلا ... نوبه
از بیماری به شدن ونفح ... تواء بیزار شدن است
برایا خلایق بشرا مژده بصری نام موضعیست ...
بطحا وادی مکه نفاق نه شدن بکاء گریه باواز بلا
بالکر کهنه شدن وبالفتح از ... ومکروه رسانیدن بلی ...
بلوی بالفتح آزمایش ومحنت وتجربه کردن بها خوبی ...
بیضاء آفتاب وزن سپید پوست بیداء صحرا ...
درخت وگیاه ... نام موضعیست باب الباء مع الباء
باب در ... وباب الابواب ...

باب الباء مع التاء

با صره نوه بنیاد بازغه طلوع کننده ونام ایت
با سعه درازرشته بادیه صحرا خلاف حفر بت برین
نبات بر بره وتوشه ورخت وطلبت وبنی ضربت نزاده
بجت خالص وحرف خالص بخت شتران قوی وبزرک بلد امد
اغاز کوون دل عنت خبری نوسیاکوون وخبری نوردوی بلد هت
بالفتح بی اندیشه سخن کوی بلد بهه سخن بی اندیشه کوی بلبره
همیان بزاردرم ودینار بل بهره قه اکه راه رو براعت
تمام شدن وزیار شدن بر که حوض آب بوالهه بیزار شدن
از عیب برودت سردی برده جامه مخطط بریه
خلق کنبطه فراغ شدن بشاشه بالکسر مژده دادن
وبالفتح کت ده روی بصاده بناله ویقق وزر کداده بسیار
بنیا بطنه بالکسر استلاو بری کر بطاله سولی دیکار شدن
بعله زن بعوضه پشه خورد بعوله شوهران بقعه زمین
محدود بقیه بازمانده باقیه بازماندن بقره کاو زماده
باکوره نوباوه بکوره بالفتح بامداد بکاده ونیزک بلاده

کند ذهنی شده بلاهه ناد انی بلاغت تیززبانی بلیه
محنت ورنج بلد ده شهر وبلاد جمع وبکی از منازل ماه بلبله بالفتح
اختلاط زبانها وپراکنده کردن وفکرها ووسواسها وبضم هر دو باکوزه که
لوله اش بهلوی سر او باشد وهودج زنان بنافه بالفتح بکشت بنوه
بیری بهت حیرانی بهاجت شادی شدن بهجت خوبی
بلیتوه شب کذرانیدن بلیتونه بلیتوده جدائی کوون بلت
خانه بیوت وابیات جمع ومصرع از شعر بیات شب کوون
بلینه محبت روشن بیعه عهد بستن بیضه تخم مرغ
وخایه آدمی باب الباء مع الثاء بث پراکنده وفاش
کوون والکفر کفتن راز وانده وبحث بحث کاویدن
سخن بعث برانکیختن وفرستادن بغاث مرغی است که مردار
نخورد بوث کاویدن وبرون آوردن باب الباء مع الجیم
با دیج نوعی است ازریان بدج باره وکونک ویکی از
دوازده بخش فلک ثوابت بروج جمع برج سوب بردداشت

باب الباء مع الثاء
باب الباء مع الجیم

بنده است که بغارت آورده باشند بنج گیاهی است که تخم آن را بدهند
کوشنه بهیج شکوفه‌دار شدن بهیج تازه و زرلون
بهرامج بید مشک باب الباء مع الحاء براح زمین
وکار پیکار و دروش رای بطح بر روی افکندن بلح
غوزه خرما بوح آشکار کردن راز و بالضم اصل و اررو
اندام زن و جماع و نام راز نام امادرات باب الباء
مع الخاء بخ بخ کلمه است که در وقت ستایش گویند خوش گویند
بذخ افزون شدن و قد کوتاه و زبان بوذخ
داغ میان دو چیز از زمان مرگ تا زمان قیامت بطخ
خربزه است بلخ شهری است مشهور بوخ ساکن شدن غضب
و آتش باب الباء مع الدال برد سرد گشتن است
برود خفتن و مردن برید رسولی که بجای دیگر فرستند
و جانوری است که پیش و پس شتر میرود که بفارسی ازار پروانه گویند
بعد دور شدن و مردن بعید دور با عل ار گویند

باب الباء مع الحاء
باب الباء مع الخاء
باب الباء مع الدال

بلد

بلد شهر بلدان جمع بلید کند ذهن بوادد خرما زرد
باب الباء مع الذال بسذ مرجان سوب لسته
بحث جایه کندن و ذخیره نهادن بذا درنده است سوزن
باتو شمشیر زننده بحر دریا و چیز بزرگ و مرد صاحب کرم باحو
نادان و دروغگو رخوار حقیر بحود آنچه بدان نوازد
و کبوتر مریم گیاهی است که بنجه مریم گویند بلد ماه تمام بدر
تخم کاشتن بر بیابان باسود مرضی است جیش بواسیر
لصص بنائی و دانائی و آنچه در دل خطور کند بطر سرکشی
و نفتیحی و رشت و سرکشی و حیرت زن فرمان بکوه
انگار جمع باکود باران اول بنصر انگشت کوچک است
بواد هلاک شدن بهیر هلاک شدن بهار هلاک و شکوفه
و شکفت بعوت و روشن شدن و گلی است خوشبو زرد و باهر
روشن و غالب بیطار علاج کننده چهارپایان باب الباء
مع الزاء باز جانوری است شکاری بارز آشکار و بیرون
آمده بروز بیرون آمدن و آشکار شدن بز متاع خانه

باب الباء مع الذال
باب الباء مع الراء

بذ باذ جوان سبک رفتار و چابک در سفر باب الباء مع السین
باس سخت حاجت مند بخس کم و اندک بر جاس
سنگ است که در میان چاه برای گشادن آب جنبانند و آب از آن
تر زین کنند بطلیموس نام حکیم یونانی بلقیس زوجه حضرت
سلیمان بلاس سوب کلیم بوس بوسه دادن باب الباء
مع الشین بخاش بالکسر شور و غوغا و در آویختن با هم
بوهش اسپ که فالها دارد و از الف پیرغش گویند بوقش
نام مرغی است بطش سخت گرفتن بوشش بالفتح مردم درهم انبوه
اوباش جمع بلش گیاهی است مانند زنجبیل که سم قاتل است باب
الباء مع الصاد بوص پس شدن بصبص درخشیدن
بص نخر و رشک و عرب گوید و قعوق حیص و بص باب
الباء مع الضاد بعوض پشه بغض دشمنی بیاض
سپیدی و بالکسر شمشیرها و زنان سپید جمع بیضاء و ایام البیض
روز سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم باب الباء مع الطاء
بوبط ساز شیث معروف کبشط فراخ و گشادن و غیره

باب الباء مع السین

باب الباء مع الشین

باب الباء مع الصاد

فرو رفتن و دست دراز کردن و زبان و کبر را در فعل و هنر
بساط زمین فراخ و هموار و بالکسر گسترد نی چون حصیر و قالی
و بستر بسیط جای فراخ و گشاده باسط فراخ کننده
و گسترنده و نام خدای تعالی بطبط شکفت و دروغ باب الباء
مع الظاء بهظ رنج کردن بدیع نو پیدا کننده و بسیار نو
و مرد فربه بدوع براعت و ابداع افزون شدن بادع
فایق و افزون از همراهان برقع روپوش بضع پاره گوشت
با ضع شمشیر زننده بجع سخت گرفتن و پشیمانی کردن و بقیع
موضعی که در آن هر نوع درخت باشد بلع فرو بردن و منزل سعد
بیع فروختن بشع بدمزه باب الباء مع الغین باغ
معروف و منزل حدیقه فارسی است بادغ طلوع کننده بلوغ
رسیدن که و بحد مردی رسیدن کودک بلیغ تیز زبان باذق
شراب باده و نام کمه حاذق است بوق درخشیده و اول
کوکب براق معروف است برق و بیق درخشیدن
و روشنی که از ابر جهد و بفارسی آن را درخش گویند بلق بوق

باب الباء مع الظاء

باب الباء مع الغین

وبصق خیو افکندن باسق دراز و نخل خرما بق
پشه است بوق چیزی که در او بدمند بوائق ستمها
و شکستها بیدق مهره پیاده باب الباء مع الکاف
باتک برنده برمک لقب جعفر و اولاد او را برامکه گویند
بعلبک نام شهریست بشام باب الباء مع اللام بابل
شهریست نزدیک کوفه که سحر در آنجا بدان نسبت دهند
بال دل و تن است و حال و فراخی عیش و بال پر زرگ است
بتل جدا کردن و بریدن بتول دوشیزه و جدا شده از مردان
و بریده از دنیا و نهالی که از بن درخت برآید و شیبه ولقب مریم
و فاطمه زهرا زیرا که ممتاز بودند از زنان بخل زفت و ممسکی
بکل عرض چیزی و مرد شریف و کریم بل بل بدل چیزی ابدال جمع
باذل بخشنده بصل پیاز و خواهستن بطل ناچیز و نابود
شدن و همچنین بطال و بطول باطل ناچیز و ناحق بطال مرد
بیکار و بیفایده بعل شوهر بغل استر است
بقل بزر و تره بلل تری بلبل هزار دستان بلبال شدت اندوه

بهلول مرد معروف و مرد خندان و پیشوای قوم باب الباء مع المیم
برسام ناخوشی سینه تبسم نرم خندیدن بسام تبسم کننده
بسطام نام شهریست بقم چوب درختیست که سرخ است بکم گنگ
بلعم مرد بسیار خوار و بلع کننده و نام شخصیست از علمای زمان حضرت
موسی که از انبیا منحرف گشته بلغم خلطیست از چهار خلط بوم
مرغیست شوم بهایم حیوانات غیر ذوی العقول باب الباء
مع النون بان درختیست که قد خوبان را بدان تشبیه کنند و
از دانه اش روغن گیرند خوشبو بحران تغییر عظیم که بیمار را در حال صحت یا
هلاک گشته برهان حجت روشن و دلیل قاطع بستان بوستان
بوستان لب تیر جمع بطن شکم بطین مرد بزرگ شکم باطن
درون چیزی بنان انگشت بنیان بنیاد است بلسان
درختیست در هند یا یمن و از آن کاهن گیرند باب الباء مع الواو
بدو بیابان و پدید آمدن باه جماع بویه نام پادشاهیست
که اولاد او را آل بویه گویند باب الباء مع الیاء بانی بنا کننده
بادی آغاز کننده و آشکار کننده و در اکثار نیز اول فکر

باب التاء مع الالف

بلدتی آزرده شده و نخستین بابری ببید اکننده از خاک
تنجی ستم کردن و بزرگ شدن و از حق برگشتن و گردنکش کردن
باب التاء مع الالف تبرّا بیزار شدن تتوءه جای گرفتن
تقی پرهیزکار تلقاء دیدار و جانب تکافو با همدیگر برابر شدن
تواطؤ با همدیگر موافقت کردن توا هلاک شدن توتیا
سنگ سرمه باب التاء مع الباء تادیب ادب دادن

باب التاء مع الباء

تادّب ادب یافتن تثویب سرزنش کردن تثویب باز گردیدن
تجاذب یکدیگر را کشیدن تجنّب دور شدن تحابّ
یکدیگر را دوست داشتن تحادب با همدیگر جنگ کردن تخریب
ویران کردن تذهیب زر اندود کردن ترایب استخوانهای
سینه ترتیب راست کردن ترحیب مرحبا گفتن ترغیب
در رغبت و خواهش انداختن کسی را ترکیب چیزی را بچیزی وصل کردن
ترهیب ترسانیدن ترهّب عبادت کردن و ترسیدن
تسبّب سبب ساختن تسحّب ناز کردن تشبیب صفت
محبوب گفتن و غزل گفتن در باب عشق تصلیب بر دار کردن

و سخت کردن تصویب درست داشتن چیزی را تضبیب
برانگیختن و زدن و آمیختن چیزی و داخل و پوشیدن تعجّب
در شگفت انداختن تعذیب شکنجه کردن تعقیب رنج دادن
تغییب غایب شدن تغلیب چیره شدن تقریب نزدیک
گردانیدن تقرّب نزدیک جستن تقلیب برگردانیدن
تقلّب بسیار گردیدن تلقّب لقب یافتن تلهّب زبانه کشیدن
آتش تناسب با همدیگر پیوند گرفتن توبه باز گشتن از گناه
و توفیق توبه دادن تائب باز گردنده از گناه تهذیب
برچیدن و پاک کردن و اصلاح نمودن باب التاء مع التاء

باب التاء مع التاء

تبّت ملکیست بجانب شرق نزدیک کشمر که مشک سیاه بدان نسبت
دهند تبصیح بینا کردن تبقیه باقی گذاشتن تتابع
پیروی کردن تجاده بازرگانی کردن تجزیه از هم کردن تجزیه
پاره پاره کردن تحلیه زین کردن و زیور بستن و کسی را خفیف کردن
تحت زیر مقابل فوق تخمه ناگواری طعام تخلیه رها کردن
و خالی کردن تخافت نهان گفتن تذکره یاد کردن

تذکیه گلو بریدن و تیز کردن آتش تربیه پرورش کردن
تردیه بیراه کردن و در کاری اندیشه کردن توجه بجانبی کردن
زنا بزنی دیگر ترکه زنان قد و مال و میراث و خود
آهنین جمع تارک ترهات بالفتح چیزهای باطل ترکیه
زکواة دادن و پاک کردن و ستودن تسلیه از دل کرازده
بردن و دل خوش دادن تسمیه نام کردن تسویه راست
کردن و برابر کردن تعبیه آراسته کردن لشکر و آماده کردن
تعریه برهنه کردن تعزیه صبر فرمودن و پرسش کردن
خویشان مرده را تفصیه جدا کردن چیزی که جسته ورسته
تعمیه کور کردن و کوشیده تعنیت خطا و گناه کسی جستن
تنقطه و تنقیه پوشانیدن تفاوت دور شدن چیزی
از یکدیگر و معنی عیب نیز آمده تلاوت خواندن تلامذه
شاگردان جمع تلمیذ تمشیه روان کردن کار تمیمه مهره سیاه
و سفید که در گردن طفلان آویزند طومار و گویند تمایم و تمیم جمع
تمیمه بیابان تنحیه رها نمودن و بر بالا زمین افکندن

باب التاء مع الثاء

تنقیه پاک کردن توقیت تعین وقت کردن توصیه
اندرز و وصیت کردن تولیه والی گردانیدن تودیه
اراده چیزی کردن و غیران ظاهر کردن توطئه گستردن و پایمال
نمودن و نرم کردن و پا سپر فرمودن تهیه آماده کردن تهمه
گمان بد بردن تهنیه مبارکباد گفتن تهلکه نیست شدن
باب التاء مع الثاء تثلیث سه گوشه کردن و سه کردن
و باصطلاح منجمان واقع شدن ستاره از ستاره دیگر بچهارم برج
که ثلث فلک است تشبث چنگ در زدن تلویث
آلوده کردن تمکث و تلبث درنگ کردن توریث وارث
گردانیدن توارث از همدیگر میراث گرفتن باب التاء
مع الجیم تاج افسر تبرج خود را آراستن تبلج روشن شدن
تخریج بیرون آوردن تدریج پایه پایه چیزی را بسوی چیزی بردن
تدحرج گردیدن ترویج روا دادن متاع و درم را تزویج
مرد را زن دادن تزوج زن کردن تعویج کج کردن تفریج
گشایش یافتن باب التاء مع الحاء

باب التاء مع الجیم

توجیح افزونی دادن و کردن توجح افزونی شدن
ترشیح تراویدن ترویح راحت دادن و خوشبوی گردانیدن
تسبیح پاک گفتن و پاکی خدا را یاد کردن تشریح شرحه شرحه کردن
گوشت تصحیح خالص و درست کردن تصافح دست یکدیگر را گرفتن
تفاح سیب تفریح شاد شدن تقبیح زشت کردن تملح
ستودن تملیح نمک کردن تمازح با یکدیگر مزاح کردن است
توضیح روشن و پیدا کردن توشیح حمایل در گردن کردن
و در ریش دادن باب التاء مع الخاء تلطیخ آلوده کردن
تناسخ زایل شدن روح است از قالبی و در آمدن بقالبی دیگر
توبیخ تهدید و سرزنش کردن توسیخ چرکین کردن است
تأمید زود دادن و توانا گردانیدن تبرید خنک گردانیدن
تبعید دور کردن تجرید برهنه کردن تجرد برهنه شدن
تجدید نو کردن تجوید نیکو کردن تحمید نیکو ستودن
تحدید حد چیزی پیدا کردن تخلید جاوید کردن تردید
گردانیدن چیزی را تزاید افزون شدن تسوید سیاه

باب التاء مع الخاء

کردن تسدید راست کردن تشدید سخت شدن تشیید
برافراشتن تصعد بالا رفتن و دشوار آمدن چیزی تعاقد با یکدیگر
پیمان بستن تعبّد بنده گرفتن تعدید شمار کردن است
چیزی را تعمّد تقصد کاری کردن تعهّد تیمار داشتن و تازه کردن
تفرید یکتا کردن و گوشه گرفتن تفقّد پرسش نمودن تقاعد
باز ایستادن از کاری تقلید حمایل و چیزی در گردن انداختن
کسی را و کار در عهده کسی کردن تقیّد بسته شدن و بحرکت مقید شدن
تمجید بزرگ نسبت کردن تمدید کشیدن تمدّد در کشش کردن
تنادد ندا کردن یکدیگر را و پراکنده شدن توحّد یکتا شدن
تواعد وعده دادن توقد افروخته شدن آتش تاکید استوار
کردن توالد زاییده شدن و پرورش کردن توادد با هم دیگر
فرود آمدن تهدید یعنی ترسانیدن تهجّد شب خفتن تهنید
تیز کردن شمشیر تهوّد یهودی شدن و توبه کردن باب التاء
مع الذال تعویذ پناه دادن و در پناه آوردن تلمذ
شاگردی کردن تلذذ مزه خوش یافتن تنفیذ روان کردن

باب التاء مع الدال

باب التاء مع الذال

زمان وناله تامُّوث ن كذ اشتن در بيزى ناخن بسيار
تبختى خرامست تبذل بوبركنده شاختن وپيدا ايدث گرده
وپچه اندازه خوج كوث تبّاد هلاك وتباركه اولاد تبّل كردانيدن
وازاشتار وتاتار زكوينه تجحيّن كردنش كوث ورستن گياه
وسبز شدن وبرك برآوردن تحذّ بو ترسانيدن تحتّى كرسنه
شدن تحسّى بو نقش خط بركردن تحسّى مانده شدن و
افسوس خوردن تحمّل بو رشتن وشراب نوشيدن تدلّى بالا
كار انديشيدن تدثّر بوشيدن جامه بالا تدلّ وبو كوكوله
تدلكين دادن ونيه دادن تسخّى جادوكوث كسر وزادكون
تسعّى نرخ نهادن تشاجر زاع كردن كين بهم تشمّى تشانيدن
تشوّى بو منجز كوث وبرهنه كوث عزت وشرارث كوث وبسيار
كشيدن تشهّى انكار كردن تصعّى خار ريكع كوث از كرد
تصوّى بو صورت كوث وافريدن تصوّر دردل خوصورت فراكرفتن
تضجّى دلتنك واندوهناك شدن تطهّى پاك كوث
تطنّى ناك بدكرفتن تعلّ بو تقصير كوث وعذر آوردن

باب التاء
الطاء

تعنّى بو بزرك داشتن ووزدن كمتر از حد شرعى باسخت زدن
وسيارت كوث انمقدار مصلحت وقت اقضاكند تعشّى وبار
شدن تعطّر خوشبو شدن تعطّى خوشبو كردانيدن تعمّى
زنده كانى دراز كوث واحسان كردن تعيّس بززلش كوث تغنّى
از حال خود گذشتن تغابو غير هدير شدن تفجّر آب روان كوث
تغوّى بو مزور كوث تفاخر باهديكر نازيدن تفسّى بدا
كوث منش تنخّى واشكار كوث تفثّل بو اندازه كوث ورنك كوث
ونا ياك كوث تقشّى بوست باز كوث از چوب درخت تقاطر
پايى قطره چكيد تكبّس بزرك شمردن تكثّر بسيار شدن
تكاثر بسيار فخر نموث تكفّى كافر خواندن تنكيّر ناشناسيدن
تنوّى بو روشن شدن وظاهر شدن توقّى بزرك داشتن توحّش
وحشت كفاهشتن تواتر پياپى شدن تهوّد فرود آمدن
وبى باك بچيزى در افتادن تلبّس آب ن شدن باب التاء مع الثاء
تجوّى روا داشتن تجاوز درگذشتن تجنّب جدا شدن

باب العين
باب الغين

باب التاء مع السین

باب التاء مع السین تأسیس بنیاد نهادن و الف
که در قافیه میان او و حرف روی یک حرف باشد و تأنیس در حروف
آوردن کلمه است که افاده معنی تازه کند غیر معنی کلمه اول و تجنیس
مقابل آن کرده شد تحلیس پخ کردن تدلیس در سر گفتن
کتب تدلیس پوشیدن عیب کالا بر خریدار تدلیش
چرکین شدن تدنیس چرکین کردن تسلیس نرم کردن
کردن تعریس در آخر شب فرود آمدن تغلیس در تاریکی
آخر شب رفتن تفلیس بافلاس نسبت کردن و حکم کردن
قاضی بافلاس وی و نام قصبه است از کرجستان تقلیس بازی کردن
تقلیس دف زدن و خوش خوانی کردن و استقبال ملوک کردن
تلبیس درآمیختن و نهان داشتن مکر و عیب از کسی تلبیس جامه
پوشیدن تمجس منع شدن تمجلیس منع کردن آمده و در
حدیث آمده تنجس پلید شدن تنکیس نگون کردن
تنفس دم زدن و دمیدن و روشن شدن صبح و برآمدن

روز تنفیس راه دادن از غم تناخس خبت
در چیزی بطریق مناقشه و معارضه تودلیس رنگ کردن چرد
بارس وانگیاهی است که رنگش زرد است توس طبیعت
و عادت و اصل تهولیس سخت هراسناک کردن آن
نکیس بالفتح بزرگ و آهوی بزرگ که از آنکه و نماز کوشند باب

باب التاء مع الشین

التاء مع الشین تالش شهرت در کلام تبلیش
نازکردن و کشیده روی تجرلیش و تهرلیش و تلویش
فشار انداختن میان گندم ترمش بالفتح سبک شدن
و به خوش شدن تشولیش پریشان و آشفته کردن تعشلیش
و اشیای حبس مرغ و کم شاخ و برگ شدن درخت تعلیش
اسباب معیشت ساختن تفتیش کاویدن تناجش
زیاد کردن قیمت بی اراده خریدن تا دیگری ببهای گران خرد تحرّش

باب التاء مع الصاد

رسیده شدن باب التاء مع الصاد تحریص در شغف
و آز انداختن تخلیص پاک کردن و رهانیدن تخلص رستن
توبص چشم داشتن ترخیص دستوری دادن

باب التاء مع الضاد

تولیص چشم داشتن ترخّص رخصت یافتن
ترصیص روبند بستن زن و استوار کردن تقلیص وا زدن
چیزی را تقاصّ از همدیگر قصاص کردن تلخیص بیان
کردن گفتار را و پاک گردانیدن تمحیص آزمودن
تنغیص تیره گردانیدن عیش تنقیص کم کردن باب
التاء مع الضاد تبعّض حصه کردن تبغیض دشمن
گردانیدن کمر را کمر تحضیض برانگیختن تعرّض
پیش آمدن کمر را و کج شدن تعویض عوض دادن
تغمیض چشم فرو خوابانیدن و با یک سخن گردیدن تفویض
باز گذاشتن کار به کسی تمارض خود را بیمار نمودن تمریض
تناقض ضد همدیگر شدن باب التاء مع الطاء
تلبّط در بند کردن چیزی را تخلیط آمیخته کردن و فساد افکندن
در کاری تخطیط جای به سوی خطوط داشتن و خط دراز کشیدن
تسلّط برتری جستن دست یافتن تسمیط شعر گفتن بر وجهی که چهار مصراع
متماثل در هر بیتی آورده شود تساقط بر همدیگر افتادن تغلیط

باب التاء مع الطاء

در غلط انداختن تنفّط نفط ضایع کردن و تیز گردیدن تنشیط
شادی نمودن و نشاط دادن توسّط میانجی کردن باب التاء
مع الظاء تحفّظ یاد داشتن تغلیظ درشت کردن و درشتی نمودن
تغلّظ خشم کردن تلفّظ سخن گفتن تیقّظ بیدار شدن
باب التاء مع العین تابع پس رو توابع جمع
تبع پیروی کردن تباع پیروی عمل کسی کردن تبرّع
بخشیدن چیزی تبلیغ در به چیزی رسانیدن تطلّع آگاه شدن تجرّع
جرعه جرعه خوردن تجمّع فراهم آمدن تجویع گرسنه داشتن
تقصّد تخشّع و تخضّع فروتنی کردن تدافع همدیگر را
دور کردن ترفّع بلند شدن تربیع چهار گوشه کردن
چیزی را و نظر کردن کوکب از ربع سیم که ربع فلک است
بکوکب دیگر تراجع بازگشتن ترصیع نشاندن جواهر
بچیزی و سخن را بخش بخش کردن هر بخش را مقابل در وزن و روی
آوردن تسجیع سخن، سجع گفتن تاسع نه کننده

باب العين مع التاء

تسمیع شنوانیدن آواز کسی و تشنیع کردن تشفیع شفاعت
کردن و پذیرفتن شفاعت کسی تشنیع زشت گفتن و بسته
آمدن تشییع پس مسافر و پس جنازه رفتن تصدیع
جدا جدا کردن و درد سر دادن تصریع افکندن و به زمین
آوردن در مصراع اول از بیت تصنیع نیکو نمودن از خود
و آراستن نیکو تصجیع تقصیر کردن در کاری تضجیع استادن
از کاری و مقیم بودن بجای تضرّع زاری کردن تضییع ضایع
کردن شدن و بی تیمار گذاشتن تفجّع دردمند بودن است
تفریع فرود آمدن از کوه و بر آمدن بر کوه تقطیع پاره
پاره کردن و وزن کردن شعر باجزاء عروض تمتیع و تمتّع
برخورداری تنازع دشمنی تودیع بدرود کردن
توزیع پراکنده کردن توسیع فراخ کردن چیزی را
تواضع فروتنی کردن توقیع نشان که در نامه کشند
و تیز کردن شمشیر نیز توقّع چشم داشتن باب التاء
مع الغین تفریغ فارغ گردانیدن باب التاء مع الفاء

باب الفاء مع التاء

تأسف اندوه خوردن تألیف ساز کاری دادن چیزها
با هم و با هم آرام کردن تألّف ساز کاری یافتن تجویف
میان تهی کردن تحلیف سوگند دادن تخلّف واپس ماندن
تخالف با همدیگر خلاف کردن تخویف ترسانیدن
تردّف تلفّف تازگی از نعمت و آسایش تردیف
پس خود سوار کردن کسی را تسلّف به پیش گرفتن
بزرگ کردن اسب را تصحیف خطا کردن در نوشته
تصرّف دست در کاری کردن تصنیف جدا کردن بعضی از بعض
و گونه گونه کردن چیزها را تضعیف دو چند کردن و افزون کردن
و ناتوان کردن تعریف شناسا کردن و اسم نکره معرفه
کردن تعسّف بیراه رفتن تعطّف رو آوردن بر کسی
و مهربانی کردن تعفّف پارسا بودن تکلیف به اندازه
طاقت کار فرمودن کسی را تکلّف خود را در کاری فرمودن
و رنج بر خود نهادن و از خود چیزی نمودن تلف هلاک شدن
تلفیف نیک پیچیدن تلطّف نرمی و مهربانی نمودن تنظیف
پاک کردن توصیف صفت کردن توظیف

وظیفه کردن توقیف واقف گردانیدن کسی را بر چیزی باب
التاء مع القاف تألق درخشیدن تحدلق تیز
نگریستن تحویق تنگ بودن تحقیق درست و راست کردن
تحلیق حلقه نشستن تخویق تنگ درست تخلق خوش
کردن و خوشبو شدن تدقیق باریک کردن و نیکو
گفتن و آرد نرم کردن ترقیق تنگ کردن و تنک کردن
و نیکو کردن نحو را تزویق بالوان آراستن تریاق
معجونیست که از او تریاق فاروق و تریاک گویند تزویق
نقش کردن و از انجمله هر نقش را مزوق گویند تسابق
پیشی گرفتن تشریق بسوی شرق رفتن و قدید کردن گوشت
تشقق نیک شکافته شدن تشویق بارزو در آوردن
تصدیق راست گوی داشتن و صدقه کردن تصدق
صدقه دادن تضییق تنگ کردن و تنگ شدن تطابق
اتفاق کردن تطویق طوق در گردن کسی کردن و تکلیف
کردن و توانا کردن تعلیق و تعلق بچیزی در آویختن
تعمیق و تعمق بکنه چیزی رسیدن تعویق باز داشتن

باب التاء مع القاف

باب التاء مع الفاء

تغلیق در بستن تفریق پراکنده کردن تفوق
برتری جستن تلاحق بهدیگر پیوستن تلفیق بهم آوردن
تلاق بهدیگر ملاقات کردن تملق چاپلوسی کردن تنسیق
نظم و ترتیب دادن توق آرزومند شدن توثیق
استوار کردن توفیق دست دادن و مدد کردن
کردگار باب التاء مع الکاف تبرک
مبارک شمردن تبارک بلند شدن و پاک گشتن تبتک
بریدن تبوک نام موضعیست تحریک جنبانیدن
تدارک دریافتن چیزی رفته را ترک گذاشتن
آهنین تشبک انباز کردن کسی را تشکیک در شک انداختن
تشویک پستان دختر بر آمدن و خار بر دیوار نهادن
تعریک گوشمال دادن تفلیک گرد شدن پستان
دختر تمسک چنگ در زدن تملیک خداوند چیزی گردانیدن
تهالک خویشتن افکندن تهالک افتادن بر چیزی و حریص شدن در آن
باب التاء مع اللام تأمل اندیشه کردن

باب التاء مع الکاف

ت ب ل — ت ث ل — ت ج ل — ت ح ل — ت خ ل — ت د ل — ت ذ ل

تأویل بیان کردن نتیجه سخن، و باز گردد و تعبیر خواب دیدن کسی
کلام را ز ظاهر بخلاف ظاهر تأهل زن خواستن تبجیل
بزرگ داشتن تبدیل بدل کردن چیزی بچیزی تبذل نگاه نداشتن
تثقل گران شدن تجادل با همدیگر جدال کردن تجهیل
و تجاهل خود را نادان نمودن تجمّل آرایش و خود را نیکو نمودن
تجحیل مجلس قشی بر آن زدن و در جمله آوردن تحصیل حاصل کردن
تحلیل حلال کردن است تحمّل از جای برداشتن چیزی را تحویل
برگشتن و برگردانیدن تخجیل شرمنده شدن تخلخل خلال
کردن تخییل گمان را در خیال انداختن تداخل بهم در شدن
تدلّل ناز کردن تذلّل فروتنی نمودن ترجیل فرو گذاشتن
موی ترحّل و تراحل کوچ کردن توصیل در جای رسانیدن
تسجیل قباله نوشتن قاضی تسلسل پیوسته شدن
تسهیل آسان کردن تشکل صورت گرفتن چیزی تشاکل
بهمدیگر مانند شدن تضلیل منسوب کردن بگمراهی تطفّل و تطفیل
طفیلی شدن تطویل دراز کردن تطاول گردنکشی و تکبر

ت ط ل — ت ع ل — ت غ ل — ت ف ل — ت ق ل — ت ک ل — ت ل — ت م ل

کردن و کرده دراز کردن تطوّل منت نهادن و انعام کردن
تظلیل سایه انداختن تعجیل و تعجّل برانگیختن و شتاب کردن
تعدیل راست کردن تعادل با یکدیگر برابر شدن تعطیل
ضایع گذاشتن تعطل بیکار ماندن تعلیل و تعلّل مشغول
شدن بکاری و بهانه جستن تعمیل و تعمّل از خود کاری کردن
تغافل و تغفّل خود را غافل نمودن تفأل فال نیک زدن
تفضیل و تفاضل از همدیگر افزون آمدن و نیکوئی کردن
تقابل با همدیگر روبرو شدن تقاتل یکدیگر را کشتن تقفیل
قفل کردن تقلیل کم کردن تقاول با کسی گفت و شنید کردن
تکحیل و تکحّل سرمه در چشم خود کردن تکاسل خود را کاهل
نمودن تکفّل و تکفیل تعهد و ضامن کسی را تکلیل تاج
بر سر نهادن و درخشیدن تکمیل تمام کردن تکاهل
خود را کاهل نمودن تل پشته ریگ و توده خاک و تلال
با لکر جمع تلیل کردن که عرق کسی تلبول کیاه است
تمثال مثال آوردن شاید تمثیل صورت چیزی نمودن

تمثال، بهم مثال آوردن و با یکدیگر یکسان شدن تماثل از بیمار
بهشدن و مانند همدیگر شدن تمحّل مکر و حیله نمودن
تحویل و تحوّل مالدار شدن تمامل میل کردن تنزّل
فرود آمدن تنزیل فرود نشاندن تناسل از یکدیگر زادن
تناول فرا گرفتن توسّل نزدیک جستن بچیزی توصّل
پیوند جستن بچیزی توکیل وکیل کردن توکّل اعتماد
بر کسی کردن تهلّل درخشیدن برق و روی از شادی و روان
شدن آب تهلیل لا اله الا الله گفتن و باز گشتن باب
التاء مع المیم تأثیم گناه نسبت کردن تألّم درد
یافتن تبسّم آهسته خندیدن تتمیم تمام کردن تجسیم
بجسم نسبت کردن تجشّم بر گزیدن کسی از سال خود بر تاوان
شدن و لکاری بزرگ شدن و بر بلندی کوه بر شدن تحتّم
واجب شدن تحریم حرام کردن تحکیم حکم کردن کسی را میان
دو خصم تحکّم حکومت نمودن تحلّم تکلیف بردباری نمودن
تختّم انگشتری در انگشت کردن تخاصم با همدیگر خصومت کردن

باب التاء مع اللام
ت ن ل
ت و ل
ته ل
باب التاء مع المیم
ت ا م
ت ب م
ت ت م
ت ج م
ت ح م
ت خ م

ترقیم نوشتن و جامه مخطط ترمیم مرمت کردن چیزی را
ترنّم سرائیدن تزاحم انبوه شدن تسلیم گردن نهادن و
سلام کردن تسلّم با همدیگر صلح کردن تسنیم چشمه ای
در بهشت و برکردن طرف تسویم غارت کردن و علامت
کردن تظلّم فریاد کردن و نالیدن از بیداد کسی تعظیم بزرگ
کردن تعلیم کسی را آموختن تعلّم از کسی آموختن تفخیم بزرگ
داشتن تفهیم و تفهّم اندک اندک دریافتن تقدیم پیش
کردن و پیش شدن تقسیم بخش کردن تقاسیم با هم سوگند خوردن
و باهم بخش کردن تقویم راست شدن تکریم گرامی کردن
تکلیم و تکلّم سخن گفتن تلثیم بوسه دادن تلاطم
بر یکدیگر زدن موجهای دریا تمتام آنکه در سخن گفتن تمتمه بسیار کند
تمیم سخت و درست خلقت و نام قبیله ای تتمیم جمع تمام
درست شدن تنجیم ستاره شناسی تندّم پشیمان کردن
تنظیم رشته کشیدن جواهر و سخن را وزن و ترتیب دادن
تنعیم ناز و نعمت کسی را پروردن تنویم در خواب کردن
توسّم بفراست دریافتن توهّم گمان بردن توأم

ت ر ج م
ترخیم
افکندن حرف آخر از اسم و ناقص نمودن چیزی را
ت ظ م
ت ع م
باب التاء مع المیم
ت ف م
ت ق م
ت ک م
ت ل م
ت م م
ت ن م
ت و م

باب التاء مع الميم

و بچه که از یک شکم در یک وقت زاده شده تیمم قصد کردن و پاک
طهارت کردن باب التاء مع النون تأذین
دستوری دادن کسی را یکباری تأذن آگاه کردن تباین
در یکدیگر جدا شدن تبیان واضح و آشکار شدن و کردن تثمین
هشت گوشه کردن تحزین اندوهگین کردن تحسین
آراستن و نیکو کردن و به نیکویی نسبت دادن تحصین
باره برآوردن گرد شهر تحصن در حصار شدن تخمین
بگمان و قیاس سخن گفتن تخوین به خیانت منسوب کردن
تدهن چرب شدن تدین جمع کردن و به الف کردن
ترقین رقم کردن و زنگ نوشتن سطرهای کتاب
و آرایش دادن کتاب و خضاب کردن حنا و سیاه کردن
موضعی از دفتر حساب تا گمان نشود که از آن جا را سفید گذاشته اند
برای نوشتن حساب تزیین آراستن تسکین
آرام دادن تسمین فربه کردن تضمین پذیرفتاری
و ضامن کردن و درآوردن شعر مشهور دیگری در شعر خویش
تطامن آرام گرفتن تعاون یکدیگر را یاری کردن

باب التاء مع النون

تعیین مخصوص کردن چیزی از میان چیزها تغابن یکدیگر را در زیان
افکندن و یوم التغابن روز قیامت تفتین در فتنه افکندن
تفنن گونه گونه شدن تکلان بالضم اعتماد تکوین هست کردن
تکون هست شدن تلون گونه گونه شدن تلقین فهمانیدن
سخن تلیین نرم کردن تمکین پا برجای کردن تمکن پا برجا
گرفتن تمسکن مسکین شدن تنین بالکسر ماری است بزرگ
و آنچه در آسمان از تقاطع منطقه فلک جوزهر و مائل به صورت
مار بزرگ که یک طرفش را رأس و طرف دیگرش را ذنب گویند
تون موضعی است در خراسان توطن وطن گرفتن و دل بر جایی
نهادن تهوین آسان کردن بر کسی تهاون خوار و حقیر داشتن
تیمن به برکت شدن تیامن به طرف راست میل کردن
تین انجیر و کوهی است و نام دمشق است باب التاء مع الواو
تلو پیرو چیزی توفیه تمام دادن و خوش وقت گردانیدن
تسفیه نادان خواندن تشبیه مانند کردن تشبه
به یکی مانند شدن تله واله و حیران شدن تنبیه

بیدار و هوشیار شدن تنزیه دور کردن و پاک کردن
از چیزهای زشت توجیه کردن روی چیزی بسوی چیزی و واقف
و قرار دادن و نیک بیان کردن توجّه روی بچیزی آوردن
تیه بیابان و لاف زدن تایه گمراه و حیران است
باب التاء مع الیاء تأدّی رسیدن بچیزی است
تالی پیرو تباهی بیکدیگر فخر و معارضه کردن است
تجافی دور شدن از چیزی تجلّی روشن و آشکار شدن
تحاشی یکسو شدن تحلّی زیور پوشیدن و آراسته شدن
تخلّی خالی شدن و فارغ شدن تدلّی اندک اندک نزدیک آمدن
تداوی درمان کردن ترامی یکدیگر را زدن ترجّی
امید داشتن تراخی تأخیر کردن تراضی از همدیگر
خوشنود شدن ترقّی بالا رفتن تراحی همدیگر
تیر انداختن تزکّی زکوة دادن و پاک کردن تسلّی
خورسند شدن تساوی برابر شدن از هم تشفّی
شفا جستن تشکّی شکوه کردن تشهّی آرزو

کفن

باب التاء مع الیاء

کفن تصابی عشق بازی کردن تصدّی پیش آمدن است
تضحّی اضحیه کردن و طعام چاشت خوردن تعدّی از حد در گذشتن
تعشّی شام خوردن تعادی با همدیگر دشمنی کردن تعالی
بلند شدن تعامی خود را کور کردن تغنّی سرائیدن
و بی نیاز شدن تقوّی توانا شدن تلافی یکدیگر را دریافتن
تلقّی پیش رفتن بملاقات تلاقی بهم رسیدن تلاشی نیست
شدن تلهّی بازی کردن تمادی بنهایت چیزی رسیدن
تمشّی رفتن و بکار گذاردن تمنّی آرزو کردن تنادی
همدیگر را آواز دادن تنافی همدیگر را نیست کردن تناهی
بپایان چیزی رسیدن توالی پی در پی شدن تولّی دوستی داشتن
توانی سستی کردن و تقصیر نمودن تهادی یکدیگر را هدیه
فرستادن و خرامان رفتن زن و آهسته رفتن از ناتوانی باب
الثاء مع الالف و با ثقب بالضم سوراخ و سوراخ کردن و بالفتح
سوراخها ثاقب ستاره بلند و روشن نزدیک بنام زحل است
ثوب جامه و ثیاب جمع ثواب مزد دادن است

باب التاء

باب الثاء

ثلبت بوه ثبات وثبوت برجای بودن وقرار گرفتن
ثلبت قرار دادن ثابت ایستاده و برقرار شده ولا بسیار
مال و بسیاری مردم ثقه مرد معتمد ثلمه بالضم رخنه شکافته
هشت ثلاث سه ثالث سه کننده ثلج برف ویخ
آن و بفتحتین خنک شدن دل وارمیده ثمود نام قبیله که پیغامبر
صالح را بر ایشان فرستاد ثغر دندان پیشین و سرحد ملک و جای
ترس ثمر بار درخت و انواع مال و فرزند ثمین مشکه که از ماست
طعام بگفته شود کاو نر و نام برجی از برجهای آسمان ثبط باز داشتن
از کاری ثقیف نام قبیله و مرد بسیار تیز ثفل درد که ته
نشیند ثقال ابریق ثقل گران و بار و ثقال جمع ثمال
فریاد رس مردم ثخین محکم و سطبر ثعبان اژدها ثقلان
انس وجن ثمن هشت یک ثمانین هشتاد ثلاثی کلمه که سه حرف
باب الجیم مع الالف جوجوء سینه مرغ و سینه کشتی جزء
پاره جزا پاداش جفا ستم کوف [illegible] جلا
روشن و آشکار جوذا نام برجی از برجهای آسمان و نام [illegible]

باب الثاء مع [illegible]

باب الجیم مع الالف

باب الجیم مع الباء جبّ بریدن و غلبه کردن و چاه بسیار عمق
جبا و قحط سخت جدب خشک سالی و عیب جادب دروغگو
جذب کشیدن جذاب کشنده چیزی را بیکدیگر جوب گریبان
حباب ترکهای تر و جمع جبه جیب فراهم آوردن و آنچه مانند آن
جلب کشیدن و بانگ زدن اسب را وقت دوانیدن جلباب
چادر و قمیص و معجر جلابیب جمع جلّاب کشنده اسب و شتر
و غیره از جایی بجایی جهت فروختن و جُلّاب بالضم معرب شربت قند
و شربت دارو و حامض دهنه کوشید فارسی است جنب پهلو و یاری
که مصاحب در سفر باشد خباب بالضم در کاه و کهگل که دیوارها و کوه‌ها است
و ریسمانی که در کهن چهارپا کنند و کشند جنوب بالضم باد دست
راست کسی و بطرف شرق داشته باشد و طرف دست راست کعبه
جانب غرب و طرف دیگر جنابت [illegible] که در پیش کشند
و جمع جنیبت است جلنیب فرمان بردار جواب پاسخ جوب
بالضم دریدن و بریدن جلیب بالضم سینه و دل و [illegible]

باب الجیم مع الباء

باب الجیم مع التاء

جارحه دست و دیگر عضو آدمی و جانور شکاری جوارح جمع
جادیه آفتاب و کشتی و کنیزک و دختر جبت بالکسر بت
و کاهن و ساحر و سحر و هر چه غیر از خدا که پرستند جبن و ت تکبر
جبیره چوبها که بر عضو شکسته بندند جبه دم که نرکه بکوبند
شبه را در کار آهنگران است جبهت ز جابوده
کردنش ن جمع جبار جثه تن مردم جاده راه بزرگ
و شارع عام جده بالکسر توانا شدن و توانگر شدن و بالفتح
مادر مادر و مادر پدر جد الله مرد پر خوشو و عزره فو ماوری
ریکشان کن جذوه پاره آتش جواة دیگر نحوت جره
یکبار کشیدن جو بزه شه ت تندی ادراک در شبهه جو بیه
کنده جوار و جوایم جمع جواده لشکر گران و نوعی از گردم در
زمین اهواز کوسنه غربت بز زه جواده ملح جو بل و تنها
و شاخ درخت بی برگ جوعه مقدار یک شربت از آب و شراب
جراحت ریش و زخم جرعید آنچه برکف از دریا بسر آید

باب الجیم مع الثاء

جزیره موضع خشک میان دریا حسادت دلیر شدن است
جسامه جسیم شدن حفوة حفنة کاسه چوبین است
جلده بالفتح تازیانه زدن جلالد بزرگ شدن و بزرگ جلّه
بزرگان و میثوابت جلوه خرامیدن و عرض کردن عروس بر کیک
جلیّه امر روشن و رکش ر جمره بالفتح سنگ ریزه و اخگر آتش
و سنگ انداختن در حج سه مرتبه و قبیله که با هم متفق باشند
و کمال در اهل عرب است که پیش از بهار سه جمره از بالا به آب
زمین آید جمره اول در آب اثر کند و جمره دوم در زمین اثر کند
و جمره سیوم در اشجار جمله همه جمجمه بالضم هر استخوان کله سر و جانب
در شورستان جاده شتر تیز رو جمعه آدینه جنابه جنب شدن
جنبه پهلو و کرانه جنازه تخت که مرده بر آن دارند جنّه
بالکسر جنیان و دیوانگی و بالضم سپر جنایه گناه کردن جودت
نیکی جوفه بالضم طبله عطار جهجه بالفتح آشکار کردن جهاله
نادان شدن جیفه مردار بوکرفته باب الجیم مع الثاء

باب الجیم مع الحاء

جو جمع نام مردیست جَدْح بالفتح حشه کردن و طعن کردن و ریختن
کردن و کب کردن و بالفتح حسک و زخم و جروح جرح عطا بزرگ دادن
و عطا کردن با مشورت کسی و آمدن آهو در جای خود جناح بالضم
گناه و بالفتح بال مرغ و بازو و پهلو و جانب جوادح اعضای
آدمی جحد و جحود انکار کردن جدّ در کار و کوشش در کار
و بالفتح پدر پدر و پدر مادر و بهره و بخت و کل رحل و پیمانه زر و زیرک
و بالضم چاه در میان علفزار جُداد بالضم جامهای کهنه و کوچک
خوارد و هر چیزی که اجزای آن در هم رفته باشد از ریشه و پشم در جهت
و بالفتح شراب فروش جدید نو جود جود بر و قضیب در این
جواد ملخ و نام کوهی است حسد جسم آدمی و جن و ملائکه و کوه و سایه
نزار اندی جعد بالفتح موی مرغول جلد سخت و چست شدن و بالکسر

باب الجیم مع الدال

پوست حیوان جلود جمع جلاد شمشیر زدن جلمد و جلمود سنگ سخت
و مردی سخت جمود افسرده شدن جمد بستن و فسرده شدن
آب جامد چیزی که او را نشو و نما نباشد جامد چیز افسرده است

دلم

باب الجیم مع الذال

وکلمه که از آن اشتقاق کلمه دیگر کنند و زر و سیم و دانشمندان که از آن
مال حاصلیست کرده شده باشد طلب نیز جای پایان جُند بالضم
لشکر جنود جمع جَوْد بالفتح نیکو و چیزهای نیک و جوانمردی کردن و باران بسیار
جیدها است و بالضم دراز کردن گردن و بمعنی جمع اجیاد است جواد جوانمرد
جَهْد و جُهد توانائی و کوشش و رنج جهاد با کفار کارزار کردن
جید گردن جذّ بریدن و بسرعت رفتن جدا از هم جدا شدن حرکت
پاره و ریزه جذاذ بسیار و کهنان و زنهار و شریک در تجارت
جبر شکسته بستن و نیکو کردن حال کسی با و نیکی و بدی کار زر از کسی دادن
و پادشاه و مرد شجاع جابر شکسته بند جبّار بالفتح تکبر کننده و گردنکش
و اسم است از اسماء خدای جبر تنهیجی فراخ شدن درون چاه و تیره
سلم و بکسر فا خار و بید جلد بالفتح کمانها است و بالضم دیوار جدرات
جمع و نام دهی است که شراب جدری خوب با انحضرت جل و جلد
و جل بی نرا و دار و چادر دیواری جلاد بالکسر دیوار جدر و نهی
جمع جذر از بیخ بر کندن است و در اصطلاح حساب جذر
عددیست که در نفس خود ضرب کنند و حاصل ضرب آن را مجذور گویند
جل ماذ بالکسر اصل هر چیزی و اول آن و پاره از شاخ که بعد از بریدن

شاخ بر درخت نمانده باشد جلامید جمع جلّ کشتن و کن کاکوت
وزیر دادن کمه بفتحتین و سبور امّه جمع جرّه آب جوین نام شهریست مشهور
از عمان بیعاً جرّاد کشنده و لشکر بسیار جوجو نحو باقلا
جوجیی نره تزک جزر بازگشتن آب دریا و کم شدن آنست
خلاف مد و زردک جیس شتر نزدیک و بلی حفص حوی خورد
و بزرگ نام علمی است معروف حمّش انگشتهای آتش جمره را جمع
جاد سنگریزه انداختن در حج جهود بالفتح گروه بزرگ
از مردم و اکثر هر چیزی جماهیر جمع جود منکر کفتن در علم رکن
رجوا دهم یکی را بالفتح آب بسیار عمیق و کشتها مخفف جوار است
جوزهر هیئت عقده راس و ذنب که قرار داران خوف
بضم و فلک جوزهر فلک قمر است جوهر سنگ قیمتی معروف گوهر
و چیزی که بذات خود قائم باشد ضد عرض جواهر جمع جهیم اشکار را
کفتگ جهی صاحب حسن جاموشم کننده جواذ شمشیر زنده
ربا بالفتح گیاهی است جوز فرمنه خبیث جاذ شتر تیز رفتار
جوز کرد کان جواذ روائی و روان شدن جوائز عطاها
و تحفها جهاز بالفتح والکسر رخت عروس و مسافر و کفن مرده است

جاذوس سوزن کار رس جاموس سوز کاوش جوش انگیز را
کرد بر کبعن چار پا بسته شد و بفارسی درا گویند جرجلین ها چیزیست
حسّ تفحص کفتن جاسوس پرس کننده احوال جواسیس جمع
جباس نام خرد جای جلوس نشستن جلیس هم نشین است
جموس بسته شدن آب و مانند آن جابلص شهریست بغرب
که جابلسا گویند جلط شمشیر کشیدن زنیام جزع مهره ایست
یمنی سیاه و سفید که چشم در سیاهی و سپیدی مثال تشبیه کنند
و بمعنی تیز آمده است و بفتحتین ناشکیبایی کفتن جاع جماع کون
و دیک بزرگ و جماع الاثم خوردن شراب باشد جیاء ثم بعضی از ایک
جامع گرد آورنده چهارپا جوامع گرسنگی و گرسنه شدن جوع
غلها که بر گردن کنی اهل شرک کشند جمع جامعه جاف ترسانیدن
جداف بریدن زرع جذف بریدن و شتافتن در رفتن
جفاف خشک شدن جوف شکم دانه درون چیزی جالق
شهریست در شرق که جالق گویند جوذق غوره بنبه جوق
گروه مردم جبل بالفتح آفریدن و بفتحتین کوه و شدیدا از قوم است

جبرئیل نام فرشته حبل ل محکم تافتن رسن و محکم و قوی شدن
و خصومت کردن و قا در لغت خصومت جدول جوی خورد
جزیل پر و بسیار حجل کردن اسپان و جانور است که همیشه
در بر کنی است و از بهار خوش تنها تر است جلال بزرگی جلیل
بزرگ جلاجل زنگهای خرد که در گردن شتر بندند جلل گشتر ز
جمال خوب شدن و خوب صورت جمیل نیکو و نام زنی است
جهل نادانی جحیم که از نامهای دوزخ و آتش بسیار جذم
بریدن و بریده دست جذام علتی است معروف جرائم
گناهان جسیم فربه جم نام پادشاهی جهام ابر بی آب
جاثمی بر سینه خفتگان و بیحس و حرکت شدگان جبین
دو طرف جبهه جفن پلک چشم جلجلان میانه دل که
اندر او بود اخونه و دانه گشنیز جنون دیوانه شدن است
جنان بالفتح دلها جنان و پیرها رشتن اخر جمع جان و نیز لغ
جمع جنه جنین بچه که در شکم مادر است جولان گردیدن
در کارزار جوشن زره جیحون آب است میان خراسان

را در او بالنهر جو میان زمین و آسمان است جاه قدر و منزلت است
جباه پیشانیها جانی گناهکار جافی جور کننده جادی
روان جدی برج است از بروج ثمانیه و نیز ستاره ایست که
ثار جلی روشن و آشکار جوادی کشتیها و گزکان است
جهودی یهود و از باب الحاء مع الالف حاشا
دور باد و زنهار حباء بالکسر دهش و بخشش حبلی آبستن حتی تا
حرباء جانوری است که همیشه رو با شعاع آفتاب حسنی نیکوئی
وزن نیکو بهشت حشا آنچه در شکم باشد از دل و جگر و جز
حمقی نادانان حمراء بالفتح زن سرخ رنگ جمع الحمر حمراء
حمّی تب حنا رنگیست معروف حوراء بالفتح زن سفید رنگ
و سیاه چشم حیاء شرم داشتن حیادی
حلیب دوشیده محبوب هم حجاب پرده
حاجب باز دارنده و پرده دار و پوشنده چیزی حوب کارزار
حزب گروه مردم احزاب جمع حسب شمردن و بس و

مردارز درِ نسب و فخر برآن حسیب شمرده و پیغام گشته
حطب هیزم حقب دشوار شدن حلبه گرده سپاهان
حباله بالکسر دام دشبده مه هنگام و زنان چیزی دراز قاتی حجاده
بالکسر سنگها جمع حجر حجله موضعی که برده‌ها آراسته کنند برای عروس
حلّه تنها و لکن نه و از اینجا عده گویند حل قه سپاه و حشم
حل بقه ماع حوبه جامه ابریشمی حواسه لکها نهاده
نمودن حوفه بشه ورشدن خوفه بالضم سوزش حواقه
سوخته حوبه آت حوب حومه انجه تشنی حرت او دوا ماندن
حسرت افسوس و تنهاند حسد نگه حاشیه کناره روزنامه
جوان حشمه بالکسر شرم و حیا و غضب و بفتحتین خدمتکاران
زن بلا ناری حصبه دانه‌ها ریز رنگ که از اندام مردم بر آمد
حصّه بهره و بخش حصانه درکنار گرفتن کودک را و پرورش
دادن حضرة نزدیک درگاه و حضور حضرموت نام شهری
قبیله حطّه نیز در کنار از ماکیان و نام ماه رمضان است

حُجّه دلیل و برهان

حفا نت برهنه یا رفتن و کم و ارزانی گشتن حفد به فتحتین
نیرکان و دخترانِ او یا ران حُفره بالضم مغاک و گودی که در زمین بکنند
حافره اول هر چیزی و حالت اصل و خلقت اول حاقه نشئه
قاف واقعه نه که البته واقع شود قیامت و پایان چیزی حقبه
هشتاد سال حقاده خوار و زبون شدن حکومت داوری
حکمت دانش گفتار درست گفتاری حکه خارش حکایه
نقل کردن حُلیه بالضم زیور که از جواهر و طلا و نقره و مانند آن سازند
حلقه حلقه زره و دایره مردم جمع حالق حمایت نگاه داشتن
کردن حامیه چیزی که نجات کرم حُموضه ترشی حمامه
کبوتر و هر مرغ طوق دار حمزه بالفتح تره تیزک و نام عم حضرت رسول
که بواسطه تره تیزک مانند حضرت او را این کنیت داد حمله
کردن [illegible] حموله ستور بارکش حاملات زنان آبستن و درد
حماقت نادانی شدن حنطه گندم حنجره حلقوم حنّه
زوجه عمران و مادر مریم حنّانه زنی که بر فرزند شوهر گذشته
مهربانی کند و از [illegible] شوهر کار [illegible] حولقه

باب الحاء مع الثاء

لا حول ولا قوة الا بالله گفتن حوصله چینه دان حوزه ناحیه و میان
مملکت حوت ماهی و نام برجیست حیله بهانه حیة
مار و کژدم دراز حیطه گرد گرفتن حال وقت
نو پیدا شدن چیزی حال بیش خبر و چیز نو حال ث بالکسر
پیش پارها از قصه و با ث گفتن و بالفتح ایستادن و خوش شدن است
حوث کاشتن حادث برزگر و جمع کننده چیزی و شیر درنده
و نام شهریست حانث سوگند شکننده حیث کلمه ایست
که برای مکان وضع کرده اند و هم حیث نیز از اینجا

باب الحاء مع الجیم

حاج آهنگ
کنندهٔ چیزی و حجت غالب شدن بر کسی و قصد طواف کعبه کردن بر عادت
حجاج حجت آورنده و لقب ظالمی که او را حجاج ابن یوسف گوید
و بالضم حج کنندگان جمع حاج حجیج حج کنندگان حجج
حجتها حلاج پنبه از تخم جدا کننده است و لقب حسین ابن منصور
بیضاوی که انا الحق بگفت حل نبات و کنه چیزی حل بل
تیز و آهن حسل بل خواهر حسود بد خواهی و مناکردن
نعمت کسی را و بد خواه کسی حصاد درودن حقل کنه

باب الحاء مع الذال

و بالفتح در دل گرفتن و منتظر فرصت که بود حمل سنوری است
حاذ نیز اندک مال و اندک عیال رجس بالکسر بساطی درد است
و بالفتح آراستن نخر و شمار گوسپندان و حبود بالضم تر با همراه ادا
و بضمتین نشان و زرد شدن دندان محجر بهر حرکت با زدا نیشتن
کسی را از تصرف در چیزی و بالفتح صفا و بالکسر که رنگ و گوهر کرده چشم
و بالکسر دیوار کعبه از جانب شمال اندرون حاجر بازدارنده است
حق گرما گرم شدن زمین و بالضم آزاد شده و برگزیده است
حص گرد گرفتن کسی را حصود تنگدل و بخیل حصاد
بالکسر قلعه و جای حره گوید کسی را در جنگ حضود حاضر شدن
حاضر مقیم و قبیله است حظر حرام کردن چیزی را و باز داشتن
از چیزی و جمع گوید حفر زمین کندن حفر خوار کردن
و چیز اندک حاد فوح جزا ریخ جمع احمر حود سپید و سیاه
چشمان جمع احور و حورا حیل دشمن دزدیده و لقب ابراهیم است
حایر سرگشته و حیران و موضعیست در مشهد امام حسین و اقع است
حیر سرگشته شدن حجاز مکه و مدینه و طایف حرد توند

[illegible] و بالضم [illegible]

حلس بازداشتن حدس گمان بردن ورود دریافتن است
حوس کف‌ها بانه کوفتن و همچنین حرارت یا لکر حادس بیان
حواس قوتهای دریافت که آن سمع است و بصر و شم و ذوق و لمس
و حواس الارض سرما و گرمی و باد و ملخ و ستور حاش پاک و جز
از عیب و بدی حشیش گیاه خشک حوش گرداگرد است
حصحص پدید شدن حق از باطل حموص نحو خفض رستن
و کموشتن از راه و منع حیص و بیص در فصل گذشت حضیض
پستر زمین و دامن کوه حوض معروف حیض خون آمدن زن
حایض زنی که بدو حیض رسیده باشد حنوط خوشبوئیها آمیخته
که از برای مرده سازند حناط کننده فروش و خوشبوی فروش
خط بهره و بخت شدن حفظ نگاهداشتن حفیظ
نگهبان حافظ یاد کرنده و نگاه دارنده حریف هم پیشه و همکار
حلیف هم عهد و هم سوگند درختان حدایق باغها یا درخت
حاذق زیرک و استاد در کار حلال مباح حلول فرود آمدن

حلائل زنان که هر یک حلیله است حمل بار برگرفتن بار گرفتن
و بعضی نام برجیست و بره و ابر بسیار آب حامل حال آنکه شتر ماده
در بر اندرزند حمول بسیار برد بار و بیحمل حنظل گیاهیست
نباتیست تلخ که از ابو جهل گویند حول سال و توانائی و گرداگرد
جهدی حواصل مرغیست سپید بسیار خوار حیل قوه و جمع حیله
حام پسر نوح که پدر سیاهان است ختم کردن و وجب کردن کار
بر کسی حاتم بکسر قاضی و جوانمرد و معروف پسر عبدالله الطائی
جهم کرانه و بیرون آمدن که هر چیزی از گمانست که حذم بریدن
و شتاب خواندن حوام باشد بسته و نارسا و مردی که احرام
بسته باشد حریم گرداگرد خانه و چیزی که حرام باشد حزم
استوار کردن و هوشیاری و آگاهی در کار و فراهم آوردن کار
خویش حسام شمشیر تیز حسوم پی در پی و همیشه شوم
حکم فرمان دادن و حکم کردن درمان مردم حکیم دانا و راست کار
حمیم آب گرم حمام کبوتر و قمری حرمان نومیدی حزن

باب الحاء مع النون

انه و کمان کردن کسی را حسن خوبی و نیکوئی محاسن جمع حسن
خوبک تصغیر حسن و بالفتح و کسر سین خوب و صاحب حسن حسان
نام مداح حضرت رسالت پناه که حسان ابن ثابت انصاری گویند
حسبان عذاب و تیر و بعضی گفته اند جمع حساب حصن
جای استوار حصین محکم و استوار حنین آرزومند
و بسیار گریه و شادی حنان بخشنده و الله از گونه حین
هنگام آمدن حلو بالضم و بالفتح خیز شیرین و شیرین شده است

باب الحاء مع الیاء

حامی نگاه دارنده حافی برهنه حاوی گرد کننده
حالی بزیور آراسته حاکی حکایت کننده حلی زیور
کردن و بالضم جمع آن حلیه حوادی یاری دهنده حی زنده
و جمع کردن و گرد فرو گرفتن و اسم قبیلت بمعنی بیا و حی علی الصلوة یعنی
بیا بنماز خنا بازداشتن از کار و فریب دادن و در لغت خیزی
حضراء بالفتح سبز و کبود سبزه و حضرا [illegible]
[illegible] که [illegible] زیرا که حضرا [illegible] زیرا که

باب الخاء مع الالف

که هرچه از بزرگان وفا کرده روید از آثار باشد خطا کرده گوی
خفاء پنهان شدن خلاء خالی و تنها شدن خلطاء انبازان
خلش آنکه علامت زن و مرد هر دو داشته باشد خنفسا گرمک گنده بو
که از آنکه جوش شتاذیه و بهار حلاوت خواب و راشیتن
خشب چوب خشب شمشیر زدوده و زنگ گرفته خنفیه
انگشت خطاب با کسی سخن راندن و کفتی و فصل الخطاب علم گویند
و سوگند گوش با دانش بسیار خاطب مردی که خواهنده
و خطبه خواننده خاصه چیزی که مخصوص چیزی باشد خاصیت
طبیعت و خوی خاتمه پایان چیزی خاویه افتاده و خالی

باب الخاء مع الهاء

خافیه پنهان شده خبیه آزمایش و دانستن خمالت [illegible]
خلعه فریب خدشه خراش چیزی خلعه جا گری
خرقه معروف خساسه ناکسی و زبون شدن خساره
هلاکت و زیان خشیه ترسیدن خشونت درشت شدن
خصوصیت خاص گردن چیزی بچیزی خصلت خوی نیک

خُضرة بالضم سبزی خطه بالکسر زمینی که برای بنای عمارت گرد او خط
کشیده باشند و حد پیدا کرده شده و بالفتح کار و حال و خصلت و حاجت
و مقصد خطوه بالفتح یک گام نهادن و بالضم گام و خطوات بفتحتین جمع
خفیه نهان خلافه بجای کسی بودن در کاری خلیفه قایم مقام
کسی خلقه بالکسر آفرینش خلعه جامه که کسی را بپوشانند و بالضم
مال گزیده و آنچه بعوض زن را خلع کند شو خلت بالفتح حاجت و حال خلقه
بالضم گوشواره قوله تعالی مخلّق و نیز گوشواره در گوش کودکان
خلاصه گزیده هر چیزی خُلطه انبازی و بالکسر آمیزش و با مردم کلان کبر
خلوة تهی شدن و جای خالی خیرة زن نیکوکار و بالفتح یا برگزیده
خیاطه پیشه و حرفتی خبایث پلیدها و زنان خبیث
خدیج زن پرگوشت و سطبر خروج بیرون رفتن خوج خلاف دخل
خراج باج خارج بیرون خوارج جماعتی که بر علی ابن ابی طالب
خروج کردند خلوج جستن چشم و دیگر اعضا خد رخساره خرائد
زنان ترکمانی و دُرهای نسفته خُلد همیشگی و همیشه بهشت خلود

همیشه بودن خمود بالضم فرو نشستن آتش خَود بالفتح زن نازک
و جوان صاحب حسن خبیر آگاه و کشت ورز خادع بی برکت و کاریار
خنس نقصان کردن خضر نام پیغمبریست مشهور خطر بهلاکت نزدیک
شدن خطور گذشتن اندیشه بدل خاطر آنچه در دل گذرد
خطیر باقدر و منزلت خمر شراب انگوری و هر چه مست کننده است
خمار نقبه سری که در سر بانه خمیر مایه آرد خنزیر خوک و خنازیر
ریشیست که در گردن و گلو برآید خنصر انگشت کوچک خلق نیکو
خیار برگزیدگان و نیکان از دنیا و رنگ خضرت خبّاز نانپز
خز جانوریست معروف خوذ دستار گوش و ملک خوزستانست
خلیس زن و فرومایه و ناکس خلس ربودن خلسه اسمه
خامس پنج کننده خمیس روز پنجشنبه خنّاس دیو گرش
و واپس رونده خشخاش کوکنار خفّاش وطواط است
خالص ساده و نیامیخته بجزی خلاص رهائی خفض تن آسانی
و نرم رفتن خافض فرود آرنده و کم دهنده خوض

بکاری آید منجر افشاردن خَطْ دست بهم زدن ستور خراط
تراشنده چوب و غیر آن خَطّ نوشته و کشیدن و جای رستن
گیاه‌ها در بحرین که نیزه خوب می‌آورند و نیزه خطی منسوب بدانجاست
خلیط انباز و شریک در حقوق ملک خِیط رشته و در رشته
کشیدن و رشته سفید و خیط اسود سیاهی شب و خیط ابیض روشنایی صبح
خادع فریبنده خَرْع شکافتن خشوع فروتنی کردن خاشع
فروتنی کننده خضوع فروتنی کردن بعضی گفته‌اند که خضوع تواضع است بسکینت
و خشوع بلند نکردن آواز و برنداشتن چشم و آن فرع و خوف قلب است
خلع بیرون کردن جامه و خلعت بلادش و زن را که از شوهر رها کند
که بستاند و بالضم طلاق زن بمال کابین خانع بدگمان
و بدکار خوف ترسیدن خادف کلاه خادف گفتار است
خریف فصل پائیز و آن سه ماه است میان تابستان و زمستان
که درآن میوه چیده شود خسوف گرفته شدن ماه خانم
کسوف گرفته شدن آفتاب است خطاف مرغ است که آن را
پرستو گویند خفیف و خفاف سبک خلف

فرزند بد نسل خِلاف بالکسر مخالف و نام سارکاری خلائف
پس آینده‌گان خوف ترسیدن خیف ترسیده و جای
بلند خورنق نام زندیست عر خلق اندازه کردن پیش از بریدن
و آفریدن و آفریده شدن خلیق مردنام خلقت و سنوراک خلق
خالق آفریننده خناق بیماری خفه و گلو گرفتن خوانق
جمع خانقاه خورنق قصر بهرام گور که نعمان بن منذر بنا کرده بود
خال برادر مادر و نقطه سیاه که بر اندام باشد خجل شرم و حیا
داشتن حنظل خوار کردن خصال خوهای نیک و بد
خلل کشادگی و رخنه و تباهی کار خلیل دوست صادق
خلال معروف خلخال پای برنجن خمول گمنام بودن خمیل
طعام نرم و جامه رشته دار پرده خمک سوراخ دهان و آستین
خیال پندار ختم مهر کردن و تمام خواندن خاتم ختم کننده
و انگشتری و جز آن که بدان مهر کنند خدم غلامان و چاکران
خصم جدل و خصومت خطام بالکسر مهار خم بالضم جای است
در مکه و غدیر خم موضعیست میان مکه و مدینه خام گوشت کننده

خیم خانه‌ای که از کرباس سازند برای کرباور صحرا جمع خیمه است
خیام بالکسر جمعها خاقان پادشاه بزرگ خان کاروانسرا
خافقین شرق و غرب ختن شهریست معروف خذلان
فرو گذاشتن و یاری وعده کذلان خواطین گربهای سرخ دراز
که دروازه‌ها [illegible] نشینند خوقان دیریست به بسطام خزن
بالفتح مال بگنجینه نهادن و نهان داشتن را خنس ن زنان است
خیزدان درخت ریشه‌دار خلو تهی شدن و خلوت کردن
خنثی تر نشیند خطمی [illegible] خفی نهان کردن باب الدال
مع الالف دجی تاریکی دعا خواستن حاجت از خدای تعالی
دفا شدت حرارت دما خونها خبرست که باران [illegible] شود
دهی دها زیرکی و جودت فکر دبث نرم رفتن [illegible]
کهن شراب و باران درچشم [illegible] اصغر و [illegible] نبات [illegible]
صغیر دبیب نرم رفتن دبوب [illegible] و [illegible] دو[illegible]
چو [illegible] آن آکشند دواب جنبندگان دایه [illegible]

داعیه خواهش دبدبه آواز هر آوازی که چون آواز کوس برآید
دجله نهر بغداد دراسة بالکسر سبق گفتن درایت
بالکسر دانستن درجه پایگاه و درجات جمع دراجه
طایر مشهور دراعه جامه ایست واکثر جامه صوفی که کوشند
دشت صحرا و شدت دعوة خواندن سوی طعام
دغدغه بالفتح [illegible] دست بر زیر بغل کسی کردن تا بخنده [illegible]
دفعه یکبار دکه دکان دلالت راه نمودن دمعه
قطره اشک دمنه بالکسر سرگین بر هم گذاشته و پشک
و سرگین مردم [illegible] دنائت [illegible] دوحه
درخت بزرگ دوله گردش زمانه [illegible] و ظفر و قهر
بعد کسی دهشه حیرت [illegible] دیه خونبها دادن
دیوث بی غیرت و بی حمیت داج شب تاریک دیباج
بالفتح [illegible] درختی و کاغذ و طومار نوشته و صندوقچه
و طبله که برای جواهر در آن نهند دیباج معرب است دواج

بالاپوش دیباج معرب دیبات دوخ خوار شده
وستوده و غایب برلند داد سرا دخانه دلند و قبیله
دبوس پس چیزی و آغوش و آغواه دثو مال بسیار دثود
ناپدید شده دثنل دثار جامه که بربالای جامه پوشند دثنا بالفتح
مروارید بزرگ دشکوله کاج و از ینجا گویند لقد دره تیز خدانت
خو پاره دشکوله دفش کتاب جامع اوراق حساب دمال
بالفتح هلاک دوژ گردشتن دهر روزگار دنگ بالفتح
کلب زرنیان دیجور تاریک دهلیز ماپین دروازه
واندرون را دهالیز جمع دبوس گرز دمس سخت تاریک شدن
شب و نهان کردن درحال دکش چرک دریغ بالکسر
زره و پیراهن زن دناع فرصت کردن و درنگ و اهمال کردن
درادای حق کسی و حوار کردن چیزی از چیزی و کش دمع سرشک بکاتی
دافق آب ریخته شده دق کوفتن و آرد کردن و بالکسر باریک و اندک
دقیق آرد و باریک و خیار اندک دقاق باریک و اندک دکوفته

چرز

دکوفته چیزی دلق جانوریست که از پوست آن پوستین سازند
دمق معرب دمه تیز با دبرف دمشق شهریست مشهور دهاق
بالکسر پر و مالامال و همچنین داهق دیک بالفتح درخستن دک
خورد کردن دلوک بالضم گشتن آفتاب از بالای سر دلیک
خاکه که باد بر داشته برد دال آهسته رفتن و نرم دوید دحال
مشهور دخول درآمدن دخل درآمدن چیزی نقیض خرج
دخیل آنکه در کار کسی دخل داشته باشد دعبل نام شاعریست
خزاعی دغل تباه شدن دقل بالکسر درخت خرما زیره
دل بالضم و تشدید لام نازکردن دلیل راه و راهنما دال
راهنماینده و دلالت کننده دلدل نام استر سفیدیست
لب پیامبر که حاکم اسکندریه بحضرت پیغمبر فرستاد و حضرت امیر را او
سواری شد درهم و دراهم و وزن آن شش دانگ است و دانگ
دو قیراط و قیراط دو طسوج و طسوج دو جو است و ده درم شرعی
هفت مثقال باشد و درم شرعی را نزد دیهاقین گویند دم خون است

دوام همیشگی دایم همیشه دیلم طایفه معروف دیوان
نزلیست از منازل قمر دجان ابر تاریک پی باران دخان
دود ددان مردم بیفایده و شیر گنده و تیز دفن در خاک پنهان
کردن دلفین ماهیست بصورت مشک که آدمی بر پشته کشتی
دارد که غریق یا بر آن نشسته بکنار آرد دکان معروف دکاکین جمع
دمان بکسر خاکستر و سرگین ددان گرد گرد دهن
روغن دهان پوست سرخ و دردی روغن زیتون دهقان
کشت ورز و رئیس ولایت و قوی تصرف در کار دین بالفتح چیزی که وام بدهند
و مرگ و دهر که دراو تعین وقت مقرر باشد دائن قرض گویند
دیون جمع دیوان جمع شده کاغذها و دفترها و کتابها و محاسبه
و کتاب شعر دواوین جمع دلو معروف و نام برجیست دری
درخشنده و نام ستاره و خوشبو فروش داهی زیرک و درایت دار
دانی و دنی ناکس وزن دیگ دهی بالفتح دانستن و
زیرکی و کوکب درخشنده دواعی خواهشها دواهی

نجحها و بلاها دهی بالفتح زیرک شدن دهری بالضم پیر
سالخورده و بالفتح آنکه قایل بقدم زمانست ذئب گرگ
ذباب مگس و زهاب ایضا مردمک چشم ذنب گناه ذنوب جمع
ذنوب گناهان جمع ذنب ذوایب گیسوها و موی پیش سر
و بلندترین و بهترین چیزها جمع ذوابه ذهاب ذهوب
بالفتح گذشتن و رفتن ذهب رفتن و گذشتن و زر و پیمانه
ذائقه قوتی که بآن مزه چیزها دریابند ذات حقیقت چیز
و خداوند ذاریات بادها که چیزها را برد ذبیحه جانور گلو
بریده ذبال فتیله ذخیره بالفتح آنچه نگاه داشته شود
ذروه بالای هر چیزی ذریه نسل آدمی و جن ذریعه
وسیله و دست آویز ذره بالفتح مورچه و در وزن صد ذره مقدار
یک جو باشد ذکواه گلو بریدن و ذبح کردن ذکیه
آنچه بوی آتش آفروزند ذل بالکسر لام خواری ذلاقت تیزی زبان
و فصاحت و تیزی زبان و فصیح شدن ذمه عهد و امان و امر

وا هی کتاب که بعهد و امان در دار الاسلام درآیند ذوابه
موی سر زنان و بهترین و بالاترین چیزی ذبح گلو بریدن و کشتن
ذخایر نگاهداشته شده برای روز سختی جمع ذخیره ذکی دانا
زیرک ذکی آواز وحش و بوی آوردن ذاکی تیز کننده
ذرع گز کردن جامه ذایع فاش و شایع ذرف
اشک از چشم رفتن ذعاف زهر قاتل و موت ذلق
تیز زبان شدن و سنان تیز ذواق و مذاق چشیدن
و آزمودن ذل بالضم و التشدید لام خواری و خوار شدن
و بالکسر نرمی و رام شدن ذلیل خوار ذلول رام ذلل
بضمتین جمع ذوالکفل بکسر کاف نام پیغمبر ذاهل
غافل ذیل بفتح دامن بزمین کشیدن ذم نکوهیدن و بد
گفتن ذقن بفتح بر زنخ زدن و بر حلق زدن و بضمتین زنخدان
ذهن زیرکی و تیزی خاطر و یاد داشتن و قوت درک ذکی
زیرک باب الراء مع الالف رؤیا

خواب دیده رجا امیدوار شدن رخا وافر رداء بالکسر چادری که
بر دوش کنند ردء یاری کردن رذایا مصیبتها رضی
خوشنودی و خشنودی رضوی کوهی است بمدینه رعنا زن گول خویشتن آرا
رعایا محکومان رعی بالکسر گیاه رقا افسون کردن
رفوء شکسته دریده جامه و پوستین بخیه زدن ریا کار رو به یکی
مردم کوهی راب عادت و آن گیاهی است به بو رب پروردگار
و پادشاه و برادر بزرگ ارباب جمع و پروردن و نیکو کردن و فراهم کردن
و خداوند شدن و بالضم آنچه از آب انگور و انار بپزند تا غلیظ گردد
ربوب جمع ربیب پسر زن و پرورده ربایب دختران
زن و دایه‌ها و بزهای بارکه برای شیر در خانه نگاه دارند رباب
ابر سپید و نام زنیست جمیله معشوقه رعد و سازیست معروف
رتیب آب بسیار روان آب خوش رکوب رمه و گاو و شتر
رتب سختی و زمینهای بلند و برآمده و سنگهای که بعضی از آن بلندتر
از بعضی دیگر باشد رحب فراخ و ایوانهای مساجد رحیب
بسیار خوار رضاب بالضم آب دهن و ریزهای مشک و ریزهای

رف وکنکرک رستر دطب نروشخ نازک وبربارک
برغ دخب ترس دغایب عطاهای بسیار وجزهای
مرغوب دغیب حریص دقوب چشم انخشتن آب
دقیب نگهبان وچشم دارنده وموکل وکار ازنامهای خدا
دکوب برار شدن داکب سوار دکاب معروف
دهب بالضم زر سید داهب پارسا وعابد برسان
دیث بالفتح کوشش زمانه ورنگ ورسم امنون حوادث روزگار
دافه مهاء کون دایة علم رایات جمع داحید بور
روایح جمع داحلة کف دست وکف داجفد از زید
ودمیدن مور برا رالی داد قدر دریا اسه دوایت
بسیار رواوات کننده شو دافضه گروهی از لشکر که برادر
خود کذاشته باشند دابه زبانی بنید وافرنه وراه
دانطه لنگر برجا که از دشمن کمر زند واکنه بان خزرا
بنهند دبلیه دختر زن دبیعه خواهنی دتبه
پایه ومنزلت دجه بازکشت بدنیا بعد از مرگ

واکشتن مرد سمان زن دجوله ودجولیة مرد بصیر دجله
ستور بارکش دخامه بالفتح زه شدن و بالضم سنگ زرد
سفید دده بالکسر شده دال مرتد شدن ذالة
افروماید شدن دذیله حضلت رشت وخری ددنیة
معصیت دسالت پیام دادن دسیله مکتوب
دشحه آب که از جای تراوش کند دشاقه نیکو فرا رسته
دشاشه بالفتح آب وخون که بجای چکید وترشح کند دشوه
بالکسر الضم چیزی که بکسی دهند تا کار سازی حق کند دضاعت
شیرخوردن دطوبت تر شدن دعشه لرزیدن ولرزه
دعاه بالضم شبانان وکفهبانان دغبة خواهش نمودن دفاقه
همراهی کردن دفعه بلند قدر شدن دفاهه ودفاهیة
تن آسانی وفراخ عیش شدن دقعه پاره کاغذ وپاره جامه
دقیه بالفتح افسون وسحر ونام دختر رسالت پناه دقبه بالکسر
چشم داشت وکفهبانی وتفحص کردن دقه تنگ شدن
چیزی والهال کنه دکبه زانو دکالت ستیه شدن واکنه دال
فاسد عفونت دارزد وبه ارا از اوترس ناشده رنجانیدن

ریبت
بکسر معجمه
شک و تردد

لمن الرکاک دکوه حوض بزرگ و کوزه کشتی دوضه مرغزار
دیاست تیهوی دیاضت توسن را رام کردن دبایث
چیزها که باز دارنده از کار خیر دحاث گوشواره و تاج است
دغش بشم و حرف رکیکی که از هر دو جا او زند دفش
بفتحتین جماع و شغر زشت دجماع کردن دواج رواج
دهج شور و غوغا و ابر پاپیاران داچ رود داح سیاه شده
و شراب و کفهای دست دجح سیاه کردن دباح فرو خفتن چیز
و شکم و فایده بکسر داد دجوح و دجحان بالضم جوید
نزاز و دجاح بالفتح زن بزرگ تر داج چرکینه
وزن زرگ تر دشیح حرف و کیاه است دکوح بالضم سیر کردن
و آرام کردن دمح بالفتح نیزه زدن و لگد زدن حیوان
رماح جمع دمّاح نیزه گر دامح نیزه دار و نیزه زن دوح
بالفتح آسایش و نسیم و رحمت و بالضم جان ها و قرآن و درج شکل
دداح شب کفاه شدن دواج برها دیج باز و لورد و دفت
دخ بالضم گیاهی است تازه و فرع بو رکمات که گرگان سو زنند و
دیگر از دها ارنطرنج دخاخ زمین نرم دخیش فراخ است

باب الحاء
باب الدال مع الخاء

دسوخ بالضم استوار و پابرجا کردن داسخ استوار و پابرجا
دد بازی کردن و زبون و گشتن دشاد بالفتح بان
بکسر سر اشتل راست باینده سر شیل راه راست باینده
و راه راست نماینده سر صدل بالضم چشم داشتن و کمره و بیاری
دعل بالفتح آواز ابر و آواز کردن ابر و گوینده آواز فرشته است
و تهدید نمودن و نیز نام مردیست که عاشق زن لیو رباب نام
سلمان گوید بیت رعد چون رعد از هر انالد سودای رباب
با دجیمه لیق فرای غنچه عذر اشو دفل بالفتح عطا کردن و یاری
دادن دقل بالفتح خواب کردن دقاد بالضم در خواب شدن
دقود بالضم خواب کردن جمع راقد داکن آرام گیرنده و ثابت
دماد بالفتح خاکستر دمد درد چشم دنل درخت است
خوشبو و عود دود آب علف جستن داذ معمار برداران
دحز نوعی از شور کلاه و وزن آن شش است فعل دمن
بالفتح بلب و ابرو و چشم و جز آن اشارت کردن داس
بالفتح سر دزن است و بالای چیزی در مایه تجارت دلس مهر

باب الدال مع الدال
باب الدال مع الذال

دجس: بالکسر پلیدی و خشم وکنده دکاربه و بالفتح آواز بلند
نکوت دکس: برکوه انبه شدن وواژگون نکون دش
چکیدن آب دشاش ودشاشه: بالفتح آب وچون
که بجای چکد دوش: بالفتح خوردن بسیار وخوردن اندک دایش
آنکه بیانی رشوه دهنده رشوه ستاننده را بجمی بکشد دلص
چشم داشتن نیک: بای دخیص ارزان وجامه نازک
دصاص ارزیر که سیاهش برنجست وسفیدش قلع دقص
بالفتح بیکوشش شده ودرخشیدن آب وجوشیدن شراب
دضاض: بالضم رزهای بزرگ دالض سوارکار ورام کننده
اسب توسن دبط: بالفتح بستن دبع چهار یک دبیع
فصل بهار و باران بهاری رجوع بازگشتن دضیع اشتره
وطفل شیرخوار دفع برداشتن دفیع شریف وبلند دفع
بر دارنده و برق بلند بر دلیف آنکه پس سوار نشیند
دعاف: بالضم خون مهر دلقی آن برغیف نان کرده
دفیف درخشیدن دفرف طاق در عمارت وجای نهان

گرازان لب بها و فروش [illegible] وزیبا وقدبا اسباب و فرش
و بالش و خیمه و درخت: رک ونام مقام [illegible] دتق
بالفتح بسته شدن سوراخ زن و [illegible] رتق زائل شدن آن
دحیق شراب خالص وصاف: بهتر وخوشبوتر دذق
روزی دادن دستاق ورستاق: بالضم سوب
روستا جمع ساتین دفق: بالکسر ریختن ولطف وآنچه بدان
استعانت کنند دفیق همراه [illegible] دق شدیکی
وچیزی باریک وزمین نرم وکیاهی است خاردار دقیق
بنده وباریک ونرم دقاق: بالفتح زمین هموار که در آن
نرم باشد ددنق آب کارد وآب تیغ وخوبی چیزی دداق
بالکسر والضم خانه که بر یک ستون ساخته باشند وسقف خانه
وپرده وادلث داوق آنکه بدان شراب صاف کنند
دامت بکسر [illegible] نخبراتی خوشبوی سیاه که مشک بیامیزند
دحل: بالکسر بی وجه زلال داحل پیاده دجال بردار
دحل: بالفتح رخت واسباب دحیل کوچ ودستوری دادن

رذل و ارذل: کس و فرومایه. رسیل: نام مرغیست
رطل: بالفتح نیم من و آن دوازده اوقیه است و اوقیه چهل درم
رغال: بالضم گروه. رفل: بالفتح خرامیدن و دامن کشان
رفتن. رمل ریگ. روال: بالفتح آب دهان. رهل: سست
و حلیل شدن. رجم سنگ زدن و سنگسار کردن. رجوم
رجیم رانده و سنگسار کرده شده. رحم بچه‌دان و مهربانی و خویشی
رذم: بالفتح کوکوی و شیر زنده. رسم نشان و آیین. رغم
بهر سه حرکت خاک و خاک آلوده شدن و مکروه داشتن و دشوار
و خوار شدن. رقم نوشتن و خط. رنگی جامه. رقیم نوشته
و لوح که نام اصحاب کهف بر آن نوشته بود. رکام ریگ توده
بر هم نشسته. ریم: بالکسر آهوی سفید. و بالفتح خوار شدن و افزون
رجحان: بیشی گرفتن و [illegible] زیاد. رجحان جواب سخن
رضوان: بالضم والکسر خوشنود شدن. رکن جانب قوی
رکبان: بالضم سواران جمع راکب. رمان انار. رهن
گرو کردن. رهین گرو کرده شده. ریحان روزی و [illegible]

و برگ کشت. ریعان: بالفتح بهترین هر چیز و ریعان شباب
اول جوانی. رای اندیشه و تدبیر. [illegible]
راجی امیدوار شده. راسخ ثابت و استوار. راعی نگهبان
راقی افسون کننده. رمی: بالفتح انداختن و تهمت زدن
رامی تیر و سنگ اندازنده. روحانی: بالضم آنچه منسوب به روح
زبانا نام منزلیست از منازل قمر. زرقا نام زنیست کبود چشم که از
از سه روز راه می‌دید و نام آن یمامه است. زلفی مرتبه و منزلت. و زوایا
زوایا کنجها جمع زاویه. زهرا زن سپید روی درخشنده روی
و لقب سیدة النساء. ذئب: بفتحتین دراز شدن. ذباب
بالضم مگس بزرگ که چیزی نشنود ذبابه واحد. زبیب
مویز و انگور خشک کرده. ذاریات رانندگان و بازدارندگان
و فرشتگان. زبده مسکه و خلاصه هر چیز. ذبیحه
[illegible] زجاجه آبگینه. زحمت رنج
زرافه حیوانیست که [illegible] و بفارسی اشتر گاو پلنگ
گویند. زفت پر کردن و خشم گرفتن. زکاة بخشیدن از

ه درراه خرامش کننده زکیه وزاکیه یک زلفه
درجه ومنزلت ونزدیک زلزله جنبانیدن ولرزانیدن
زمانه روزگار زمره بالضم گروه زمزمه بالفتح سخن گفتن
مجوس در وقت طعام خوردن زندقه بالفتح بیدین وملحد شدن
زنادقه ملاحده وبیدینان زهره بالفتح خوبی وآرایش
تازگی دنیا و بالضم سپیدی وشکوفه زرد و مطلق شکوفه
زوزه داریدن ویکبار زیارت کردن زهادة با پرهیزگار
شدن وعبادت کردن ورغبت کم داشتن ذاج موی زاغ
زجاج بهر سه حرکت شیشه وزجاج فروشنده شیشه فروش
خفت زاد توشه زباد خوشبوئیست معروف که از گربه
صحرائی گیرند زبرجد جوهریست معروف سبز رنگ بزردی مایل
زهد رغبت کم داشتن از چیزی وخواستن چیزی زهید
اندک زاهد آنکه رغبت دنیا ندارد زمرد موهب
زمرد زبود توشه ودکتی که ترد او هو زال شده والضم
وضح بکتا زجر باز داشتن وراندن شتر است

زناد زنارها که نصاری ومجوس بر میان بندند زنجار یعنی
سرب زنگار زود زیارت کردن زهش شکوفه زاپو
زیارت کننده زدع روبانیدن وکاشتن زلوع برآمدن
آفتاب وبلند شدن آتش زاغ کلاغ کوچک که انکس سفید دارد
زخرف بالضم زر وهرچه آراسته وآبدار باشد وکمان خوب چیزی و
خوب کلام بدروغ ومبالغه زحاف کشتها وآرایش دنیا
زف بالفتح دوزیدن وشتاب رفتن وعروس بخانه شوهر دستادن
ودمیدن زفاف بالکسر زلف بالفتح نزدیکی ونزلت ویاره
از شب کاعات اول زدق حیله و بالفتح کبود چشم شدن
و بیناان ونقصان کبود شدن چشم وصاف شدن آب وخوان
زق بالضم شرب زیبق کیاهیست معروف زندیق
بالکسر شنوی قائل بصانع است وازان هر دو نور وظلمت دو گویند
واهرمن گرکنند وبعضی گفته اند مرتب زن دین است بغیر آنکه دین ندا
داند ونوب زندیست بغیر آنکه اعتقاد زندکی سیرز روشت دارد
که قائل بیزدان واهرمن است زودق کشتی خرد است

باب الذال مع اللام

ذاهق نیست شده و آب بسیار روان و مرد گرسنه و خبر خشک ذهق
پیش شدن کسی ذیبق بالکسر جیوه یعنی سیماب ذبیل برکلی ات
ذحل نام ستاره ایست مشهور و غلام زحل نام نجم ایست ذلیل دیگر
و ذلیل لغزیدن زبان در سخن و پای در گل یعنی نقصان و کجی در
تراز و ذلزال لرزانیدن و بالفتح لرزه و جنبش و زلازل
جمع ذلول بالضم کم شدن ورم در وزن و نعمت دادن علی الکلی
ذنجبیل معروف و شراب و چشمه ایست در بهشت ذنبیل
فیل بزرگ مرد زنده پیل ذوال برگشتن از حالی بحالی
ذیل بالفتح دامن کسی و ره پاره که پوشیده و گاه کم و بفتحتین چادر
در انداز دیگر ذغم مار شدن و بفتحتین طمع داشتن ذاغم
مرد خوش و شیوا و رئیس قوم ذعوم آنکه سخن در بادی ذقوم درخت
معروف در دوزخ ذکام پر شدن از فضلات گردد و دماغ از راه
بینی و زله برون آمدن فضلات از راه دهن ذمام بالکسر
و ذمه که در خبر شتر گشته ذم استوار کردن ذمزم چاهی است
نزدیک کعبه و آب زمزم نیز آب بسیار ذهم بالفتح

باب الذال مع الميم

باب الذال مع النون

پیره و مهتر داکان قبیله ایست از عرب که ساکن قزوین بوده اند
دراز ذن و حسکه اییست جیوه زالکاه ذدفن بالضم والکسر حلقه و زنجیر
سرب زرنیخ ذعفران معروف ذکن دانستن و در بادی
ذمن روزگار و وقت ذن کمان بیک و به بکرگون
زیتون درختی است معروف ذهو بالفتح دیدار نیک و منظر خوب

باب الذال مع الواو

و کاه تازه و شکوفه ذدانی بالضم و کسر دنها ذکی
پاک ذی فراهم آوردن و بالکسر جامه و لباس سبا بالفتح
شراب خریدن برای فروختن و بفتحتین شهر بلقیس سبی و سبای
بالکسر اسیر گرفتن و دل بردن معشوق از عاشق سجایا بالفتح خوی ها
سخا جوانمردی سدی که آشته و مهمل گردیده سدرة
المنتهی درخت کناری است در آسمان هفتم که منتهای اعمال مردم و دهات
رسیده علم خلق است سرایا فوجهای لشکر که بجایی فرستند
سامری دشتی مرد ای نام شهری است معروف نانکه شنیدم
در امعی نانکوت او را سار فرمای گفتند چون تمام شده و شنید
مردم آثار سر فرمای گفتند سقمونیا بالضم گیاهی است

باب السين مع الالف

باب السين مع القاف

سقا، بالکسر مشک که در او آب پر کنند سقیا، بالضم
سکنی، بالضم ساکن شدن بجای سکاری، بالضم و الفتح
مستان سلنجم نام زنیست معروف بحسن سما آسمان
سنا، روشنی و گیاهیست معروف سوء، بالضم اندوه و هلاکی کردن
و، بالضم اندوه و بدی و آتش و برص و هر فعل زشت سوی، بالکسر و الضم
برابری سواء برابری سوداء سیاه و خلطی از اخلاط اربعه
سویدا، بالضم نقطه سیاهی که در دل است سهی نام
ستاره ایست، ریگ در بنات النعش سیما نشان و علامت
و، بالکسر دانشمند، معتقع خاصه سینا پدر شیخ ابو علی و طور سینا
کوهیست و از او طور سینین نیز گویند سیمیا علمیست

باب السين مع الباء

که بدان چیزهای موهوم در نظر آرند سب دشنام دادن
و بریدن سبب معروف سبیب موی پیشانی
و اسب و دم و موی بیچیده سحاب، بالفتح ابر سلاب
گیاهیست سراب، بالفتح آنچه در نیمروز گرما از زمین شوره
چون آب نماید و از او تشنه آب گوید سغب، بالفتح

باب السين مع التاء

گرسنه شدن و تشنه شدن سلب ربودن در خار سنگ
سلیب ربوده شده و مرد از هوش رفته سلاب جامه ماتم سادات
پیشوایان و بهتران جمع سید بمعنی سید سادات جمع الجمع سلبت
بالفتح آسایش روزگار و روز شنبه سبات، بالضم خواب و راحت
سبحه، بالضم تسبیح معروف سبحات بضمتین مواضع سجود و روشنیهاست
و جهان انوار جلال حق سابحات کشتیها یا نجوم یا ارواح
مومنین سبقه پیش گرفتن سبلت بروت سیناده
پوشش و نام کوهیست سته شش سجیه، بالفتح و تشدید
یا خو و عادت سحب دو فرو کشیدن در زمین تنها دکه سجاده

باب السين مع الراء

جای راز سحره جمع ساحر سخره انکه بروی استهزاء و افسوس
کنند و کسی بکار گرفته شود بالضم سخریه بمعنی تسخیر سده
درگاه و درخت سر بوکه راز و آنچه پنهان کنند سرعه
شتاب کردن سکاری در اول وقت و آن محمودست و شتاب کردن
از وقت مذمومست سرقه دزدی کردن سرادقات
بالضم سراپرده‌ها سرایه، بالکسر در رفتن خبری از چیزی سطوه

بالفتح سخت کردن وحمله بودن سعایة بالکسر غمازی کردن و پاره
از منت کم گشتن سعادة نیکبخت شدن ساعد دست از آرنج
ساعت اندک زمان و زمان از زمان و قیامت سعة فراخی وتوانگری
سفره بالضم توشه دادن وزاد مسافر سفارة پیغام بردن
بکار سفت بالفتح نوشیدن شراب و آب و پراکندن سفلة
بالکسر پستی و مردم فرومایه سفاهت بیخردی سفینة کشتی
ساقه ونهاد لشکر سقایة بالکسر آب دادن سقیفة
صفه پوشیده و تخته کشتی سکوة خاموش شدن سکتة
بالفتح مرضی است که چنان نماید که مرده است سکران زن مست
سکوة بالفتح بیهوشی و بحر مرگ سکینة بالفتح آرام و آهستگی
ونام چیزی است که در تابوت بنی اسرائیل بود سرش چون سر گربه و بالا از زبرجد
و پای قوت و بالضم دختر حارث سیدة الشهدا ع سکة کوچه محله و آهن
که بدان مهر زنند سلالة بالضم آنچه بیرون کشیده شود از چیزی
و وله ونطفه سلسلة زنجیر آهن سلیطة زن دراز زبان
سلیقه سرشت و طبیعت لسان زبن ربیعی سور سمّه نشان

ودانم سمت بالفتح راه وروش نیکو سماحت جوانمردی
سماجت زشتی و زشتی سامعه قوه شنوائی سنه
سال سنبله بالضم خوشه ونام برجی است سویه برابر
سهولة نرمی وآسانی سیاسة بالکسر پاس داشتن ملک
وحکم راندن بر رعیت سیرة عادت سیئة گناه وخیره
سیاحة رفتن در زمین وجایی که بدان عادت کرده باشند
ساج نشکی که بدان شیر صیقل کنند و طیلسان سبز و سیاه
سراج زین سراج بالکسر چراغ وآفتاب سلج فرو بردن لقمه
سنبوج پاکیزه برای زنانهای فورشیار سمعل نشان کردن
سبحه درختان بزرگ وبلند که خار ندارد سطح بالفتح
وبالای هر چیز وگستردن و اندامی که زیر ... سفاح مرد
بسیار عطا و فصیح و فاسد در سخن وخونریز سلاح آلت حرب
وهر چه برنده باشد مثل شمشیر و نیزه سماح جوانمردی سلخ آخر
شدن ماه سالخ گرگ که پوست شتر را جدا کند سنخ بیخ
واحد هر چیزی سداد بالفتح درستی و راستی کردار و گفتار سلایل

سعوع سعل شکنجی سرمد همیشه ودائم سرو راست و درست
ساعد بازوی مردم سفود سیخ کباب که ازا با ب بریان
کرده سناد حرف باقبدروی سواد سیاهی رنگ

باب السین مع الراء

ستر پوشیدن و بالکسر پرده و نام کوهی است سجیر
دوست برگزیده سحر بالکسر افسون و جادو و بفتحتین ناگاه
پیش از صبح اسحار جمع سحور طعام سحری سدر درخت کنار
سرّ بالکسر دانسته شد راز و آنچه پوشیده شود سرود شادی است
سریر تخت و قرارگاه و ملک پادشاهی و وسعت و عیش سواد
پنهانی‌ها سطر خط کشیدن و نوشتن وصف هر چیزی و اساطیر
سخنهای بیهوده ساطر قصاب ساطور کارد و خنجر سعیر
آتش افروخته سعتر گیاهیست سافر سفر رونده و زن
روی گشاده سکر بالفتح مستی سکّار شراب فروش سمر افسانه

باب السین مع الزاء

سمسار انکه میان بایع و مشتری کار راست کند سنمّار نام
شخصی که قصر خورنق را برای نعمان ابن امرء القیس زده و کرده نام او
سود بالضم و هر روز از بناء خفیف و این فایده است که فارسی گذر امد

بالضم دلو سوار بالکسر دست رنجن اسوره جمع سادس ششم

باب السین مع السین

سرخس نام شهریست بخراسان سلیس بالفتح گوشوار و نرم و هموار
سندس نوعیست از دیبا سندروس نام صمغ است
زرد مانند کهربا سیاس سیاست کننده وسط
بالفتح نوا که جهد تا فرو هشته شود بالکسر فرزند و طاق فراز سباط
نزرابی سخط خشم گرفتن سراط راه و پیچ که بر دوزخ است
سقط بفتحتین جوال و جامه دان سقوط افتادن و فتاد
سقط برف و ژاله و شبنم که بر زمین افتد سموط رشته‌های
مروارید سجع بالفتح بانگ کبوتر کبوتر و قمری و سخن با قافیه
گفتن سبح بالضم شاخ درخت رز و بالکسر شتافتن و بالضم

باب السین مع العین

شتاب سبع شتابنده سطیع و ساطع بلند
شدن برق صبح و شعاع سمع شنودن و شنوانیدن سماع
بالفتح شنودن و شنیده سمیع بسیار شنونده و جاسوس سبیع
خوش شدن سابغ تمام سخیف مرد سبک و تنک
سفاف زبون و زردی سقف آسمان خانه سلف رفتن و دیگر
ریش شدن و پدران گذشته و بیع سلم که بها پیش از ادا کنند

باب السين مع القاف

سیع دهنده سَیف شمشیر زدن و شمشیر و ماهی است سِتاف
شمشیر زدن ساق ساق و پا و تنه درخت سابقا
پیش شدن سَحق جامه کهنه و سحوق سَحیق دور سَحوق
نخل دراز سُرادق سراپرده سرادقات جمع سادق دزدی
کننده سماق میوه است ترش سندوق الخ از چوب
و چوب سازند و چیزها دران گذارند سوق بالفتح بازارات
سائق از پس راننده چنانکه قاید از پیش کشنده سیاق
راندن سبک گداختن زر و نقره سَفّاک خونریز

باب السين مع الكاف

سکاک بالکسر مسمارها و حلقه آهنی و تیشه و کاف هندی
سلک بالکسر رشته سلوک بالضم راه رفتن و درآمدن
بجائی و رشتها سالک راهرو سمک بفتحتین ماهی است
سُنبُک بالضم پیش سم و ما کن رسم ستور سنابک جمع سِواک
بالکسر مسواک و بالفتح رفتن ضعیف سؤال خواستن سَبَل
مرضی که در چشم پیدا میشود سجیل سنگ گل و سنگ ریزه است
ساحل کناره دریا سراویل شلوار و زیر جامه سَطل بالفتح

باب السين مع اللام

طاس دسته دار سفرجل میوه ایست به و آبی زیر گرسنه سُفل
سفال بالفتح ظروف و سُفل نقیض علو سافل نقیض عالی سلیل
فرزند و شمشیر از نیام بیرون کرده سلسال سلسبیل آب شیرین و
خوشگوار و چشمه ایست در بهشت سلاسل زنجیر و برقهای پیوسته
و ابرهای ملکی که پیوند شده سمندل همان سمندر است سُنبل
گیاهی است خوشبو سنابل خوشها جمع سنبله سهل هر چیز
نرم و آسان سهیل ستاره ایست مشهور سیل آب بسیار
که روان باشد سایل پرسنده و خواهنده و روان شده

باب السين مع الميم

سام پسر نوح و سام ابرص جانوریست زهردار که انرا کفش
ورتره گویند سجم و سجوم روان شدن اشک سطام
تیزی تیغ سقام بیماری سلام نام است از نامهای حق تعالی
و دار السلام بهشت سالم رهنده از آفت و عیب سلیم ساده
و درست سمّ زهر دادن و زهر در طعام کردن سموم
باد گرم کشنده سمسام بالفتح چابک و سبک ستام
بالفتح کمان و میان سهم تیر سهام جمع سهوم ترش رو است

سَجان یعنی کسی که بانگ خواند هزار سِجن زندان
سجّین زندان گردانیده شده و به معنی دایم و شدید و وادی است از جهنم
سحبان نام مردی است که به فصاحت و بلاغت ضرب المثل است
سخین آب گرم سرطان خرچنگ و نام برجی است و مرضی است
سکون آرمیدن سکّان دنباله کشتی سکّین کارد است
سلطان والی و حجت و قدرت سمن روغن و بالکسر و فتح میم
فربه شدن سمین و سامن فربه سنّ دندان
و سال و مقدار عمر سِنان فان در نیزه و تیزی و فربی
سنین سالها جمع سنه سوسن گیاهی است معروف سرو
درختی است معروف سهو فراموش کردن و غافل شدن
سفینه کشتی و دانش و کتاب عقل سامری نام مردی است که
گوساله از طلا ساخت سنجاب پوست جانوری سخی جوانمرد
سادی در رونده بهم اجزای چیزی سعی کوشیدن و قصد کردن
ساعی والی و باج ستاننده و آنکه کار کسی کند سقی آب دادن
ساقی شراب و آب دهنده سامی بلند سمی همنام

سنّی بالضم بلند و روشن ساهی غافل و فراموش کننده باب
الشین مع الالف شتاء بالکسر زمستان شتی
پراکنده شراء خریدن و فروختن شی بالفتح بریشته شیر
وهی زدن رنگ شرفاء گوش دراز و آنکه گوش او دراز
و برقرار باشد خلاف سکاء بتشدید کاف و هرچه گوش او
از اندرون شکسته باشد تخم میوه و هرچه از بیرون شکسته برآید و بکسر شین
وفتح را بزرگان جمع شریف شرکاء انبازان جمع شریک
شعری ستاره روشن که بعد از جوزا برآید یکی را شعرای عبور و دیگری را
شعرای غمیصا شفا بالکسر تندرستی شفعاء درخواست کنندگان گناه مردم
شقا بدبخت شدن شکوی گله کردن شانی دشمن دارنده
شهلا بالفتح زن میش چشم شی چیز اشیا جمع شاب مرد جوان
شباب جوانی و جوانان شاذب دور شده شراب
آشامیدنی و هر مایع که آشامیدن و خوردن آب و مانند آن
شادب بروت شراب آشامیدنی و خورش شاحب سخت
شعب بالکسر شکاف و نام کوهی است بین ... بزرگ اول انبات

ولید قسیله لید از ان خضیله لید از ان عماره بالکسر شعیب نام
پیغمبری شهب بضمتین اسبان سیاه چرمی غلاب آمدن شهاب شعله آتش
شبکه دام صیاد شبهه پوشیده و شنبه شنبت
شبت تره معروف است که از آن شبدکویند شجاعت دلیر شدن
در کارزار شحنه مردیکه برای ضبط کارها و سیاست مردم
در شهرها داشته باشد شذره بتحریک شین به مقدار یک خیط
وداشت میانه از زاب و خزان شکر انبار شدن شراده
برشدن و بالکسر پوشش که بجهد شرفه بالضم کنگره شرقه
جای نشستن در آفتاب و جانب شرق شرقیه موضع شرق دو
شرذمه بالکسر جماعت اندک از مردم شرحه بالفتح پاره گوشت
به دراز بریده شرطه بالضم چاوش و پیاده کوتوال شعله
درخش و زبانه آتش شعشعه پرتو آفتاب شفاعت
خواهش کردن شفه لب شفقه مهربانی شقاوه بدبختی
شقشقه نحر خروس اندن شکلت برف و سفیدی چشم است
شاکله خوی و خرد و روش و سپید رنگ کوش شکاید

کم شماتة شاد شدن از بلای که بکسی رسد شامت
شادی کننده بکار دیگری شمه یکبار بوی کردن و بوی اندک
شامه نشان سیاه در بدن و بوی دهن و قوت بوی کردن
شمامه بوی خوش شناعت زشت شدن شناة دشمنی
شهامة زیرک شدن و روان شدن حکم و شادمان شدن است
شهادت حضور است و گواهی است و شهید شدن شهره آشکارا
گردن شهر شوکه شدت و هیبت کارزار شوله دم کژدم
و رسته که بدم برج عقرب واقع شده وان منزل قمر است
شیمه طبیعت شائبه آمیزش و آلوده شوائب جمع
شیخوخه از پنجاه سالگی تا هشتاد شیعه اتباع و انصار
شعث ژولیده و گرد آلود شدن و پراکنده کار
شرح بیان کردن شرج پاره گوشت شارح بیان کننده
زراعت از مزارعان شطح و شطحات سخنان شامخ و شموخ
بلند و متکبر و بالضم بیابان شنج پرده قواچه است

باب الشين مع الدال

شدید سخت دلیر و نخبه و شیر درنده شدّاد بالکسر محکم
و استوار و بالفتح نام پادشاهی کافر که برادرش بود برادر جهت پادشاه
شد و ضحاک خواهر زاده اوست شهد انگبین و ب
شهود حاضر شدن گواهان شهید گواه و آنکه در
در راه خدا کشته شود شاذ تنها مانده و جدا شده شبی و جب
و عط کوتاه شبر و شبیر نام فرزندان هارون که لا احد
ولایم صبی را بنام انها خواندند شجر نعجی درخت منباد
پارهای آتش شراره و آنچه شوذ گریستن از روی غضب بکسر
شطب شیمه و پاره از چیزی شاطب شوخ و چابک و آنکه
مانده گشته و برنج آرد اهل خود را بد خود و خبث شعر
سخن موزون مقفی و دانستن و بالفتح موی بدن بخواندن
و گفتن شعر کسی و موی شاعر شعر گوی و دریافته و دانسته
شعاید عبادتها و قربانها شعیر جو شعود در کوه
شکن اندام زن شاکر سپاس دارنده شکور سپاس گوی

شنداد کننده و ...

باب الشين مع العين

باب الشين مع الصاد

جمع شاکر و بالفتح شاکر کننده شمس خراسان در درقای شنداد
عیب و کار شنیع شص بالفتح انگشت و کاوش و غیره و هر که از رنگ عکاس
و دانا و ماه شیص مشهور شیاد بالکسر روز شنبه شاف پارادار
شدن شیمی لغت نمودن از چیزی مکروه شیتا چو سیاه بصر کور
اکنون است شمس آفتاب شموس سرکش کوش شخص کالبد مردم
شاخص مرد چشم گشاده داشته شباط نام ماه رومی شط
لازم کردن شط کناره رود شوط تک و گشت و شوط
تک تک اشواط نیز گفته شجاع دلیر و پردل شجوع
نگارش در آمدن شرع راه راست نهادن شارع بادبان
کشتی شارع راه بزرگ و بیدا کننده راه دین شعاع بالضم
روشنی آفتاب و بالفتح مرد پریشان رای و پراکنده شدن
شفع جفت و در وزن اضحی شفیع خواهش کرده و در خواهنده گناه
کهم شافع شفاعت کننده شمع موم شماع موم زرد شموع
بالفتح بازی کردن و بالضم زن بازی کننده و خنده شنیع بالفتح
زشت شمردن شنیع زشت شایع فاش و جمع شیوع کرده ...

باب الشين مع العين

مشاع خوانده شرف فاد شدن از کسی بزرگ و بعضی معنی
و نزدیک و علو حسب از جمله مراد است و بالضم کنگرها شریف
بزرگ قدر اشراف در فارسی جمع شعف بعضی بسیار و شیفته
گردانیدن دل کسی را شغاف دیوانگی شغوف لاغر شده
شفاف چیزی تنک که از پس آن چیز دیگر توان دید شبق بسیار
آرزومند شدن بجماع شرق آفتاب تابان و روشن شدن
شارق آفتاب و نام تیر است که در جاهلیت بود شریاق
گوشت زیادت که در کنار چشم ظاهر شود شفق لبهای شده
و بعضی سرخی افق بعد از غروب آفتاب شفیق مهربان
شق شکاف و دشوار آمدن کاری بر کسی شقاق بالکسر دشمنی
کردن شاق کار دشوار شقایق جمع شقیقه دیگر است
شوق آرزومند گردانیدن عاشقان و مشتاقان جمع شاهق
کوه بلند و مانند آن شرک انباز شدن شک گمان خلاف
شکوک بسیار شک کننده شغل کار شکل مانند
و صورت چیزی و اشکال جمع شاکل سینه و بناگوش شلال
بیاگنده کار شمول فراگرفتن چیزی و جمع رسیدن

شامل فراگیرنده شمال دست چپ و بالفتح باد که از جانب مشرق وزد و بجانب
المغرب وزد شمایل عادتها و دستهای چپ شواکل روشها
و طرزها جمع شاکله شهل میش چشم بودن شام ملکیست معروف
شوم بدفالی شتم بالفتح دشنام دادن شحم پیه خوردن
شمم بوسیدن شمیم بوییدن شاهسپرم ریحان
شیم شمشیر در نیام کردن و برکشیدن و بالکسر و فتح یا طبیعتها
و خاکها که از زمین بکشند جمع شیمه شان بالفتح و سکون الهمزه
کار و حال و مجرای آب اشک از سر تا بچشم شئون جمع و باک
نداشتن و آگاه شدن از چیزی و قصد کردن چیزی شجن
بالفتح باز داشتن حاجت کسی را از کار و اندوهگین کردن و شاخ
درهم شده شاخ دیگر شجون بالضم جدا شدن شجعان
بالضم و الکسر دلیران و مارهای کشنده شحن پر کردن و راندن
و بستن و دور کردن شکن درختیست که شکوفه او
بیاسمین ماند شریان بالکسر رگی که درد و روح جاری است شیاطین
و ستاره ایست در آخر حمل و اول منزل قمر است شمس بسیار

باب الشین مع النون

شنآن دشمن داشتن شنون فربه ولاغر شاهین مرغ شکاری

شیطان سرکش از جن وانس شش و شو خواندن شفو

بدبخت شدن شکو شکایت کردن شمو بلند شدن کار کسی

شفه شفقت کردن والحاح کردن شفاه بالکسر لبها جمع شفه شبه

چشم زدن شادی آنکه بعضی از آداب آموخته باشد و باز داشته

باب الصاد مع الالف

صبا بالکسر کودکی و بالفتح بادی که از جانب شرق وزد صحرا زمین

هموار فراخ که گیاه داشته باشد صرعی افتادگان جمع صریع صغوی

خوردن صفا پاک وخوش شدن صفرا زرد و خلطی است از اخلاط

صفوا نام دختر کوچک حضرت شعیب صفا با برز ...که کش از قسمت

ردار برای خود اختیار کند از غنایم صلاء بالکسر بریان صنعاء

قصبه است در یمن بسیار آب و بسیار درخت صهبا شراب انگوری سفید

باب الصاد مع الباء

صلب نعمتی عاشق شدن صاحب یار اصحاب و صحب بالفتح جمع اصحاب

صعب دشوار و تند و سرکش و ترد رنده صقب بالفتح مرغی دراز

صلب نعمتی زنگ شدن و ورشدن صقلاب نه دلت زرد

بلاف تمار صلیب سخت و بردار که شده صالیب ترکرم است

باب الصاد مع التا

وعو الصلیب چوبی است که بر کوفت اطفال کشته بستن و بر کوفت آن بعلامت

نام بود صواب راست ضد خطا صایب راست و بمیانه زدنده

صبابه بالفتح گرمی و سوزش عشق و دلتنگی از عشق و شوق و نام دیوانست

که اشعار عاشقانه گفت در انجا جمع کرده‌اند صباحه بالفتح خوب جمال

صبغه بالکسر رنگ و دین و ملت صبوه آرزو و میل کردن و بیدل کردن

صحبه بالفتح یاری صحابه بالفتح یار شدن و یاران صحیح تن

درست شدن صخره سنگ بزرگ صحیفه کتاب صلاده

بالانشین شدن صداقه دوستی صدقه آنکه بدرویش داده

شود در راه خدا صدمه آسیب رسانیدن صره بالضم همیان

صرمه قطع کردن کاری و پاره از شتر ریگ صرفه ستاره ایست

روشن و ان منزل قمر است صاعقه مرگ و عذاب هلاک و بانگ

عذاب و تازیانه که در دست ملک ابر است صعوبه دشوار

باب الصاد مع الثا

صعوه مرغیست صعصعه جنبانیدن صافنات

اسپان صافات صف زدگان و مراد فرشتگان

صفت بالکسر بیان کردن ماهیت چیزی صفات جمع

صافوده آکان سموم صاخه بانگ واعلان نیک وزن

بصلاح صلابة سخت شدن صلایه سنگی که بهت کرند
بدان دارو سنه صلواة دعا و رحمت و آمرزش صلوات
جمع صلاحیة نیکو بودن و نیکوکار صلت بالفتح کشیدن
و چیزی اسکنار او هموار و حاجتها و بالفتح و ضم شمشیر زدن صلة
پیوستن وعطا دادن و پیوند و خویش صمت بالفتح و صموت
و صمات خاموش بودن صامت خاموش صنعة
کار و پیشه صنعه نیکو شدن و هنر صولة بالفتح حمله کردن
صودة بکر و نقش و مونه چیزی صوفه اند که از پشم صوت
آواز صومعه عبادت خانه زرسان صبابة تکلف اشتیاق
صناعة بالکسر زرگری صبغة نوع رنگها در قالب و کلمه که نقره
باشد صبت آواز و ذکر خیر صیحة بانگ و فریاد صادخ
بانگ انجیه فاکتر صبح طبق روپی که بکدیگر نزنند و زبانات
معروف صبح بامداد صبوح شراب بامداد صباح
بامداد شدن و بامداد خوب و شد بر فاحش حسن و نیکو
صبیح خوب و جمال صحیح تن درست و آگاه از عیب صحاح
کتاب لغت است و بعضی بکسر گفته اند و فتح اسم است

الصاد مع الجیم

صحا صح تراست بیش ایلان صحصح زمین هموار صلح
بلندی و آواز طبله کوفتن مرغ صراح قصر و هر بنای که عالی
باشد صفح کرانه هر چیزی و در گذشتن از گناه صلاح
نیک صلح آشتی صلوخ بلا که هلاک کننده باشد صماخ
بالکسر گوش و آنچه که از آب صمخود بالفتح شنیدن و گوش
دادن بچیزی صد و روی گردانیدن صعود بالفتح
بالا بر آمدن صعل عذاب سخت و بمعنی صاعد صمد الله
آنکه او کنند در مهمات و حاجات و پناه باز و بلند درا
صنادید مهتران و گروهی از لشکر صید شکار کردن
صر شکستگی گوهر و درخت صبو در دریا که بجلد نقود
نکند صادر باز گردنده و راه باز گشت از آب صرصر باد سخت
صغیر خورد صفیر بانگ مرغ صنوبر درخت نار صهر
بالکسر خویش زن و خویشی شوهر و شوی دختر و صهر بمعنی داماد صراط
پیامبر است که بر دوزخ باشد صدع شکافتن چیزی صداع
درد سر صرع بیماری معروف و شعر را مصرع کردن است

الصاد مع الدال

صریع آنکه اقران همه او را انداخته صوامع متفرق و پراکنده

صفع سیلی زدن و با پس گردن زدن و شنیدن بزرگی افتادن و بیهوش گردیدن باب الصاد مع العین

صنع نیکوئی کردن و پیدایش صنعت صانع پیشه ور صنایع

جمع صبغ رنگ کردن صباغ جمع صمغ شیره درخت و بهترین

انها صمغ عربیات صحف و صحایف کتابها صدف

آنچه در او مروارید باشد صاف سره کننده سیم و زر و بخشش صرف

صروف گردش روزگار صفوف جمع صف صفصاف

درخت بید صنف نوع اصناف صوف پشم گوسفند

صیف زمان گرما و فصل تابستان صیرف بالفتح مرد حیله گرد

تصرف کننده صدق بالفتح والکسر راستی خلاف کذب صداق

دستپیمان و کابین صادق راست گوینده صدوقی بسیار

راست صعق بالفتح بیهوش شدن صلق سخت آواز کردن باب الصاد مع القاف

و بسیار زدن و خوابانیدن زن و لان جماع کردن صندوق

معروف ضیق شدت و تنگی صوق بازار و بالفتح راندن

صواعق آتشهائی که از آسمان افتد جمع صاعقه صعلوک صعف

و نازش

و نازش صیقل زدوده شده صلصل قمری خرد

و نام مرغی است و بعضی گفته اند که آن فاخته است صلصال گل

با ریگ آمیخته و گل خشک خام و چون بپزند آن را فخار گویند صندل

چوبیست خوشبوی صایل حمله کننده صهیل آواز اسب

صایم تشنه صلدم گوشتی و زدن چیزی سخت بچیزی صلام

بالکسر تبارکست صادم شمشیر برنده و مرد دلیر که در کارها بزند

صمصام تیغ بران و نام شمشیر است صمیم خالص و بمعنی

و ام چیزی صمم ناشنودن صنم بت صوم روزه

و روزه داران صایم روزه دار صیام روزه داشتن صابون

معروف صلبان بالکسر کودکان جمع صبی صحن میان خانه

و طبق که رطبی دیگر نهند که از انسیح گوینده صفین بالکسر

و تشدید فا بکسوره موضعی است نزدیک موضع رقه برکنار آب فرات

صنج بالکسر و تشدید نون کوزن صولجان چوگان

صفو صف و عدم ترکه صبی بالفتح و تشدید یا کودک

که از شیر باز نشده باشد صافی صاف و بمعنی صراف

الضاد مع الحاء

ضحی چاشتگاه ضوء روشنی ضیاء روشنی ضبیب
روان شدن آب و خون ضرب زدن و بیان کردن
ضجرة دلتنگی ضجعة بالفتح خواب ضحکة بالفتح یکبار
خندیدن ضاحکه زن خنده ضخامة بزرگ
جثه و سطبر شدن ضماده بیابان ضاعة بالفتح خوار
و زار شدن ضرورة بالفتح حاجت ضغاطة سست رای و
ضعیف عقل شدن ضلاله گمراهی ضاله شتر و ولام
چیزی گمشده ضلاعة قوی بازو و قوی پهلو شدن
ضیقة تنگدستی و درویشی و جای ضیق جمع ضیعه ضیاع
و هلاک شدن ضغث بالکسر ابنی تحنی و بالکسر گشتن از گیاه

الضاد مع الغین

خشک و تر بهم آمیخته اضغاث جمع و اضغاث و احلام خوابهای
پریشان که تعبیرش درست نباشد ضریح جوی و گور بی شکاف
که در میان گور سازند برای مرده ضخ الموت تن بزرگ و خوش
ضماد بستن جراحت ضنود شیر درنده ضجر حال
تنگ ضجود دلتنگ ضریح الکه بستن سلا و در قصه باشد

الضاد مع الفاء

ضفر گره زدن ضامر باریک اندام ضمیر راز و پنهان و درون دل
ضرس دندان اضرس و ضروس جمع ضبط نگاه داشتن بحزم ضابط
نگاهدارنده ضراط بالضم تیز دادن بخسان آخرط ضجیع بپهلو خفتن
ضجیع همخوابه ضریع گیاهی است نباتی بدبوی و سمیت یا حرارت
در دوزخ کرم ترا ازاتش ضعضاع سست و ضعیف ضلع بالفتح
میل کردن و حرص و بالکسر استخوان پهلو ضلوع و اضلاع جمع و بفتحین کج
شدن در خلقت ضعف سستی و ناتوانی ضیف مهمان
ضیق تنگ ضحک خندیدن و بالضم شکوفه ضحکات خنده
وابرق ضواحک دندانها که وقت خندیدن ظاهر شود

الضاد مع اللام

ضلال گمراهی و مغلوب شدن ضلول بسیار گمراه ضلیل
گمراه ضرغم بالضم شیر درنده ضم فراهم آوردن چیزی ضمام

الضاد مع المیم

بالکسر و الضم چیزی که بدان چیزها را فراهم کنند چون رشته ضیغم
شیر درنده ضان میش بزرگ ضاین میش ز ضمان
کفیل شدن ضامن پذیرنده و مجانی ضمان ضمیران نوع از اوراق
طباطبا لقب اسمعیل بن ابراهیم ابن الحسن ابن علی است ز برای که فرمانرا

طا شکفت قبائی و داده بلغه کفت طباطبا لغز قبا قی طوی
داریست بشم که از وادی مقدس و وادی این کوینه طوبی
خوش و خوب و نام درختی است در بهشت طمث بمعنی قسیله است طاب
پاک و لذیذ و بوی خوش طبطیب آنکه علاج بدن کند طبطاب
چوبی است پهن که بدان گوی زنند و در غربت که گوی دراز دارند چوگان
که سران مانند کفچه سازند و گوی را در آن نهاده بهوا افکنند چون
بفرو آمدن رسد بر طبطاب بر آن زنند طرب نشاط و دل و جنبش
و حرکت و شوق طلب جستن طالب جوینده طنب طناب خیمه
طیب بمعنی خوش و بالضم پاک شدن چیزی و حلال و لذیذ بر خلاف خبیث
طاقة توانائی طاغیه پادشاه روم طالوت نام مرد [...]
از [...] که سقا بود و [...] کشته شد بر دست جالوت کافر [...]
طاغوت لات و عزی و شیطان و بت و هرچه غیر خدا پرستند طاحونه
آسیا طاحنه [...] از چوب طائفه گروهی از مردم طامه سختی
و بلا و قیامت طره [...] طرّه

مرزیست [...] طرفه نو و شگفت و بالضم کنار چشم بر هم زدن
طرپیله [...] درخت پایرک و [...] طریقه
روش و مذهب [...] طعمه خورش طعنه نیزه
زدن و طعن و عیب کردن طفره بالفتح جستن طلاقة
گشاده روی و گشاده زبان شدن طلعة دیدار و دیدن روی طلیعه
گروهی که پیش فرستند تا از دشمن واقف شود و از آن طلایه گویند
طلاوه بهجت و حسن و پذیرائی دل و سحر طلبه جوینده کان
مع طالب طاعة طمع داشتن طمانینه آرام گرفتن طنطنه
حکایت و آواز طنبور و مانند آن طهارت پاک شدن
طینت پاک و حلال شدن و خوش طبعی طیره بالکسر [...]
فال بد طمث بالضم [...] طمث نکارت [...]
شدن و فاسد شدن طامث زن حائض طسوج ربع
طرح انداختن و [...] طراح [...] طماح عالی
نسب و مشهور و بلند و [...] و نام پدر عدی بن حاتم

باب الطاء مع الحاء

طفوح لبالب و پر شدن ظرف طافح بست گذار دو پر شده
از شراب طالح بدکار خلاف صالح طامح بلند
طبخ پختن طباخ ذبح و آشپزی و زننده طرد راندن
و دور کردن دلگفتگی طرید رانده شده و شاخ درخت
پله برکنده طرز زد نوعی است از رنگ موی تر زد
طرّاد کیسه بر طمود جستن و رفتن طنبور ساز است
طود یکی را طارج گوی است که انرا طور سینین گویند
و طور سینا گویند طومار نامه و صحیفه طهی پاک از حیض
طاهر پاک طایر پرنده طیر مرغان طیار بسیار
پرنده طیران پریدن چیزی و جوش علق شدن طنز فسوس
و سخریه طنّاز فسوس و سخریه کننده طاوس مرغیست
معروف طاس ظرفی که دران آب و شراب خورند طبع
سرشت مردم طلوع برآمدن آفتاب طالع ماه نو و صبح کاذب
طمع حریص داشتن طماع بسیار حریص طوع فرمان بردن

باب الطاء مع الفاء

و نشان طابع فرمان بردار طحف بلند طرف کنار چشم
چشمان و پدر و برادران و اعمام و خویشان طرایف و طارف
غریب و نو در طوف گوی چیزی کشتی طواف گرد بر آمدن طائف
عسس و طوف کننده طاق بنای خمیده چون محراب طبق
بار و ظرفی است و گروه مردم و طبقه چیزی را گویند زیر و زبر
واندام زن و پس یکدیگر زاده از زره و کودک طباق برادری
کردن دو چیز را با هم که بعضی بر بعضی نشیند طارق شب آینده
و ستاره صبح و بعض طارق زحل را گویند طلق آهو دیگر زنک فتار
و سنگ است سفید و براق طلاق رها شدن از قید نکاح طالق
زن رها شده از قید طوق گویند چیزی حلقه و هرچه مدور است

باب الطاء مع اللام

طوارق زنان کاهنه و حوادث زمانه طبل نقاره طبال
نقاره زن طحال سپرز طاغل تیر است طفل نازک و تازه
از هر چیزی و بالکر جز دراز هر چیزی طفیل کسی که ناخوانده همراه
برود طل باران ریزه و تری شبنم طلال بالکر و طلال جمع چیزی

طول بالضم درازی و بالفتح منت نهادن و فزونی کردن و غلبه کردن
و فراخی و توانگری و قدرت طویل دراز طائل فایده و فزونی و
توانائی و توانگری و فراخی طعام گندم و هر چیز خوردنی اطعمه جمع
طعم خوردن و چشیدن و مزه طعام و شراب از حلاوت طمطام
میان دریا طمطم مرد غیر فصیح که زبانش درست نباشد طابق آجر بزرگ
طابون جائی که آتش نگاه دارند تا نمیرد طرخون گیاهی است
معروف که بیخ ریشهایش عاقر قرحا است طعن نیزه زدن و قدح
و عیب کردن طالقان نام شهری است طوفان باران سخت و آبی
که از زمین برآید و همه را غرق کند طین گل طیلسان جامه‌ای
که بر دوش بر اندازند طلو بالضم آهو بره که نو زاییده باشد طاغی
از حد در گذرنده طی پیچیدن و نوردیدن طاوی بچه آهو که گرسنه

باب الظاء مع الالف ظفار نام کالائی جمع ظرایف
لطیفها و ... ظبظاب درد و عیب ظرافة زیرک
شدن ظاهر آشکارا ظفر پیروز آمدن ظفر فیروز شدن ظهر

باب الظاء مع الالف

پشت ظهیر یاور پشت و یاری ظهار پیدا ظریف بالفتح زیرک
و زیرک شدن ظرایف زیرک و خوش طبع ظل سایه و پایه
ابر شب و اول جوانی و رشته کار ظلال و اظلال جمع ظلیل بهشت
تیره آمده ظلیل سایه دائم و جای سایه‌دار و آنکه سایه اندازد ظلل
سایه بانها و ابرها که سایه کنند ظلول سایه نمودن ظلم تیره شدن
ظلام تاریک آمدن ظلم ستم کرده شده ظالم ستمکار ظاعن
مسافر ظنون مرد بدگمان و تهمت نهادن و کار ...
عبا بالفتح پوششیست معروف عذرا بالفتح زن دوشیزه عنا
رنج عسی نصیحت ... عشا
بالکسر اول شب ... عصا نام چوبی است که ... عطا
بخشیدن و دهش عطایا بخششها جمع عطیه عقبی آخرت
عقلا خردمندان علما دانایان علا بالفتح بلندی
علیا جای بلند و هر چیز بلند عمیا پوشیده عنقا مرغ دراز گردن

باب العین مع الالف

باب العین مع الالف

لکن وسیع عناریخ وشقت عواء بانگ سگ وروباه

وآهو وبفتح دشنه به واو سکه فرهکند علناء بزن خوی خشم

عبعاب مرد دراز عتاب بالکسر ملامت کوی وخشم کردن وناز

لکون عجیب کار شگفت وبدیع عجایب جمع عذب بالفتح

خوردنی ونوشیدنی خوش گوار عذاب شکنجه کردن عرب

وبفتحتین مردم تازی که در شهر نباشند عروب زنی که شوهررا

دوست میدارد وخنده روی شده عزب بفتحتین مرد بی زن

وزن بی شوهر عصب عصابه ریستن دراز کردن سوراخ عقب

فرزند وفرزند زاده عقاب شکنجه کردن وبضم مرغ شکاری عقاب

کژدم عکاب دود عنب انگور شراب عناب میوه

عندلیب هزار دستان عنادل جمع عادت خو عاده موری عادت

خو عادات جمع عادیه آنچه به بهانه دیگر عاریه ابا گشته

عاید باز گردنده عاطفت مهر وخویش عاقله جوی زن

باب العین مع ال...

مرد که دیده بر پشان قیمت کشند وزن خرنشد عاصفه

باد وسخت عاصفات جمع عاقبه آخر وپایان عاجله

اینجهان ومهلت خلاف آجله عارضه حاجت عوارض جمع ورنج

وبیماری عبودیه بنده گی عباده بنده گی کردن وپرستیدن

عباده بالکسر بان کوت عبرت بالکسر پند کرفتن عتاقه

بالفتح آزاد شدن عتره بالضم لوزینه که وبردر قیشر که عجوزه

زن پیر عاجز وناتوان عجمه عجمی بودن عجله شتاب عجاله

آنچه بشتاب حاضر شود علاالت شایسته کواهی شدن

وعادل بودن علاوت دشمنی عذوبت بالفتح گوارا شدن

آب خوش وشیرین بود آب عرتبه تیزی عریله خبر

ودکل جوی عراده آلت جنگ خرد تر از منجنیق عرصه گشاده گی

میان خانه عرصات ساحات عرضه بالضم همت وحیله

وتیز کردن وبالفتح آشکار بودن عرضیه عروض دانستن

عرمکیه طبیعت دکوت عزیمه دل نهادن که وقصد وفریضه

عزت عزیزی و قوت و نام زنی و چوبی که دایه بر وی بار عسرة
بالضم دشواری و تنگی عسارة عسیلة بالضم و الفتح لذت جماع
و آب منی عشرة بالکسر صحبت داشتن و خویش زن کان که عشیرة
قبیله و تبار و خویشان عصة لکد پاشتن از کسی عصبة
بالضم مردان و خویشان عصادة بالضم فرده هر چیزی عظمة
بزرگی فرو نخوت و کبر عفة پرهیز کاری و پارسایی عفریت
دیو خبیث عقدة بالضم گره و حکومت و تصرف بر ملک عقیقة
بالفتح و الضم موی زاییده که عقیقه گوسفند که بجهت مولود و ماسنند کشنده
علامة نشان و تشنه دار علقة پاره از خون بسته
علاقة آویزش و خصومت و دوستی علیقة بالضم خورش چارپا
علانیة آشکار کردن علاوة هر چیزی که بالای چیزی زیاد کنند
علة بیماری و سبب چیزی علیة بلند و غرفه بهشت عمالة
آنچه بر آن اعتبار کرده شود عملة کنندگان عمرة بالضم زیارت مکه
ارادرکان حج عمادة آباد کردن عمامة دستار عنایة

نفعه کوفت و آسیب و شنهی در جری عودة اندام شرم و هر چه
از دیدن آن شرم دارند عودة بازگشتن عهدة بالضم نوشته
بیع و شری و نوشته کوکنه علیه بالکسر زنده کانی عیادة بیمار
پرسیدن عبث بازی و بیفایده عاج استخوان پیل
عروج بالا رفتن علاج درمان کردن عوج بضم کوی
کردن و بالفتح نام درختی معروف عوسج نوع خاری عبد
بنده و لات عباد بالکسر بنده عابد پرستنده عتید
حاضر و آماده و نام شاعری عدّ شمردن عدد شمار عسجد
زر و جواهر و شتر بزرگ عضد بالفتح یاری دادن و بر بازو
زدن و بریدن و بازو و دو حرومی عطارد ستاره از پنج
معروف عقد بالفتح بستن و گره زدن و بالکسر گردن
و رشته مروارید و بالضم و فتح قاف گرهها جمع عقده عاقل
کرده شده و عهد کننده عمود ستون خانه و سردار قوم

عماد بناهای بلند و ستونها عمل آهنگ کردن و قصد نمودن
صد خطا عامل آهنگ کننده و قصد نماینده عمید مرادف
رنگشته شده از عشق و بیماری عنود بالفتح بر خلاف حق کاری کردن
و ستیزه کردن باطل و بالفتح ابر بسیار باران عناد ستیزه
عود بازگشتن و لکو بیه و بالفتح بازگشت شهور و چوب خوشبو
عهد زمان و زنهار و سوگند و پیمان و امروز و وصیت و امان
عید معروف عیاذ بالکسر پناه بردن عیسی چون کسی دشت
معروف عبور گذشتن از آب عابر رهگذر عیص
مرغوب است جلیان شود و هر چه از جامه و فرش که در غایت لطافت
بود عرب بلبل مرض نسبت کنند عبهر گلستان
افروز نرگس و یاسمین عشار بر در قطار عشق بالفتح
دیره و درشه ن و در دع کشی عشی خاک و غبار رود ان مخفف
علی و بهانه رمنده و دهشتن عذار بالکسر خط ریش از هر دو جانب

عسر عسا در خرابت عسی دشواری عسکر لشکر و بسیار از هر چیز
و انبار سپرده است و از آنجا که لام حق عسکری عصر روزگار و وقت
وقت و آخر روز عضاد بالفتح و تشدید بر رو عمر کش عصفور گنجشک
عصاره عصور عطر خوشبوی شدن عطار خوشبو فروش عقود گره زده
عقاد بالفتح آب زرنیخ و درخت و رخت و اسباب خانه و زاد
عقاقیر جمع عاقر زن نازاینده و ریگ ثوره بلند که از آنجا چیزی از دم
عنبر خوشبوی است معروف و گویند ریگی جانور دریاست و بعضی گفته‌اند
چشمه است در دریا و بعضی گفته‌اند موی است خوشبو که در کوهستان
چین و ... موز عسل که انواع گیاه خوشبو خورد عود جم ... و بند
ورقی بنیاد یک چشم عواد بهر سه حرکت عیب و بکاف و در رکم
جابه و نه ترانی و بدل عوارز عاهر زنا کننده عجز بالفتح
ناتوانی عن ارجمند دل حزین کی ... دار ... و ه
عبوس ترش روشدن و ... و شیر درنده عروس زن و مرد
و گر خدا عسس شبگرد دیده پاسبان عاطس صبح و آهو

پیش ردآیه وعطسه زننده عرمش بالفتح عرش حقه ا حرمش
ژن عطش بفتحتین تشنه شدن وتشنگی عطاش تشنگی و بالضم
بیماری تشنگی که هرچند آب خورد ننشاند تشنگی را عکش بفتحه پیچیده شدن موی و
وانبوه شدن گیاه عکاش عنکبوت علیش زنده گانی ونزند گانی
کردن عیاش خوب زنده گانی کننده عراص ابر بارق ورعد
وبرق درخشنده وتیز عقص بالفتح تافتن وپیچیدن موی کلاله گردانیدن
عفاص بالکسر سر بند شیشه وگره زده ورشته که اطراف کیسه ها بدان استوار کنند
عویص شعری که استخراج معنی از آن دشوار باشد عریض پهن عروض بالفتح
عارض شدن وجمع عرض عارض عرض دهنده لشکر عراض جراحت سر شدن
از کسر عضیض ملازم شدن کسی را عوارض بیابانها و بالفتح کوهی است
در دیار طی که گور حاتم در آنجاست عوض بدل شدن عطاط دلیر
جسیم دریدنده عتف بالفتح کشتن مری وخران و بالکسر پاره
از شب عجاف بالکسر لاغران وشبهای تنگ وخطل وروز کار عکف
عطار اندک عذاف بالفتح زهر قاتل حرق بالکسر سکیب و بالفتح

عبرونش واقرار کردن بگناه و بالفتح شناختن ودیگر گونه واختن
وانچه بخشنده وبذل کننده وموج دریا واعراف دریا ودماران
جمع اعراف ودیگر پس بعضی آینده والمرسلات عرفا عراف بالفتح
و فتنه بدراه بسیار شناسنده وکاهن وطبیب عارف شناسنده
وشکیبا غریف وغرف آواز جن که شب در بیابان شنیده شود
عسف وعسوف بیراه رفتن عاصف باد سخت عطیف
بالفتح میل کردن وخم دادن چوب وجز آن وباز گشتن از چیزی
عطف زنی فرزان دوست وعلام که کرند باشنده عطوف مهربان
عاطف مهربانی کننده عفاف پارسائی عفیف بالکسر
پارسا عاکف بجای مقیم شونده ودر مسجد برای عبادت نشسته
علف بسیار خورنده وگاه داده چارپا را جمع علوفه علاف
علف فروش عنف بدرشتی حرکت درشتی فلارفق عنیف سخت درشت
عوف حال وکار وضیف ومهمان ونجت وبده ونام مرد
عتق نجابت وشرف وازادی وازاد شدن عتیق ازاد

شده و دویده و کام واداده و هر چیز خشک و خمیده و تراب
عراق استخوان که گوشت او خورده باشند و همچنین عرق بالفتح
عراق بالکسر جمع عراقین کوفه و بصره باشد عماوق بالضم رقی ...
عشق بالکسر و الفتح زیاده از حد دوست داشتن چشم پوشیده
از عیوب محبوب بیماریست سوداوی که مردماغ کس عارض شود
از دیدن صورت کسی عاشق بسیار دوست دارنده عشاق
جمع عشیق بالکسر بسیار دوست دارنده عقیق مهره ایست
سرخ و مخطط عقوق بالضم نافرمانی پدر و مادر عاق سرکش
با مادر و پدر عقاق آب تلخ علق بالکسر چیز نفیس و گرانمایه
و بفتحتین خون بسیار سرخ غلیظ و خون بسته و علقه پاره ازان
علائق در آویزندگان علیق جو دکاه اسب عمق بالضم و الفتح
تک چاه و هر آن و بالضم ژرف و عمیق شدن چیز عمیق
ژرف و چاه دور تک و راه دور و دراز عنق گردن و گروه مردم
عناق بالکسر دست در گردن یکدیگر کردن عوق بالضم غول

باب العین مع القاف

و ماده یک حریص عوائق موانع و حوادث روزگار عائق
باز دارنده و مانع عیوق ستاره ایست سرخ رنگ روشن در کنار
راست کهکشان که پس از ثریا برآید عتک بالفتح آمیختن چیزی
بچیزی عتوک بالضم تنها روش عاتک کریم حرالت بالکسر
ابو هر کودن علات بالفتح جای و بند جمع علک آنچه خاییده شود
دارنج بشه عجل بالکسر گوساله عجول یک شتر ماده و ناقه
بچه گم کرده عدل داد دهنده و مرد صالح و شایسته
عدل مثل هم و یک لنگه و هم سنگ و برابر کردن چیزی بچیزی و مانند و نظیر
و فدیه و فریضه و برابری و راستی و داد دادن و همچون عادل
داد دهنده و شرک که غیر حق را بحق تعالی شریک و برابر ساز د
عزل بالفتح یکسو کردن کسی را از کاری و جدا کردن و دور شدن از کنیزک
وزن نخواستن عسل معروف عاسل عسل گیرنده عقل خرد
و دانش و تیز میان نیک و بد جمع عقول عاقل خردمند
علل بپار بپار آشامیدن جمع علت علیل بیمار عنادل جمع عندلیب
عنصل پیاز دشتی عول میل نمودن از حق و دشوار شدن

باب العین مع اللام

عاهل پادشاه بزرگ و زنی که شوهر ندارد عیال اولاد و زن
عیل خواهان مردم درویش و درویش شدن عام ضد خاص علم
نشتر عمل هم نیت شده عزم آهنگ کردن و دل نهادن
بر چیزی و صبر کردن بر بلا عزائم افسونها و آیات قران که برای دفع
بیماران خوانند عزم دشمن سخت عسیم طمع داشتن عاضم
باز دارنده و نگاه دارنده عصوم بسیار خوار عظام استخوانها
و بزرگان عقیم نازاینده علم آگاه شدن و دانش علیم دانا
علام بسیار دانا عمام دستارها عجن خمیر کردن و سرشتن
عدن اقامت کردن در جایی همیشه و جنات عدن باغهای بهشت
عدوان ظلم کردن برکسی عرفان بالکسر شناختن عرفان
بالضم بیشه شیر درنده عفن گنده شدن هوا و جز آن علن
و علون آشکارا کردن علیین غرفهای بهشت جمع علی عمران
نام پدر موسی و نام پدر مریم و نام ابو طالب عم پیغمبر عنوان
دیباچه کتاب و آنچه بر چیزی عنین آنکه قادر نباشد بر کنار آمدن
با زن کشم و بالکسر نوشته بدانکه قادر نباشد بر زن دفع کردن

عِنان بالکسر لگام عنفوان نخست هر چیزی و اول جوانی عون
یار و یاری عین چشم عیوب رسا و نیز چشمه آب عدو
دشمن عضو و بالفتح خیزی سو بچیزی نسبت کردن عضو پاره
پاره کردن و بالضم والکسر گوشت بسیار با استخوان و جزو بدن
که تمامی اندام گویند عفو در گذشتن از گناه کردن عطو
علو بلندی و کت بلندی عالی از حد درگذرنده و سرکش
و بلند عادی دشمن و ستم کننده عادی راهزن
عاسی پر کلانی عاصی گناهکار عافی آمرزنده
درگذرنده و در ارزش عالی علی بلند عانی اسیر و
روان عبقری بساطهای گرانمایه و هر چیز نفیس عشق
نشده بیا آمرزو بالکسر طعام عشی عصی نافرمانی کردن
عمی کور شدن باب العین مع الالف جنا ز
عدا طعام چاشت و خورده که از نو روزنامه غرما
قرض داران غطاء بالکسر آنچه بدان پوشیده شود غلا

گران شدن نرخ کالا غنا یعنی نازی غوغا مردم بسیار و درانبوه
غبغب گوشت آویخته زیر ذقن غروب فروشدن آفتاب
و ماه و جز آن غراب زاغ غریب دور و بیگانه و بی سامان و دور
از دیار غضب بستم گرفتن چیزی را غضب خشم کردن غالب
چیره و زبردست غیب ناپدید شدن غادت نازنین
زنی که بحسن و جوانی با ناز باشد از زیور و زینت غایت نهایت
چیزی و رایت و علم غاشیه قیامت و آتش دوزخ غالیه
خوشبوئیست معروف مرکب از مشک و عنبر و کافور غبطه
آرزو بودن کسی را که زوال آن نخواهد غدوه بالفتح بامدادان
طلوع فجر و آفتاب غلاله با ملو غره اول ماه و سفیدی پیشانی اسب
و اول و بهتر از هر چیز غریزه تربیت و طبیعت غماده نازک
و فریب خوردن و بدحال غرار جمع غرغره آب گردانیدن در گلو
غرامت تاوان و آنچه ادا ساختن لازم باشد غرفه بالفتح
برکنار بام غربله بیختن غزاله بالفتح آفتاب و آهو بره ماده

قد

غساله آبی که بدان دست و روی شویند غلطه سطبر و درشت
غله هر چیز از حبوب غلمه تیز شهوت شدن غلبه چیره
و زبردست شدن غلغله شور و غوغا غمامه ابر سفید غمزه
بچشم و ابرو اشاره کردن غنه آواز بینی غنیمه مالی
که از کفار بزور بدست آرند غیابه آنچه پوشند چیزی را غیبه
ناپدید شدن غیرت رشک بردن غش لاغر و ماننده
چیزی غوث فریاد و فریادرس غیث باران غنج کرشمه
و ناز غمد نیام کارد و شمشیر و غمود جمع و پوشیدن عیب کسی
غاریقا ف کوه غنبود با نیمادن و بلکشیدن گوش
غایب آینده و درونده غبار گرد غلد بوی گوشت
و آب چشمه خوردن غادی بوینا غلاد بسیار بوی
غل بو پاره از آب که از سیل در جای فراهم آمده باشد
غلائل پیراهن باشد جمع غدیره غدود فرنفتی و فریب
و شکنهای جامه غرر جمع غره غضنفر شیر درنده و مرد سطبر

غفور بسیار بخشنده غور قعر و عمق هر چیزی غبا دیگر
غیور بسیار رشک برنده غماز عیب جو و فریبنده
پیش کس غرس درخت نشاندن اغراس جمع غواص
به دریا فرو شونده برای طلب مروارید غض تازه و آب دار
و نو بوده و شکوفه و هر چه سپید و تازه باشد غامض کلام
پوشیده و راز فهم غاض غنودن غلط خطا کردن در سخن
و حساب غلیظ و غلاظ سطبر و درشت غیظ بخشم آوردن
غلاف پوشش شمشیر و آینه و قرآن غرق از بر گذشتن آب
غسق تاریک شدن چشم غاسق ماه و شب در دین
غلق چیزی که بیان در زبانه دار را مغلاق گویند و مغلاق
کلید غربال پرویزن غزال آهو بره که بحرکت و رفتار
آمده باشد غزل بالفتح رشتن ریسمان و بفتحتین حدیث زنان
و حدیث عشق ایشان غسل بالفتح بآب رجاء کردن و تغسیل
شستن و شستشو دادن غافل بیخبر و کسی غل بند که برگردن نهند

غرض بفتح آرزو و ... و تنگدل شده از ملال غم و اندوه

غول ناگاه گرفتن و ناگاه ربودن و هلاک کردن کشتن غوائل
سختیها و بدیها غلم تیز شهوت شدن غم اندوه غمام ابر سفید
و شمشیر غبن زیان یافتن و نقصان آوردن در خرید و فروخت
غابن ... درکار غثیان برهم زدن دل و شورش کردن دل غسلین
زرد آبه که از تن اهل دوزخ روان شود غلمان جمع غلام غلان
نام جانوری است در زمین که رنگ بز درنگ سفید و زرد نقش کند
غرض اراده و قصد جنگ کردن غالی گران و از حد در گذرنده
غادی گمراه غشی بیهوش شدن غنی بالدار غوی گمراه شدن
و نومید باب الفاء مع الالف فتا جوان شدن فتی
جوان و صاحب کرم فتوی آنچه بدان حکم کننده در مسئله فقه
فنا نیست و زایل شدن فجاء ناگاه گرفتن کسی را فحشاء
کار بد ورزی فحواء و فحوی معنی سخن و مفهوم آن فرادی
تنها تنها و جداگانه فسا شهری است بفارس فسا توالد
و تناسل مواشی فضاء فراخ بودن مکان فضلا جمع فاضل

باب الفاء مع الالف

فناء نیست شدن و نیست شدن فاریاب ناحیه‌ایست ببلخ فاقه
درویشی و حاجت فاتحه اول هر چیزی و سوره حمد فاضل مرد آنچه
از دانش و مال کرده شود فاضله زن صاحب فضل فاحشه
زن زناکننده فاطمه زنی که بچه‌اش را از شیر گرفته باشد فتوه
جوانمردی فترة سستی و زمان میان دو پیغمبر فتنه آزمایش و
حیرت و گمراهی و رسوائی و عذاب فجاءة ناگاه فخامة بلندی
و بزرگی فدیه آنچه اسیران سوی مال بخرند فراسة دانائی
فرجه شکاف و گشادگی فرائض فریضه خدای تعالی فرحه
شادی و خوشی فرقة بالفتح جدائی فراغة پرداخته شدن از کار
فرات آب خوش فصاحة گشاده سخن شدن و تیز زبان
شدن فضیحة رسوائی فضیلة افزونی در بزرگی فضاله
بالفتح زیاده مانده از هر چیزی فطرة آفرینش دین اسلام و صدقه
و زکواة عید روزه فطنة زیرکی و حدت فطانة زیرک
شدن فظاعة قباحت فقاهة دانشمند شدن

دریافتن فکرة اندیشه فلاة بیابان خالی از آب و گیاه
فلسفه حکیم و دانشمند شدن فلاحت بالکسر برزگری و کشاورزی
فوت نیست شدن فحش تفحص کردن فرج عورت و اندام
مخصوص و تفحص کشش فروج جمع فالج سستی نیمه اندام از غلط بلغم
فوج گروه مردم فتح گشادن و نصرت فرح شادی دل
فصح گشاده سخن و درست زبان شدن فصیح سخن درست و سخن گوی را
و روان فصیح الکلمه ماه خوش و خوب گفتار فلاح رستگاری
و پروری فرسخ مقدار سه میل فرخ جوزه مرغ و بچه حیوان
شاخ نو برآمده فسخ باز کردن عزم و بیع و نکاح فواد
بالضم و همزه دل افئده جمع فل فل بالضم هر دو فا بلند آواز
و درشت در سخن و بالفتح هر دو فا صحرا و زمین سخت و درشت
فرد تنها و طاق فرید یگانه فرقد بچه گاو و دو ستاره از دو
ستاره که نزدیک قطب‌اند و ایشان را اشناسنه و هر دو را فرقدان
گویند فرند بکسر فا شمشیر و جوهر شمشیر و زربفتان و جامه ابریشمی

فرهاد نام مردیست معروف فساد تباهی و تباه شدن
ضد صلاح فصد رگ زدن فصاد رگ زن فقد نایافتن
گم کردن و همچنین فقدان فاقد نایابنده چیزی فواد دل
فتل تافتن فتور نرم شدن لب از گرمی و سستی آوردن
فاتر سست و آب نیم گرم فجر سفیده صبح مفقود ناپیدا گردیده
و زایل کردن فاجر کار بد کننده فخر نازیدن و همچنین افتخار
فاخر گرانمایه و نیکو فحا د نعلین سو فادر بز کوهی
جوان و کلان فض پیر زن کرزنده از مرد فطر آغاز کردن
کاری و روزه گشودن روزه دار فطیر آرد ناپسته فقها جمع فقیه
و درویش و مسکین الکه بسیار رفقا بشد فکر اندیشه کردن فور
جوشیدن دیگ و چشمه فلق جواهر کانها بس سفیده فوز
رستن و فیروزی یافتن فردوس وادیها که در آن کشته
رویید و بستانی که آنچه در هر بستان باشد در آن
و طبقه اعلای بهشت فرس اسب فارس سوار اسب

خداوند اسب فوارس جمع فلس پشیز یعنی درم از پول فلوس جمع
فانوس شمع چینی و فانوس ازانجهت گویند که روشن پرده است
فهرس نوشته که در آن ابواب و فصول جمع کنند مو فوات
فحش بالضم از حد درگذشتن بدی و سخن زشت گفتن فاحش
بسیار زشت و بسیار غالب و هر بدی که از حد درگذرد فراش
پروانه چراغ و حبابهای شراب و قطرهای عرق و ابلکه گسترد
از قالی و حصیر و بالفتح و تشدید را ... و فرش انداز نده
فحص کاویدن از چیزی فرض تعیین کردن و وقت فرا
مشخص کردن و واجب کردن خدا تعالی فرائض فریضه‌های خدا
فیض رو ریختن اشک و ... از راز و بسیار ریختن چیزی
و چیزی بسیار فیاض جوی پر آب و جوانمرد و بسیار بخشش
و آب بسیار چنانکه از اطراف بریزد فیوض جمع فرط
در کاری ... کردن و ... کردن و غالب شدن
و سخن دراز حد درگذرانیدن فاجع مصیبت زده فزع
بلندی فزع ترسیدن و فریاد رسیدن فقاع شراب

که از چوب سازند فراغ پرداختن از کار فتق بکسر فا فاتق
شکافنده فندق نام ثمریست مشهور فرق جدا کردن
وکشادن فادق جدا کننده فاروق جدا کننده و شهزاده
فسق بیرون آمدن شده از حال فلق بکسر فا فوق بالا
وزبر نقیض تحت فواق برآمدن باد از سینه فائق افزون
وزیاده فاتک دلیر و صاحب جرات فتاک جمع فتک جدا
نکردن هر چیز بهم در شده از یکدیگر و بتار هر طرف زنخ را
فک امع و زیر آن شود فک القفل خواسته و پیر و فرتوت شدن
فالک پیر فرتوت و نادان فکاک آنکه گرو وا بر دو از بند و خلاص
شدن اسیر از بند فلک بالضم کشتی و بفتحتین آسمان فحل نر
فصیل دیوار پیرو حصار فصول جمع فصل فضل افزونی و بمعنی
فضیلت وافر دانش فضول زیادتیها و فضولی آنکه بکار لایعنی
مشغول شود فعل بالکسر کردن فول باقلا فیصل حاکم و حکم
که فصل کند میان دو ملک فخیم بزرگ قدر فطام جدا

و بریدگی کوچک از شیر فهم دانستن و در یافتن فادان گاو آهن
که در تورات مذکورست فوق بالضم سوفار و از بودن و شکفت آوردن
چیزی فتان دزد و شیطان و فتنه انگیز فرقدان دو ستاره است
نزدیک قطب فطن زیرک شدن و زیرک فقدان بالکسر گم کردن
فسو گوز دادن فقه در یافتن و دانستن چیزی فاکه شادان
و خوش طبع و ظریف فواکه میوه ها فقر بکسر فا فقیر باب القاف

باب القاف
مع الالف قبا معروف قرا قران خوانان قفا پس گردن
قاب با پی فرقه کمان و مقدار قرب قباب جمع قبه قرب نزدیکی
و نزدیک شدن قراب نیام شمشیر قادب کشتی خورد قعاب جمع قعب
چیزی بسیار قصب بریدن و باز داشتن شتر از آب خوردن
که میان خالی و گره دار باشد قضیب شاخ درخت و آلت شتر
قلب دل و خرد و خالص هر چیزی قالب گرداننده دو دار گون
کننده و تیغ لام کالبد قلاب کوه است و درد دل و بیمار
کشنده شتر قافله کاروان و از سفر باز گردنده قابله زن

قدرت
تمیز و توانایی

وزنی که بچه زایند قابله جمع قاعده بسیار قاذوده بدبین
و بلیه‌ی قاذورات جمع قاذعه حادثه و زمانه قانت
فرمان برنده قادوده شیشه دهن جه وران شراب و غیران و اکثر
دهن بریش قابله زمان قیلوله قبله بالضم بوسه و بالکسر کعبه قبره
مرغ چکاوک که از ارسطو نیز گویند قبضه بمعنی کف دست
و بالضم دسته چیزی قدح آتش زدن و طعنه کردن در نسب کسی
قادح و قاده بمعنی طعنه زننده و بفتحتین کاسه بزرگ اقداح جمع
قزاح زنش کوه قروح بالضم جمع قرحه قزح ملکی است موکل ابر
و قوس قزح کمان رنگین که در هوا ظاهر شود و از آن قوس قزح
از آنجهت گویند که قزح ماخوذ است از قزحه بالضم بمعنی راه راه زرد
و سرخ و سبز یا آنکه منسوب است با قزح است یا منسوب است
ملک موکل ابر یا منسوب است با پادشاهی که اسم او قزح بود از عجم
قدید گوشت خشک کفه قصد آهنگ کردن قاصد آهنگ کننده
قعود نشستن قلائد گردن قلاده دار گردن قواعل

بسیار اما جمع قاعده قائل عصا کش پیشگرش قبیل بند
قنفذ خارپشت قدر اندازه چیزی و اندازه کردن و توانا
شدن و بزرگ داشتن و حشمت و روزی و توانگری و پای بازی
و طاقت قدیر و قادر توانا قرار آرام قاسی بزور
لکد زننده قشر پوست قصر خانه که از سنگ سازند و کاه
داشتن و داستان و کوتاه کردن نماز قصیر کوتاه قصود
عاجز و فرو ماندن از چیزی قاصی کوتاه کننده قطر باران
قطار جمع و تقطر در فشی شتران قاموس دریا و جای ژرف
زمین از دریا و آب بسیار از دریا و نام کتابست قوس کمان
قیاس اندازه گرفتن میان دو چیز و برابری کردن با یکدیگر در قیاس
قرش گرد کردن و گرد آوردن و پیوند دادن چیز از اجزا قرشی
تصغیر قرش و آن جانوریست دریا که جمیع جانورهای دریا از آن
میترسند و نام قبیله است معروف قش فربهی بعد از لاغری
قماش متاع و رخت خانه قص بریدن و پی گرفتن و خبر دادن
قصاص بالکسر و قصص بفتحتین مرادف قص جمع مفرد که نمودار گوشت

قمیص پیراهن پنبه قبیص کردنی به پنجه و کرفتن خلاف بسط قابض
تیز رو قرض وام دادن قبط جمع کردن و فراهم آوردن بخلاف
بسط که از اولاد یعقوب در مصر شدند و ناکهان قحط خشک سالی و سخت
زدن قرط بالضم گوشوار و قرطه واحد قسط بیداد و جور کردن
و پراکنده و جدا کردن قاطط مویهای دراز و بلند قلاط
بالضم اولاد جن و شیاطین قنوط بالضم نومید شدن قطع بریدن
قاطع برنده قطاع الطریق راهزنان قلع نام موضعی که از وی
ارزیز خیزد و برکندن و از منصب کسی انداختن جمع قلعه
قلاع بالضم و تشدید لام برجک و علمدار قمع بمعنی زدن
و شکستن و خوار کردن قانع بسنده کننده بچیزی و راضی
کننده در سؤال قرقف شراب قاق مرد بسیار دراز
قلق بمعنی اضطراب و بی آرامی قبل زمان پیش قبول
پذیرفتن قبیل بدرفتار و گروه مردم قبایل گروهها
جمع قبیله و پارهای کله سر قابل پذیرنده قتل کشتن
قتیل کشته شده قتال بسیار کشتن کارزار کردن

قُل

قحول بالضم قاف خشک شدن قحل بالکسر پیر لرزنده و بمعنی خشک اندام
شدن قلحمل بالضم قاف شتر جسیم و فربه قفل جور کردن و درس تکرار دادن
قرمل درخت بی خار قراميل شتر کلان قصیل کشت سبز بریده شده
قفول بالضم از سفر باز گشتن و خشک شدن قلیل اندک قلقل
و مردم سبک و بالکسر بانگ کردن و جنبانیدن و بالفتح جنبش و بمعنی حلقه
قنبل بمعنی موقوف قاف در آخر قول گفتن جمع اقاویل قوال مرد بسیار
بسیار گفتن قایل گوینده و قیلوله کننده قیفال رگ مشهور قیل
نیم روز شراب خوردن و پادشاه یمن و قیل و قال گفت و گو و قتام
غبار قاتم سیاه قتوم بلند شدن غبار قثام مادر کفتار
و غنیمت بسیار قحم پیر فرتوت و بالضم جای هلاک و مخطره
و از و تنگ شدن بچیزی قحوم بگاه خویشتن را در کاری افکندن
قدوم بالضم از سفر باز آمدن قادم از سفر آینده و قادم الان
برادری قدم بالکسر کهنه و دیرینه و بمعنی پای و سابقه کار
قرام بالکسر پرده رنگین منقش یا سرخ قزام بالکسر فرو مایگان قسم
بالضم بخش کردن و انداز ملکها و نوبت میان زنان دادن و بالکسر

بده وبخشش چیزی دنقص سوکند قسیم خوبرو وجمیل وهم بخش
کننده چیزی قطام بالفتح نام زنی است قلزم بلده ایست
میان مصر ومکه نزدیک کوه طور وبحر قلزم میان سفاف است وبغیر
فرو برنده است هر کس را قمقام دریا وعدد ونوعی از شپش قوم
گروه مردان وزنان را به نسبت اقوام جمع قوام نظام ومدار
وامداد چیزی که بدان قائم باشد قیم نگاه دارنده وبر پا دارنده
قانون اصل هر چیزی قوانین جمع قپان ترازوی یک کفه قرن
روزگار وزمانه ومدت سی سال یا هشتاد سال یا صد سال قرین
یار وهم پیوند قران مقارن شدن چیزی بچیزی وبهم آمدن دو ستاره
در برج قرون جمع قرن قرائن پیوسته شده جمع قرینه قادن
ابن عم مرد را قرطبان دیوث قارن مرد با تیر وشمشیر
ونام مردی کاوه آهنگر قران موف که بفارسی شیر گویند قربان
بصدق در راه خدا قضبان بالضم والکسر شاخها جمع قضیب
قطران بالکسر والفتح داروئیست سیاه که بر شتر مالند قالکن

قائم
ایستاده وبر پا
شایسته

سقیم

سقیم قطن نیسه رشته زار قلتبان دیوث وبی‌حمیت وبی‌غیرت
قمین سزاوار قنقن موش دشتی قهرمان قایم بکارها کسی وخزانه
قیان بالکسر کنیزکان سرود گوی قیروان شهریست بمغرب وسوی کاروان
قاه فرمان برداری قاسی سخت دل قاصی بنهایت رسنده قاضی
گذارنده وام وتوانا وحکم وزور رسنده قانی سرخ باب الکاف
مع الالف کنا ایضمنی کفاء جزا دادن ومانند بهم برشده
کالی نسیه ضد نقد کمثری امرود کیمیا معروف کاعب زنی پستان
کتایب لشکرها کذب دروغ کئیب اندوه کلاب سگبانان
جمع کلب کوب کوزه بیدسته ولوله اکواب جمع کوکب ستاره
روشن وبزرگ کبیسه کم آمدن سال کبکبه بضم هر دو کاف گروه
وفتح هر دو کاف نکوف رکوف کبابه داروئیست خوشبو کثافه
سطبر شدن کثرت بسیار شدن کاذبه دروغ گوی کرامه
بزرگواری کرامات جمع کریمه اهره کزبره کشنیز کسوه جامه
کساله کاهل شدن کفایه بس شدن کفاله ضامن شدن
کفاده چیزی که بار کنان در هند کافه همه وباز دارنده کفه

کانات
سقف معقعات

چنبر دف و هر چیز مستدیر کلاله مانده شدن و بی مادر و پدر
شدن کلفت رنج و مصیبت کمیت حینه و کمیت اسب سرخ
و شراب کبیسه کلیب ثریا یان کناسه نقره انچه کار و رفته و شبنه
کنده دیرکه در اول آن اب یام باران باشد کنام نجم توشیده
کوده کرته باشد و جای تپش کوکب درخشنده که و زرکه و شکوفه
و ستاره کهانه خبر غیب گفتی و فال زدن کناسه زن که
کیفیت چگونگی کو بیج سوب کوسه کالج ترش روی کدن
رسیدن چیزی بجای کد رنج و سختی کار کساد ناروائی متاع
کنود مرد ناسپاس کیل به اندازه شدن کبر بزرگی و بزرگ شدن
کبیر بزرگ کثیر بسیار کد نفقتی تیرک و تیره شدن
کرار حمله برنده کافور سر وف وانام چشمه ایست در بهشت کافه
تا کرده کفار جمع کفر در رویت کنز گنج کنوز جمع کوز
پشت خم شدن کاس شراب و جام شراب کابوس انچه
شب مرد خفته را فرو گیرد و او را عبه الجنه گویند کرباس بالکاغذ

در خانه کردن نره است معروف کناس خواتکاه اهو
کناس معدن زبان کاش کاه و نیلب کش زرد
و زرد رنگ کفش نعلین کظاظ از حد گذرانیدن دشمن را کجگ
کظ نط مردم سخت خضرت کلاغ زاغ کتف شانه کشف
جا نوریست دریایی کاشف پیدا کننده و برهنه کننده
کفاف هر چه کفایت شود و مستغنی سازد از طلب کلف
سیاهی روی ماه کنف پناه اکنف جمع کهف غار و پناه
کنشک ماه اشعر کعب نان تک سوب کاک کحال
الکه در علاج چشم حاذق باشد کحل سرمه در چشم کردن کسل
کاهلی کفیل ضامن کل همه کلال ماندگی و ضعف چشم
کمال تام و تمام شدن کامل تام کاهل سست کسل
سپوت و پیاز کتم نهان داشتن و راز پوشیدن کمام جواهر
و مردم عزیز و بزرگوار و گرانمایه شدن کهم خسپنده واز
کناه دارکذرنده کظیم خشم فرو خورنده کلام سخن گفتی کلوم

کلثوم پرکوشت روی ورخسار کلیم ام سخن اکر کم حنه کران
برلطف وحیک کفران ناسپاسکولق کمون نهان شدن کمین
نهان شده کانون آتشدان وجو ماه ازماهها رومیکودن
اسب بالانه وتخفیف که تیز فهم باشه کیان بالکسر جمع کان وملک
ایران نیز کویند مصدرکوونکهان کیانه نزه راست کو کاین
موجود باشند کان کون مصدر کان وجهان وکوینش هر دو جهان
کیوان نام ستاره زحل که در هفتم آسمان است کنه
پایان چیزی کادی درخت که خوشه کیرا از انکور کویند وشراب
کادر بسیار نفع است واثرا ثراب کدر کویند کی و لی در کشته
سقرب کیاسی کفت کوچک وشهدست نهنه که مردش احمقند
کاوی داغ کننده چنانکه عربیه شارزی کویده لفظ کی مشغول
اکرکادی دردوم را کی داغ کون باب الام مع الالف
لقاء دیدن لؤلؤ بفتح هر دو لام مروارید بزرک لیلاء
کیدی است که بر درخت بیچد که ازرا عشقه کویند لباب خالص

کیهان بمعنی جهان و دنیا

هر چیزی لب خالص هر چیزی و عاقل شدن و عقل و دل الباب جمع
لبیب عاقل و دانا لعب رقص آب دهن و بازی کردن کلاعب
بازی کننده لعاب بالفتح آب دهن و آب غلیظ شدن لعاب النحل
عسل لغوب ماند شدن و رنجور شدن لهاب و لهیب
بالفتح ولقب بالفتح زبانه آتش لقب نامی که دلالت بر تعظیم یا ذم
کند لبابه خرد شدن لابه دلوبه سکستان و سنک سیاه
لجاجه ستیزه کردن لجه میان دریا و دریای ژرف لحظه
یکبار نگاه کردن بگوشه چشم لحیه موی ریش لخلخه چیزی خوشبوی
چند که بکار کنند لذه مزه شراب لین وجه خشنه کی
لطامه بارنک شدن و نازک و کوچک شدن لطفه نکوئی
و سخن خوش لعبه یکبار بازی کردن لعنت نفرین و از رحمت خدا
دور ماندن لغة کلمات که مردم از اغراض خود بدان تعبیر کنند
لافه لاف گزاف کننده لقوه علتی است که روی آدمی را کج گشته
لمحه بالفتح درخشیدن برق یکبار و اندک دیده جزء المه عیب کننده

لمعه روشنی لامه زره لوعه سوختی و اندکی سوز لومه ملامت
کردن لوّامه سخت ملامت کننده لیت کلمه ایست که در
وقت آرزو گویند دلفریکاسک لا ابث درنگ کننده
لوث آلوده کردن و توانا و قوی شدن لجاج ستیزه کردن
لزج چسبیدن لاخ سنگلاخ لُبد بالضم بسیار از مال
و مردم انبوه و بسیار لبیدن هم ثبت و جوال خورد
لدّ خصومت کردن لکد چوب زدن چارپا را لبس پوشیدن
شبه لمس سودن و جماع کردن لمس نرم بنبت لاش
مرده لواط از راه پس رفتن با مرد لحاظ گوشه چشم
لذع سوختن آتش کرسو لوع سوزش عشق لطف نرمی
و مهربانی کردن لطیف نیک سکو لطائف نیکوئیها
لطفه لفّ صنعتیست در شعر که از الف و نشر مرتب گویند
چنانکه حکیم حسن قاسم فرورکوید روز نبرد آن ملک ار جمند بشمشیر و

ضجور کرز و کمند برید و درید و شکست و ببست یلان را سر و سینه و پا و دست
لفیف گروه مردم پراکنده و خر بهیده و از هم و حرفت و کلمه که دو حرف از ان
حرف علت باشد و ان بر دو قسم است لفیف مقرون و لفیف مفروق اگر دو حرف علت
بجای فا و لام باشد از لفیف مفروق گویند چون و قی و وقی و مقرون چون
حوی و قوی لهف دریغ خوردن و اندوهگین شدن لهیف بیچاره
و دریغ خورنده لحوق بدنبال چیزی پیوستن لاحق بدنبال کسی رسنده
لبتیت بنفرازی لعل نمیرسد به لبل سوروف لا جرم ناچار
لثم بر سینه زدن لثم بوسه دادن لا ثم بوسه دهنده لجم کوفت
لزوم ملازم لغز بخزی لا ذم انچه همیشه باشد بخزی لطم طپانچه
زدن لکم مشت زدن لوم سرزنش کردن لهیم داالتهاد
ملتهم بحر لهوم ولهام لشکر بسیار لبن شیر خوراننده
لبون شیردار لحن آواز کرداننده لسان زبان لعین
نفرین کرده شده لکن در ماندگی لجم لکن که برفیل مستفید اندر
شود منزان هر کز و ها انه است لین نرمی ضد خشونت لعوق بفتح

باب الميم مع الالف

لهو بازی کردن لو حرف شرط بمعنی اگر لآلی مرواریدهای
بزرگ لُجّی ظرف پر آب لاهی غافل شده و بازی کننده
مأوی جای برگشتن ماء آب مبتلا از محنه شده
در بلا افتاده منقّا پاک کرده شده متمنّی آرزو کرده شده
متی که مثوی جای آرام و قرار مجری روان کردن و روان
کرده شده مجزّی پاره پاره کرده شده مجلّی آشکار و روشن
کرده شده محیی زیستن محشّی آنکه بر کنارها و فریز نوشته شود
محلّی زینت داده شده مخلّی خالی کرده شده مواسا
رعایت کردن و آشتی کردن مدّعی دعوی کرده شده و آرزو کرده شده
مدی غایت و نهایت مراء جدال کردن مرعی چریده
و چراگاه و گیاه سبز مرضی بیماران مربّی پرورده شده
و تربیت کرده شده مرتقی بلند رونده مساء شام مضی
روش کننده معلّی بلند کرده شده معمّی پوشیده
و کور کرده مقتدی پیشوا مقتفی قفا کرده و خواسته شده

هلاک صحرای شکار ملجأ پناه مُنبی بالضم خبر دهنده منادی
خوانده شده منایا مرگها منی مرضعات از تخمه مولی
مردمان مولی آزاد کننده و آزاد کرده مهدی راه بسیار
دهنده مُهنّا گوارا شده و مبارک کرده شده مُهیّا
آماده ساخته شده مآرب حاجتها مثاب بازگشتن
مُثاب بالضم پاداش داده شده مثقّب آنکه بلین خبر بیرون آرد
کننده مجذوب کشیده شده و در ربوده شده مجیب جواب
دهنده مُجاب جواب داده شده مجرّب آزمائیده شده و تجربه زده
آزموده شده محراب بالفتح صدر مجلس و طاق درون مسجد قبله
قبله شده مخلب چنگال مرغ مذهب راه و جای رفتن
و بالضم طلا و طلا اندوده شده مُذاب گداخته شده مثاقب
چشم دارنده و ترسنده مستجاب جواب داده شده مستطاب
پاک آمده و خوش آمده مسلوب ربوده شده مشرب
آشامیدن شرب جمع مشرب و آمیخته شده است

مصایب کارها از خوش مصیب رسنده و جواب گوینده مصاحب
همصحبت و همنشین مصحوب همراه کرده شده مضروب زده شده
مضراب زخمه که بدان ساز نوازند مطرب شاد آورنده
مطیب نیک خوش کننده و پاک معرب بیان کننده
معقب از پس آینده مغیب غایب شدن و غایب شده مناب
انزها منصب مرتبه و مقام منکوب بد حالی و نحس رسیده
منصوب برپای داشته شده منیب بازگردنده بسوی حق
منسوب نسبت کرده شده منتخب و منتجب برگزیده
منقلب واگردیده موکب گروه سواران مواهب بخششها
موجب واجب کننده مواظب برکاری دایم استاده مهیب
سهمناک که خوف و ترس از او برد مهذب پاک کرده شده
مواخات با کسی برادری کردن مباهات نازیدن بچیزی
مجازات پاداش دادن محاذات برابر هم واقع شدن

مراعات بگوشه چشم نگریستن و با کسی مروت نمودن مساعات
با کسی شتاب رفتن و با کنیزک کسی زنا کردن ، کوشش کردن با کسی
مساوات برابر کردن مصافات با کسی دوستی با اخلاص داشتن
مضافات بچیزی پیوسته شدن معادات با کسی دشمنی کردن
مقاسات رنج کشیدن مکافات پاداش دادن ملاقات
همدیگر را دیدن مماشات با کسی رفتن موافات وفا کردن
موالات با کسی دوستی داشتن محاربه با کسی جنگ کردن
محاسبه با کسی شمار کردن مخاطبه با کسی سخن کردن ملاعبه
با کسی بازی کردن مشاربه با کسی شراب خوردن مصاحه و مقا
با کسی زد و کوب کردن مضاربه شمشیر زدن و مال بکسی برای تجارت دادن
مطایبه با کسی خوش طبعی و مزاح کردن معاتبه با کسی عتاب کردن
معاقبت با کسی عقوبت کردن مغاضبه با کسی خشم کردن
مغالبه غلبه جستن مکاتبه بهم نامه نوشتن مناسبت
با کسی خویشی داشتن محادثه حدیث کردن معالجه درمان کردن

ممازحة بهم سخن مزاوجة چیزرا با چیزی جفت و قرین کردن مراجعه
بسوی یکدیگر مسافحه زنا کردن مسامحه بگرد آن بکار فرو گذاشتن
و فرو گذاردن مصافحه دست بهم دیگر دادن مصالحه آشتی کردن
مکاوحه با چیزی کوشیدن و دشنام دادن مناکحه نکاح کردن
مجاهده با کافران جنگ کردن مشاهده دیدن معاوده
باز گشتن معاقده بعهد و میثاق کردن معانده بکین
ستیزه کردن مواعده بوعده کردن مبادرة پیش کردن
مباکرة بدلو کردن مجاورة همسایگی کردن محاصره گرد را در حصار
کردن مخاطرة کار را در خطر انداختن مسافرت سفر کردن
مشاجرت با کسی خلاف کردن مشاورة با کسی کنکاش کردن
مصاحبة در کارها صبر و شکیب کردن معاشره با کسی زندگانی
کردن و خوش بودن مغادرة ترک کردن مفاخره فخر
و نازش کردن در نبرد و هنر مکاثره با کسی بسیار کردن مناظره
با هم نگریستن در چیزی و با هم بحث کردن مهاجره از کسی جدا شدن

مباینة با کسی جدا شدن مؤانسة با کسی انس گرفتن
مجالسة با کسی نشستن مماحسة با کسی گواه شدن و از کار رنج
بردن و درمان کردن مناقشة با کسی جو و دو دو ر(ا)ز گرفتن در چیزی
و در حساب مخالصة با کسی راست و با خلاص داشتن مناقضه
بر خلاف چیزی شدن مخالطة با کسی آمیختن محافظت نگاه داشتن
کردن ملاحظه بگوشه چشم نگریستن مبایعة با کسی خرید و فروخت
کردن مجامعت جماع کردن مخادعة فریب دادن ملافقة
باز داشتن مراضعه شیر دادن محاکمه کردن مساعدة یاری کردن
مضاجعة با کسی خفتن مطالعه بچیزی نگریستن بجای وقوف یافتن
مطاوعة فرمان بردار کردن مقاطعه با کسی بریدن چیزی را
ممانعة یکدیگر را از چیزی باز داشتن منازعه با کسی در چیزی واکوشیدن
موافقة جماع کردن مبالغه در چیزی غلو کردن مخالفة با کسی خلاف
کردن مرادفة کسی را در پس نشاندن ملاطفت با کسی نیکوئی کردن
معانقه دست در گردن هم دیگر کردن مفارقة جدا کردن منافقة

با کسی ورد را گفتن موافقه، با کسی همکاری کردن مشارکه انباز گردیدن
مضاحکه، با کسی خندیدن مبادله، با کسی چیزی بچیزی بدل کردن
مباهله همدیگر را نفرین کردن معادله، چیزی برابر آمدن
مغازله، با محبوب خوش زیستن و با غزل گفتن مفاصله
از همدیگر جدا شدن مقاتله کارزار کردن مماثله، چیزی مانند شدن
مواصلت پیوستن محاکمه نزد حاکم رفتن مخاصمه، با کسی دشمنی کردن
مزاحمت زحمت رسانیدن ملازمه پیوسته بهم بودن منادمه، با کسی
ندیمی کردن و غرامت کشیدن و شادمان شدن مباینت از همدیگر جدا
مخاشنه، با کسی درشتی کردن مداهنه، با کسی گرویدن مقارنه
با همدیگر نزدیک شدن و جمع شدن دو کوکب در یک برج موازنه
با کسی هم وزن آمدن مسافحه، با کسی روی و سخن گفتن مشابهه
بچیزی شبیه بودن مؤتفکات برگردیدگان مخدّرات
و مقصورات زنان در پرده شده یعنی مستورات مرآت
آئینه مشکات روزنه فراخ که در او چراغ گذارند و قندیل گذارند

موهبت بفتح اول بخشش

معرّشات بلند کرده شدها و بنا کرده شدها و سقف کرده شده او
حصه کرده شدها معقّبات فرشتگان روز و شب که از عقب یکدیگر آیند
مفضات زنی که از کثرت جماع دادن پیش و پس آن یکی شده باشد مسنّاة
مرکب وردها و مثلث کرده شده بسه پهلو زن مناة بفتح نام بت
ممات مرگ موریات آتش زنندگان و آتش بدر آورندگان
ماهیات و مائیات جمع ماهیت و مائیت اند مثابه بازگشتنگاه
و منزل و مرتبه یک پاره مصطبه دکانی که شبیه است بدکانی که
در آنجا نشینند و می خورند و شراب خورند یعنی و چار هر سو آمده است
مصابه و مصیبت مکروهی که بکسی رسد منقبه هنر مؤته زمینی
در مغربست که در آن حضرت جعفر طیار و زید بن حارثه در آنجا شهید شدند
مائه صد مجمجه سخن بسیه گفتن سر چبه چراغدان مهجه جان
و دل و خون مروحه بادزن مساحه زمین پیمودن مصلحت
صلاح کار مرفقه مناحه ماتم موصله طبق بر افکنده و در دسته
خوانی که بر آن طعام نهند یا دام که بر آن طعام نهند مائده کوشه محمل
خصلت تنگ و سستی مدّه پاره از زمان پلک چرک ورم مادّه

چیزی بی دود زن طلاق داده شده معتده رود ده دیکم که طعام
دران قرار گیرد موقد ه آتش افروخته شده موجله ه خشم کرفتن
مجمره کهکشان و جای جاری شدن و گذرگاه بالضم مراده بره و نحو
مسرجه شادی و آنچه در دیوار از خود نبینند مشورت صلاح کار اندیشیدن
مضرعه ضرر مقطع قطع افزون کرده شده مناده جای بینه مکینه
طرف دست چپ و توانگری معیشه زندگانی و آنچیز که بدان زندگانی کنند
مخمصه گرسنگی و گرسنه شدن و اندیشه کردن مشاطه بالضم زنکه
ازش نه کردن خاکره باشد و بالفتح وقته در شیئن زنانه که شانه کند کیسوی کرس و
وکس که عروس آراید و همچنین ماشطه مشعد آنچه از اوقات ده کرید وکابین
زن مقنعه معجر مضغه کوشت پاره محفه هودج مخافه بر بستند
مسافه دوری و بایان منطقه کمرشد مماسکه قوت کفایه
مضحکه آنکه بر وخنده مملکه پادشاهی و بفتحتین ملک ساخته شده
مملکه قایم مقام پادشاهی مرحله منزل منزله آب ریز مشعله
کار روا مصقله آلکه که بدان شمشیر و کارد تیز کنند معبله
پیکان مکحله سرمه دان ملة دین منزلة فرود آمدن کاه ربکاه

منهکت بمعنی ضعف دیجا

ملیله کرت مسیلمه نام مردی کذاب که دعوی پیغمبری کرد مصمت
اکنده و میان اکنده خلاف مجوف دوری کرسته بشکند بالضم و
لشه یده مهم معشوه خاموش کرده شده مقدمه پیش رونده و پیش
کشنده ملامت عتاب کردن و رسوائی مسلمه ملت دینی و محبت
سخت چوگشت ان بلمق جاو مومنه زنی که تصدیق کرده باشد
درسال دراز متانه استواری و استوار شدن مثانه جای جمع شدن
بول محنة بلیه و آزمایش مسکنت جای ساکن شدن و سکون نفس
مظنه جای گمان بفتح معونه یاری دادن معرکه جای کارزار
مکنه قدرت و توانگری منه نیکوئی و احسان کردن بالکسر مرده
چشم سلوک بکر کفن مسوت علف سیاه داشته شده ملکوت
پادشاهی و تصرف در چیزی و عالم ملکوت عالم ارواح و عالم ملک و عالم
اجسام مموات مرگ و بالفتح چیزی که روح نداشته باشد و زمینی که مالک
نداشته باشد موقوت وقت کرده شده ماشیه رونده
حقیقت هر چیزی مبحث کاویدن مسلک سر کرده
مغیث فریاد رس مکث درنگ کردن موددت

ملادیح راهها مدرج چراگاه مروج جمع و بجا که کشتی ستور مرج البحرین
و درهم شدن و آشفته شدن کار و از این‌جاست هرج و مرج مَادِج نعلی [?]
که کهنه شده باشد مزاج سرشت و کیفیتی که از امتزاج چهار عنصر بهم رسد
یعنی طبیعت مردم مِفْراج زنی که بسیار شوهر کند مِعصاج مرد بسیار
معوج کج و ناراست منهاج راه روشن مدرج درآمده در چیزی منهاج راه راست [?]
و همچنین منهج موج حرکت و اضطراب کردن و برآمدن آب بالا امواج
جمع مِوّاج بسیار موج زنان مسیح دست مالیده مَاتِح آب کشنده
مِلاح شنعون [?] مِلاح بسیار ستایش کننده مَادح مرد ستایش
کننده مِریح نمک شاد شدن مزاح خوش طبعی مزخرج [?]
کننده مِساح بسیار پیماینده مسطح زمین هموار مستراح جای
آسایش و فراغت مشروح روشن کرده شده مشرح شرح
کننده مِصباح چراغ و پیاله که در صبوح خورند مصالح چیزها که
بدان صلاح چیزها دهند ضد مفاسد مطرح جای انداختن چیزی و دام
صیاد که چون بیدم مطرح ساختن شکاری [?] در آن مطرح اندازند
مطارح جمع مطلح جای افکندن نظر مِفتاح کلید مفاتیح جمع مقابح

رشتها مِلح نمک مِلیح نمکین و نیکو ملاح کشتیبان
مَنیح نام ستاره‌ایست مشهور در فارسی از آن ابدام [?] گویند منیح برگزیده
صورت و صورتی بهتر از صورت نخستین مشایخ پیران مطبخ جای
پختن مجد ... [?] و روزی موجود حاضر کرده شده
و چیزی که حاضر باشد مجید بزرگوار و گرامی و بمعنی ماجد مجدد
بازه کرده شده مجدد نو کننده محامل تا... [?]
محمود ستوده محمل بسیار ستوده شده محفود ... [?] محل
تعیین کرده شده محلل ... گرد کرده شده و تیز کننده محل کشش
آب بسیار و افزونی آب خلاف جذر و خطی که در الف نویسند
و مد البصر رسیدن نگاه و نظر و بالفتح پیمانه ایست و آن دو رطل است مل دراز
مل ... کشیده شده و دراز مل اد بسیار ... و بالفتح پارسی شناختن [?]
و بالفتح پارسی جمع امرد مریل اراده چیزی کننده مشدد ...
راه راست و بالفتح راه راست نماینده مرصاد راه که در آن نشسته در
کمین باشند مزید افزونی و افزون کرده شده مزدوده آنچه که در آن
توشه کنند مستعد ساخته و آماده که چیزی کننده مُناحِل

جمع مسجد مشهد جای حاضر شدن ملائک و شهادت گاه مشهود
آنچه بیان گواه شود مشید استوار و محکم کرده شده و گچ کرده شده
و بلند کرده شده مصاد بالای کوه مطرود رانده شده
معهود قرار داده شده و دانسته شده معبد عبادتگاه
معاد جای بازگشت و عالم آخرت معدود شمرده شده
و چیز اندک معرکه جای جنگجوی و به ضم معضد بازوبند
معقد بسیار بسته شده معاهد هم عهد و پیمان
مقصل بیازرونده و حد وسط کفها زننده مقلد برد
مکاد بدخواستن ملحد از راه حق برگردنده ممرّد
بنای درخشان و ساده و بلند و هموار ممهّد گسترده شده
و گسترده شده و هموار ممدود کشیده شده ممدّ مدد
دهنده منضد تنها منعقد بسته شده منضود
بر هم برچیده میعاد وعده کردن با یکدیگر و زمان وعده
مولد و میلاد زمان ولادت و جای ولادت مودود دوست

داشته شده موعد زمان وعده و جای وعده مولود زاده شده
شده و زمان زاییده شدن زاده مورد جای آبخوردن و آبخور و محل
فرود آمدن مهد گهواره و گستردن زمین مهاد بستر و زمین
مؤید تاریخ دان گران و زرسان محیذ و ذ بریده شده معوّذ
تعویذ فروش معاذ جای پناه و پناه دادن ملاذ جای پناهگاه
ماجور اجر داده شده مؤخذ دنباله چشم و اپس داشته شده
مبرود سقط الطعه منبذ اعراف کننده مجمر آنچه جمرها
آتش در آن کنند و آنچه بوی خوش در آن سوزند مجدّد الکه ابله در آبله
داشته باشد محظور حرام کرده شده محضر سجل قاضی محشر
جمع شدنگاه مردم روز قیامت محشود حشر کرده شده محدود تر
جمع حولاب مجمر برشته شده مدلو دارد دهنده ملحود
قبر کنده شده ملحد جای قبر و گورکش مد دادار بسیار زننده
مقلّد جامه پوشنده ملتو نوبر کننده و تدبیر کرده شده آنست
ملکی یاد دهنده و زر ملاف شوربخت مشنّج و ید بریده فتیله

مجیر
بضم میم
و کسر جیم
پناه دهنده

ونام مردی و دار و ثابت مر دکذشتن مزمادن که بر لوازم
مزامیر جمع و مزامیر داود آنچه از زبور با آواز خوش میخواند جمع مزمار
مستطیر پراکنده و درخشان و آشکار شده مسیطر مسلط
مسیر رفتن و جای رفتار مسخر رام کرده شده مستشار
آنکه با و مشورت کنند مشجر درختان مشکور ستوده
و ستوده مصیر بازگشت و بازگشتن مصدر صادر شدن
مضمر پنهان کرده شده مضطر بیچاره مطیر باریدن
مطهر جای طهارت معشر گروه گروه مردم معاشر جمع
معصفر بگل کاجره رنگ کرده شده معطار زن و مرد بسیار
عطر معبر جای عبور معفور بآمرزیده شده مغفر زره خود
که زیر کلاه پوشند مفضی راه گرکنی مقر قرار داده مقدور
آنچه بر آن قدرت و توانائی باشد مکار و مکار بدکار و
بسیار حیله منقار نوک مرغ که بدان دانه چیند منشور فرمان
در رسالت برخواندن موفور تمام کرده شده مهجور گذاشته شده

مُشیر بضم میم
مشورت کننده

جدا کرده شده مهاد جای که در پیش گسترند ماهر استاد حاذق
مفلس قمار باخته ملبوس دهان شدن متمیز جدا شده
مجاز خلاف حقیقت مرکز محل ایستادن کردن چیزی مص
مکیدن ممتاز جدا شده مایوس امید بریده شده مجوس
پرستندگان ماه و آفتاب محبوس بند داشته شده مندرس
کهنه شده و ناپدید شده مهراس عمارت بخری مغناطیس
سنگ آهن ربا و ظاهرا که مبرور مقناطیس است مقیاس اندازه ای که
بان اندازه چیزی کنند مقرنس عمارتی که بر انداز صورت پلیر کوه اسازند
منحوس بدبخت مندرس کهنه مونس همدم و آرام
مهندس اندازه کننده مدهوش حیران کرده شده بی خبر
که از حال خود خبر ندارد مرعش نوعی از کبوتران که بلند و دور تر مرغ و دارای
منمش زرد داکو مشوش پریشان کرده شده معاش زندگانی
معایش اسباب زندگانی منفوش از هم جدا کرده شده مرض
بیماری مفوض کار بکسی واگذاشته شده مخروط چیزی تراشیده
و پوست واکرده مخیط سوزن مخطط آنچه در آن خطها کشیده شده

مُوجَز
مختصر

مربوط بچیزی بسته شده مسمط حکم ردیف وشوکه هر بیت او
سه قافیه یا زیاده بشد مسقط افتادن جای وجای رستادن منوط
بچیزی دراویخته شده مبیع فروخته شده وخریده شده متاع
برخورداری یافتن وبهره یاب شدن ازکرم مرتع چراگاه مرتع
منزل بهاری وچهارپای مرفوع بلند داشته وبرداشته مزدع کشت زار
مزروع کاشته شده مشاع بخش ناکرده وفاش کرده شده
مصراع نیمه بیت شو مطلع برآمدن کوکب وجزان مقطع که از
که بدان زرگران چیزها برند ونهایت جای برند مقنع فحش ونهیه
منیع جای استوار وبلند ومردعز بردارنده مانع بازدارنده
منبع جای که آب ازان زاید موضوع نهاده شده وزاده شده
موضع جای نهادن موقع جای افتادن مؤلف الفت داده شده
وجمع کننده چیزها را متلف ضایع کننده متکلف رنج ومشقت
کشنده مخاوف جایهای ترس مزخرف زیور کرده شده
وآرایش داده مصرف آنکه بی اندازه خرج کند مشرف
از بالا نگاه کننده مشعوف دیوانه وفریفته مصنف

تصنیف کننده مضاعف دوچند کرده شده مضیف
مهمانی کننده مطاف جای گشت وطواف مظروف
آنچه در ظرف گذاشته شده معاف عفو کرده شده معترف
شناسنده حق وقبول کننده ملهف مظلوم منصف
خدمتکار ونیم داد دهنده موظف وظیفه داده شده
متصدق صدقه ستاننده وصدقه دهنده محاق آخر
شب ماه یا سه شب آخر ماه مذاق چشیدن وچشیدنگاه
مارق از دین بیرون رونده مرفق آرنج سرادق سراپرده
بالغه وصاف کرده مستغرق غرق شده مصداق
تصدیق کننده چیزی مطلق از بند رها کرده شده وروان
کرده شده وبالطم وفتح لام مشده طلاق داده شده
معوق بالطم وبرشدن معلاق آنچه بان چیزی درآویزند
مغلق بسته شده مفرق میان سر که جدا شود کفه
راه براه ملحق بچیزی وابسته ممشوق باریک میان ودراز
کشیده بالا ممزق دریده شده وپراکنده کرده شده

منطق سحرکنش منجنیق باشد فلاخن بزرگ منافق دورو
وآنکه خدا را نیوزد باشه دانند موثق میثاق وپیمان وعهد موثق
هلاک شده کفاره موفق سازگاری کننده عبادت تخته
وبرکت کرده شده محرک جنباننده محک سنگ زرکون
وسنگی که بران زر وسیم عیار کنند مسلک راه مسک
موی مشک که در ملک چین وطبت است ممسک بسیار بخیل
ملک پادشاه شدن وباشد مالک خریده شده مالک خداوند
چیزی مملوک شده ممالک جمع ماکول خوردنی مال زر
وخواسته مبتذل آنکه از نزاکت نداشته متوسل نزدیک
جوینده متفضل شکوه کننده وفزونی جوینده
بر اقران مندل دست بدست گرفته شده محمل فراه ورده
ودرهم کرده وشکل خوب محلحل ابر بارعد حمال محتال واک
بکر وحیله کننده محصل حاصل کننده محصول حاصل کرده شده
محل جای باشد دیگر وبدیع محول گردانیده محیل بکر وحیله
کننده مخزول خوار کرده وفرو گذاشته محتال

مُذیل بضم اول وکسر ثانی بمعنی خوار کننده
مُذیل

صاحب

صاحب کثرت وبکثر مدخل درآمدن وجای درآمدن مذلل
ستوه آمدن از هر چیز مراحل منزلها مرسل فرستنده وفرستاده
شده مرتحل شو وخطبه بدیهه گفته شده مرتجل درخامه بدیهه
مسلول مرد بیماری که سل داشته باشد مشاغل جمع مشغلات
مشاغل شغلها وکارها مصقل آنکه بدان کارد وشمشیر روشن کنند
مضمحل نیست ومحو شده معلل سبب کرده معلول بیمار
معجل شتاب کرده شده مغسول شسته شده وکلام مبتذل
مقتل جای کشتن ونا گشتن مکلل اول تاج بر سر نهاده شده
ملمع کهنه شده ملال اندوهناک شدن منوال برابر مبرم
استوار ومحکم مبهم پوشیده متنعم بناز ونعمت پرورش یافته
محرم صاحب سر محروم حرام داشته شده وبی نصیب وبارور
ملام شراب ومیه ملوم آنکه او را بد گفته شده است
مرام مراد مرهم داروی که بر جراحت گذارند مسلم آنکه
اسلام دارد مشموم چیزی که بو کرده شود مشام موضع قوت شامه

ملثوم ؛ مبارک معظم بزرگترین جزئی معتصم و مستعصم
چنگ در زننده و استیله از گناه مغموم اندوهناک گرداننده
مغنم غنیمت دارنده از کف رنج بارت شتابنده مغانم جمع مقام
جای استراحت مفخم معنی منظم مقدم از سفر باز آمدن و پیش رونده
و دلیر مقوم قیمت کننده مقسم جای بخش کردن و بفم
سوگند خورنده مکتم بزرگوار دارنده و نوازنده و مکین و مم
پوشیده شده مکظوم اندوه پوشیده ملوم ملامت کرده شده
منهضم از جنگ گریخته منعم مالدار و نعمت دهنده است
منظوم بهم پیوسته منام خفتن ملتزم التزام کرده شده
موسم هنگام جزئی مهد گاه رخت و شده ماعون
آب و مایحتاج خانه چون تیر و تیشه مبین آشکار محن سر
مجنون دیوانه محزون غمناک محاسن نیکوئیها جمع
حسن است مخزون در خزانه نهاده شده مخزن خزینه
و جای خزینه مدائن شهرها مدیون قرض دار است

مدهامتان دو باغ سبز سیراب که از سبزی بسیار سیه زند مرزبان
نگهبان مرجان مروارید خورد مجلس نشستنگاه آمده است و انجمن جای گرد آمدن
مبحرین محتاج گردیدگان مسومین نشان کنندگان مسجون
در بند کرده شده مسکین آنکه هیچ ندارد مسمن فربه زرد خلقت
مسنون بوی ناک کننده مستهان خوار و ذلیل مشحون
پر کرده شده و رانده شده مضامین معانی مطعون
نیزه زده شده مطبخ گوشت بریان کرده مطمئن آرمیده
معین آب روان و نام مردی کرم معین یاری دهنده معان
و مکان جای مغبون زیان رسیده مفتون از فتنه
انداخته شده و کسی که برکس دل ربوده شده مکنون نهان
داشته مکمن نهان شدنگاه مقرون بسته شده
و نزدیک کرده مقرنین بندها مفحمون برداشته
شرکان مقربان توانا یا دارنده مقرنین صاحب مقصطون نیز
ترک کم شدگان ممتحن آزمایش شده زار کم شده

ممنون منت نهاده شده مفضل کرده شده من فیض ازاده نعم
و تشده من گز انگبین و ترنجبین و نعمت دادن و منت نهادن
منون روزگار حوادث منان انعام کننده و منت نهنده مؤتمن
انکه مردم اورا امین دانند مهیمن گواه و نگاهبان و نگهبان
مهان مورد ملان مورد میزان ترازو موازین جمع آن
موزون چیزی که وزن کرده شده مضمون عبارتی که مراد وارد شده
مرهون گرو داشته شده مدفون چیزی که در خاک دفن کننده
محو ستردن رنگ کوکب مرجوّ امید داشته شده مملو پر کرده شده
ممنوّ لذمه شده متشابه مانند شده متوجه روی آورنده
مشتبه پوشیده شده ملکوده ناخوش ملکو آنکه کار را با خوش
بر کاری دارد منقّه پاک کرده شده مأتی آمده شده
مبنی بنا کرده شده مبتلی آزموده شده متولی بر کاری نشسته
مثانی دو تاها و سبع المثانی قران و فاتحه مجلّی ظاهر کننده مجوسی
آفتاب پرست محتوی گرد کرده داعا کننده مرضی

مرضی پسندیده مراقی نردبانها مساوی برابر مشتهی خورده
و نام هشتاد رایات مرسوف مطالی داناها مصلی نمازگزارنده
و نماز کننده مطاوی شکنها و نوردها معالی بلندیها و بزرگیها
و بهار مکاری مزدور و کرایه دهنده ملاهی بازیها ملقی
خبر دهنده ملسی فراموش کرده شده منادی ندا کننده
باب النون مع الالف نباء اگاهی و خبر نجباء بزرگواران
و برگزیدگان ندا آواز کردن نداء درز برجا گستر کردن و در آتش کردن
ندماء ندامی همنشینان جمع ندیم و نداء بشیر لشکر ... زاده
نساء بالمد تاخیر در عمر و زنان نشاء آفریدن و نوسیه ...
خارپشت نواء آواز نیک نجیب مرد اصیل جمع انجاب نجاب
بر مرده گریستن نسب اصل و نقاری نژاد گوشه نشیب زمین
نصب برپای کردن نصیب بهره نقیب مهتر و دانسته قوم
نقب راه در کوه و سوراخ کردن دیوار و غیر آن نوب بالضم گروهی از حبش
نواب منصبی که از پادشاهان بمردم رسد نهب غنیمت و غارت
کردن و آسیب و خوف و خطر نبات گیاه و روئیدن نباهت
بزرگوار و مشهور شدن نبالت زیرک شدن و فاضل شدن

مرعی رعایت کرده شده

نبوة خردادن نجاة رهائی بلنه درستکاری نجا قد
لاغر وا رنک شدن ناحیة کوشه زمین دکر جزی نخوسله
بدبخت نخبة کزیده و منتخب نخوة بزرکی وکبر ندبه نوحه و شیون
ندامة پشیمانی نبی ریخ نهانی وکمی نزاحت دور شدن از بدی
نزهت پاکی و نیکوئی نازله حادثه نشوة زبان نشاة
پدید آمدن و نو پدید شدن و نو خاسته و جوانی و آغاز کردن
نشوة مست شدن ناشیة اول ساعتهای شب ناشرات
پراکنده کنندکان نصفت انصاف و داد نضرة تازکی
نصیحت اندرز و خیرخواهی و پند دادن نصیبه بهره و روزی
ناصبه رنج کشنده و رنجبر دارنده و لقب کشنده ناصیه
موی پیشانی و طرّان نضرة تازکی و آرایش نضاده تازه رو
و آب دار شدن نظارة نکرستن بجیزی نعرة بانک نعت
صفت و صفت کردن نعمت ناز و نعمت زیستن نعجه میش
و ماده کاو نغمه آواز نرم و ترنم نفقة روزی و مایحتاج معاش
نفرة رمیدن نفحة بخشیدن و بوی و یکبار وزیدن و با لکرابینه
شکم باد کردن نفاثات دردمنده کان و زنان ساحره نفاسته

خسته

خسته بلعیدن و بخیع کردن و پسندیده و مرغوب نافله بخشش
فیروبخ و فزون نزداده و نماز سنت نقره سیم کداخته نقیمة
بالکرنه نقیصه عیب وزشتی نقاهة از بیماری برخواستن نکسره ناشناخته
نکبه نیخ ارنک و لطیف نکات جمع نکیت خواری نکهت بوی
خوش نمله مورچه نوده مروف نوبه وقت جزی و کار نوبت
و مصیبت بکر یسته نهایة پایان نیاحة زاری کفص نکث نوم
کفص نکث بکر نکستن عهد نتاج زاده نتایج زاد کان جمع
نسیجه نسیج بافته شده نسخ بافتن جامه نهج راه پیدا و آشکار
نجاح فیروزی و برآمدن حاجت نضوح راست شدن و خالص شدن
نکاح مجامعت کردن ناکح زن کیرنده نوح نوحه کردن
نسخ رد کردن نحل زنان بلنه نقل آماله کردن ناقل
ره کننده نبیذ فقاع نفاذ و نفوذ جاری شدن حکم
نادرش نشاد انچه ریزد از هر جیزی نفث دمیدن و نفس
زننده نراد رنک زرد یا سود جرجی که برشو نشر
کستردن و فاش کردن نشود باد و موار و روز کستر نصر
یاری دادن نظر نکرستن نظیر مانند نفر کروه کروه

نفود رسیدن نفس فوری که بیکبار پیش رود نافر نفرت
کننده نافوذ صور نقیب حقیر نو درویش و اهوان رمنده
وزنان دوردارنده و بانفع شکوفه نفس واناهار جوی آب نشوذ
ناسرکار در نکوان ناذ غمزه نکیر نیاز عرض وآرزو نخیس
پلیدیشه ن نحس بدبخت و ناجاری نفیس گرانمایه وچیز
نقرس ورمی که در انگشتان پای و دست بهم رسد ناموس حاجب راز
ناس آدمی نکیش دم کژدم وزنبور نباش کفن دزد نقاش صورت
چیزی نوشتن نوش خورش نقص بر وشتن حدیث دفتر کردن یک
یاری نکوان دورپرسنده ناغایت از اینسه نفس کم کوان نقض
جنبیدن رگ وحرکت کوان نقض شکستن نیز وعهدت نثار
نثار مانند عفص غمط نوعی از اسباط دکتر ذی وکروهی که بریک کار باشند
وطرز وطریق نغوط برخاستن قصب نزع جان کندن
نزاع بلکراز رو شنی و ستیز کشیدن که نیز آمده از مردم عوام نطع
بساط وکلیم نفع سود نقاف یمنه زدن ورفت باید
نصف نیمه وراتی وبعضی زن ومرد میانه سال نه مکار است
جمع انصاف نظیف پاک نسق نحو انظم وترتیب داد

نطق سخن کفتن نطاق بانک گرومیان بستن مردان
وفوری از فلک ناهق خرنوک نازل ناگمان حاکم کننده
نالک ممتد صاحب آمده چنانکه عماک ناجیل موت نارکد
نال مردبسیار بخشش بلبل فربه وبزرگ نحل مگس انگبین
نخل درخت خرما وبخیلی نذل ونل بل فرومایه نضول
زاتان شدن رنگ ورضا از دست ورش نغل سرون نعال
نعلبند نغشل سرما دل ووبام بیمولت که در مدینه بود
مردی دراز ریش وعثمان را بدان تشبیه میکردند نقل آنچه از شراب
وجز آن خورند نکال عقوبت نکول باز ایستادن
از دشمن وارکوکند نمل مورچه والقع دکر مسیم بیقرار وبیارام
وعیب کننده وسخن چین نوال عطا نوفل دریا ومرد بسیار
عطا نیل دریاقتی و بالکررود مصر وکیاهی است که از او رنگ برآرند
نکیم ناله زمر نجوم ستارگان ناوم پشیمان ندم پشیمانی
ندیم پشیمانی وحریف شراب وجز آن ومنشین بزرگان است

نسیم باد نرم نظم بهم پیوستن و در کشیدن جواهر رشته و نحو را
وزن و ترتیب دادن و رشته مروارید نغیم دست ترس
و نیک و ناز و مال نعام شتر مادات از منازل قمر ناعم نازک
و ناز و نعمت پرورده نغم آوازها جمع نغمه نقم عتاب کردن
برکسی و عیب کردن و بکر نون عقوبتها جمع نقمه نمام سخن چین
نمایم جمع رسیدن نوم خواب کردن نایم خواب کننده نیام الکر
جمع نهم حریص نن مثال نشان پنهان نسیان فراموش کردن
نسیان زنان نسوان مت نون ماهی و حرف و ذی النون
ذا النون لقب یونس نجو راز گفتن و دوست نجو
علمیست که کلام عرب بدان راست شود و قصد و آهنگ کردن
نمو افزایش کردن و برآمدن گیاه از زمین نهو بازدارنده
نبه آگاه شده نابه و نبیه بزرگوار و مشهور نافه
و کشته ادراک و مانده شده نوه بزرگوار شدن و بلند
شدن نجی راز گفتن و همراز ناجی رسیده و قصد کننده

وگرداننده ناسی فراموش کننده نسی فراموش کرده شده
نهی باک و خالص نامی افزایش کننده نواصی موی پیش سر
نواحی طرفها و گوشها نهی باز داشتن و منع کردن ناهی بازدارنده

باب الواو مع الالف

وباء مرگ عام که بسبب فساد هوا بهم رسد و دقیقی
استوار وجی دردمند وشاء جایها وضاء نیکو و پاک ولاء
زیاد غوغا کردن وغا بانگ جنگ و آواز و غوغا وفا وعده بجا آوردن
ولاء با یکدیگر دوستی داشتن و یاری دوستان وناء سست شدن و مانده شدن
وجوب لازم شدن وجب مرد بد دل واجب همیشه و دائم
وشدن وهب بخشیدن وهاب بسیار بخشنده
پیمان و عهد وجنه زن روی شناس وزن خوش
... شدن و تنها شدن و تنگ شدن وحشت ...
و تنهای و درماندگی ودود دوستی کننده ودیعه امانت
و دائه میراث ... میراث بردن ودطه ... هلاکت
... وساده بالش وساطت ...
وسوسه ... واسطه درمیان ...

وسیله نزدیکی و دست آویز وسعت فراخی وصیت اندرز
وصلیت زمین فراخ واصله زن موی پیوند کننده وصله پیوند
وخویش واصیه زمین که گیاه در او بهم پیوسته باشد وضاعه فرو
مایه شدن وضعه زاییدن گوسفند وظیفه چیزی که روزی کسی مقرر شده
وفات مرگ وقت زمان وقایه نگاه داشتن وقاحت بی شرم
شدن وقیعه بدگویی از عقب مردم گفتن و کارزار واقعه
جواب وحادثه زمانه وقاحت وکالت وکیل شدن ولادت
زاییده شدن ولایت بالفتح یاری کردن و بالکسر حاکم شدن و بار شدن
وارث شدن ولوله واویلا گفتن ولیده دختر و کنیزک
ولوج در آمدن چیزی بچیزی وهاج درخشنده وضوح پیدا
و روشن واضح آشکار وسخ چرک و چرکین شدن
وتد میخ وجود هستی وجل اندوهگین شدن و بالکسر گل
شدن وداد دوست داشتن و بالفتح آرزو کردن وقت دیده
حرکت دوش داشتن ورمل ریگ گفتن ورود در آمدن
وکد کلک کلاب وادی در رسیده وساد وساده

بالان وطد استوار کردن وطاید قواعد واطد
ثابت وعد نوید دادن واین در خیر مستعمل شود و وعید در شر
بکار آورند وعید اقرار وعده کرده شده وقود افروخته شده
وقاد شعله زن وافروخته واقد بر افروزنده آتش ولد فرزند
ولید کودک والد پدر وتر تنها وطاق کردن وذ دنباله
وفود تمام شدن بسیار شدن وقر گرانی و گرانی گوش
وقار آهستگی وسواس اندیشه بد که در دل خطور کند
وسط میان چیزی وطواط پرستو که از آن خطاف گویند
وعظ پند دادن وجع دردمندی وجیع دردناک
وداع بدرود وداعت امانت جمع ودیعه ودع کنار
وسیع فراخ وقوع افتادن وفور آمدن وقع جای بلند
وقاع بالکسر کارزار کردن وجاع وعیت کننده وصف بیان کردن
وصاف بسیار وصف کننده وقوف دانستن و ایستادن
واقف ایستاده وثوق اعتماد استواری وثاق بند
ورق برگ از درخت جنبیده اوراق جمع وفق

مرافق آمدن وسازگار شدن وامق دوست دارنده ونام مردیکه
عاشق عذرا بود ویحک کلمهٔ ترحم است یا کاف خطاب یعنی ترحم است مرترا
وبلات یعنی وای بر تو وبال گران ودشوار شدن وصل پیوند وپیوستن
وصول رسیدن واصل بچیزی پیوسته وکیل آنکه بکاری گماشته شود
ویل وای وبحری وعذاب ونام وادی در دوزخ وام مرافقت کردن ویاری
کردن ودم آماس وورم وام وامانده وسم نشان کردن
وداغ کردن نشان وسیم نکوروی ودشنام یعنی نقش ونگار ووشام
وهم رفتن دل بسوی چیزی بقصد آن وگمان آن وحشی جانور صحرا
رمنده وادی جای گشاده واشی در عکو نخر سخن چینی واعی
نگاهدارنده ویاد دارنده وافی تمام وبسیار ولی دوست دارنده
والی حاکم وزد وکم باب الهاء مع الالف ها حرف
تنبیه است هاء بکسر یعنی بگیر ده هؤلاء یعنی اینجماعة هجاء
نکوهیدن کسی بود وهجی کردن حرف بحرف هدی راه راست هدا
چیزها که تحفه برند جمع هدیه هلا یعنی لفظیست که بجای راندن اسب گویند
وحرف تنبیه وتشدید لام حرف تحقیق است یعنی چرا هنا

وهمت سستی وضعف درکار وعقل

گوارا شدن هنی عطا دادن وگوارا شدن طعام هنیئ گوارنده
ودر چیزیکه بمشقت حاصل شود هواء آرزو کردن هیجاء کارزار هنه
صف رامکه هات یعنی بخش وبیار هاله دایره گرد که گرد ماه [illegible]
خرمن ماه گویند هامد خشک شده وزمین پکیده هبه
بخشیدن هجرت گذاشتن وجدا شدن هدایه راه نمودن وراه یافتن
هدیه آنچه از روی محبت برای دوستان تحفه فرستند هریسه طعام معروف
هزیمة لشکر را شکستن هشاشه گشاده روی شدن وخوش [illegible]
هفوه خطا کردن وخطا هفوات جمع هلاکه نیست شدن
همهمه بانگ کردن همه قصد واهنگ وزن پرهنده [illegible]
اندازه کردن هیئات صورت هیلت ترسیدن وبزرگ داشتن
هیهات دور هیاج آشوب وفتنه وبسیار [illegible] کردن
هودج بارگیر وکجاوه که زنان در آن سوار شوند هجود شب بیدار [illegible]
وهمچنین تهجد هاو آوازی که از دریا برآید وآوازان کاه [illegible]
هنک پردة هنود هندوان هود بالقم توبه کردن
ویهود شدن ونام پیغمبر ونام سوره است هاجر هجرت کننده

هزبر شیر درنده هدس راندن هبوط فرود آمدن
وکم شدن تاع ولاغر شدن از بیماری ونقصان شدن هلوع
بسیار حریص وناصبوری کننده هاتف آواز کننده آنکه
هدف نشانه تیر ومرد بزرگ هفیف سبک شدن وارسیدن
ودرخشیدن هتک پرده دریدن هتاک پرده درو
فاش کننده هالک نیست شده ونیست کننده هبل
بفرزند شدن وبفتح با نام بتی است که در کعبه بود هبال
صیاد فریبنده هرامل موی پاره شده هزل سخن بیهوده و
سخن یکدیگر کردن ولاغر کردن هاطل باران ریزنده هلال
ماه نو تا سه شب وبعد زبان قمر گویند هول ترسانیدن
هیل داروئیست که اناقه قله گویند هیکل شکوه هجم ناگاه
بر چیزی درآمدن هدم ویران کردن هذم بریدن
وشتاب خوردن هرم پیر وکهنه اهرام جمع ونام برجست
هزم شکستن وبهجای مرتبت هاشم شکننده نان
درکاسه وشکسته کننده هضم گوارا شدن طعام هلم

یثرب هم اندوه همام بالفتح مرد بزرگ همت ومهتر همهم
پاره وآب هوام مار وکژدم وحشرات الارض جمع هامه هیم شیفته
وسرگشته شدن در عشق ودردمندی خبر کردن بفزا راه رفت زقاق وسخت
تشنه شدن فت رول قرآن هامین هائن ابر بارنده هجران
از کسی بریدن وجدا گشتن هذیان بیهوده گفتن هرمان گم کننده راه
در مصر قدیم وبسیار استوار که در طوفان نوح خراب نشد هیجان
برانگیخته شدن حیک هیس آبان وسهال هجو نکوهیدن
وبد گفتن کسی بنظم هفو گرسنه شدن هاجی هجو کننده ودوف
وهجو کننده هادی آرام کرده وراه نماینده باب الیاء
یثرب نام مدینه یشب سوزیدن یعسوب مهتر قوم
یعقوب کبک نر ونام پیغمبر یبوست بالضم خشک گردیدن یساده
توانگری یسره بالفتح طرف دست چپ یاقوت معروف یلمه
جوشن وسپر یهود قوم معروف یموع جمع یعفور ماهی طرفه
ونام پدر عمار یبس آب نی شدن یسیر آسان واندک یسار دست
چپ وتوانگری یهود زنی فاله وبره یعفور بچه گاو کوهی نواحج

یوذ فرشته ارژ که اورا بر روزه و کارگزار کنند یاس ناامید شدن
یا لبس خشک یعوق نام شراست یا سم کهن بمعنی یلتم طفلک
ازآذر و چاریا ولکف نه ولغیس از مروارید یحموم کوه سیاه و شناک
و نام اسب نعمان ابن منذر یم دریا و در دریا انداختن و قصد کردن
یوم روز یرقان زردی که در کشت افتد یا زردی و سیاهی که از غلبه
صفرا و سودا در روی و بینی آدمی ظاهر شود یاسمین گلی است رنگ سپید و نازک
و نبات خوشبو یقطین بالفتح ینبوع چشمه و مرکز چشمه یک الهی تقطین
درخت کدو و هر درختی که بر زمین پهن شود چون یکی است بروف بمان
منوب یمن یا من طرف راست یمین دست راست و طرف راست
و سوگند و برکت و قوت و توانا یونان دیار است بعلبک یاه یاه
کلمه است که برای راندن شتر گویند تمام الکتاب بعون الملک الوهاب

در دوازدهم شهر شعبان المعظم این کتاب مستطاب
جلس در دار السلطنه و دار الخلافه طهران
صورت اتمام یافت فرحه
الله المنان و غافر الذنوب ۱۳۲

یزدان اسم خداوند تعالی یعقوب [illegible]

منتخب حدائق السحر که خواجه امام رشید الدین وطواط
در معرفت بدایع شعر پارسی نوشته است

الترصیع بپارسی نشاندن جواهر و جزآن بود در چیزی و در ابواب بلاغت این صنعت چنان بود که دبیر یا شاعر سخن را خانه خانه کند و هر لفظی برابر لفظی آرد که بوزن و حرف روی متفق باشند و در زیر که حرف آخر ... مثالش از نظم ... چه حقیقت حرف روی جز شعرا ... و رعونت کردن کس ... ای منور بتو نجوم جلال وی مقرر بتو رسوم کمال الترصیع مع التجنیس ... ای کار ... تو در بار نیم آرام و کارزار و تو در بار

التجنیسات این صنعت چنان بود که دبیر یا شاعر در سخن کلماتی آرد که در گفتن و نوشتن متشابه باشند در نظم و نثر بیارد و این صنعت هفت قسم است اول تجنیس تام دوم تجنیس ناقص سیم تجنیس زائد چهارم تجنیس مرکب پنجم تجنیس مکرر ششم تجنیس مطرف هفتم تجنیس خط التجنیس التام این صنعت چنان بود که در نظم یا نثر دو کلمه یا بیشتر آورده که در گفتن و نوشتن چو یکدیگر باشند و در معنی مختلف و در ایشان ترکیب و اختلاف حرکات و تفاوت و زیاده و نقصان نباشد مثالش از نثر بر تن چندان حرکت زبان دارد نه چندان حرکت زبان دارد ... از غزل

برای و غزل سال و مه بکر جنگ بجنگ اندر و غزل ابرار تجنیس ناقص
این چو تجنیس تام است در اتفاق حروف لیکن بحرکت مختلف [illegible]
از نثر پارسی ای [illegible] کزیده و بیت دست کزیده و الیغما را کشنده
و کرما کشنده قطران کوید بیاید شد دشمن از آب حیات چو کوثر آب
سعادت بولادا براب سعادت بولاد و [illegible] ست اندروی [illegible]
بولاد تجنیس زائد و این را تجنیس ناقص نیز خوانند و این صنعت
چنان است که دو کلمه متجانس بحروف و حرکت متفق باشند اما
در آخر یک کلمه حرفی زیادت باشد مثال از نثر پارسی موی سیاه تو از شب
سیه تر شود پاس از حسرت رخسار تو ای رشک بهار زار از ناله چو نال
گشتم از مویه چو موی التجنیس المرکب این صنعت چنان باشد
که دو لفظ متجانس یکی یا هر دو مرکب بود وان دو گونه است
یکی آنکه در لفظ و خط متشابه باشند و دیگر آنکه در لفظ متشابه باشند
و در خط مختلف این باز پسین را تجنیس مفروق خوانند
مثال از نثر پارسی منت تا زنده ام در راه مهر تو تازنده ام قطران گوید
من اندر غم وعده دیدن تو کنم با دل خویش دایم شمار تو از مهر من
یکزمان یاد ناری مگر مرا نباشد شمار مثال تجنیس مرکب مفروق
رو با لاله که دارد بر سرو قصب آفت دلهاست وا عز دیدن زان افتاب

تجنیس

تجنیس مکرر و این تجنیس را مردد و مزدوج خوانند
و این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر در آخر ابیات
یا اسجاع دو لفظ متجانس پهلوی هم آورد و اگر در صدر لفظ
نخستین حرفی یا دو حرف زیاد باشد روا است مثال از نثر پارسی
فلان با سرو روان است و با زر زار است شعر پارسی عنصری مرا با دل
[illegible] کار افکنده در این دلم [illegible]
به پیش گلزار تو زار با این همه درد و چشم خونخوار تو خوار
قطران گوید [illegible] زین دریا دگر بار ار بگوهر بار بار تجنیس مطرف
این صنعت چنان باشد که دو لفظ متجانس بحروف متفق باشند الا
حرف آخرین دل کریم از آزار آزاد باشد شعر پارسی منوچهری
از قرار تیغ تو [illegible] ز آب وز طعان رمح [illegible]
طعام التجنیس الخطی این صنعت را مضارعه و مشابهه خوانند
و این چنان باشد که دو لفظ آورده شود که در خط متشابه باشند
و در لفظ مختلف نثر پارسی شب تاریک در راه باریک [illegible]
اسب [illegible] باختم وز نعمت [illegible] باختم الاشتقاق
و این صنعت را اقتضاب نیز خوانند و علما این صنعت را

از جمله تجنیس شمرده‌اند و این چنان باشد که در شعر و در نظم
الفاظ آورد که حروف آنها متقارب و متجانس در گفتار باشد
واز اینگونه در کلام خدای عز و جل بسیار است شعر برای قوای تو از دوست
ترک تو ای تن در آورد در صبر م... ای که خوش و زنده باد ای ازدن
که هرگز بار مرا شفقت رساند الاسجاع انواع اسجاع سه گونه است
اول سجع متوازی دویم سجع مطرف سیم سجع متوازن
بیان سجع متوازی این صنعت چنان بود که در آخر دو قرینه یا بیشتر
کلمه آورده شود که بوزن و عدد و حرف روی متفق باشند
مثال از نثر برای است ساخته و کوی رفته سجع مطرف این صنعت
چنان بود که در آخر دو قرینه کلمه آورده شود که بر روی متفق باشند
اما بوزن و عدد حروف مختلف مثال از نثر برای فلان از کفایات
ودرت کار سجع متوازن این صنعت چنان است که اختصاص
به نثر ندارد بلکه در نظم همین توازن کلمات می‌آید و این شعر را
موازنه خوانند و این چنان باشد که از اول دو قرینه یا از اول
دو مصراع تا آخر کلمه‌ها باشد که هر یک نظیر خویش را بوزن موافق
باشد اما بحرف روی مختلف مسعود گفته شاهی که رخش او را
بود قرین شاهی که تیغ او را نصرت بود شاه از ...

کارش ز تو بگسلد بیقین   و اندر پی تفتیش پریکفنه گمان
المقلوبات از جمله صنعتها که در نظم و نثر بدیع و غریب شمارند و درون
طبع در پیش عدالات گشته مقلوب است و مقلوب بعض باز گونه است
و انواع او بسیار است و در این چهار نوع را یاد کنم اول مقلوب
بعض دوم مقلوب کل سیم مقلوب مجنح چهارم مقلوب مستوی
مقلوب بعض این صنعت چنان بود که در نظم یا نثر دو کلمه یا بیشتر آورده شود که حرکات
ایشان تقدیم و تاخیر در بعض حروف باشد نه در همه شعر برای ازاد ...
چشم سیاه دلم جادو دانه عدیلان عشاقست   مقلوب کل این صنعت چنان
باشد که تقدیم و تاخیر در حروف کلیه باشد از اول تا آخر مثال از الفاظ
مفرد ... سیند لیس تاریخ خیرات شعر برای شرایش مرگ سنبلات
نیک و چابک و برنا هر چه بگوید لطیف گوید و زیب همت ایشان کرم
و ز نشانی زلف نجوان باز گرد مرگ سنبلا مقلوب مجنح
مقلوب کلمات الا الحمد و کلمه که در ایشان این صنعت گفته‌اند
یکی از اول بیت باشد یکی از آخر بیت مثال از شعر برای ابدا
بنده مطراعم از آنکه بدهر نباید زبد بیت نبار ادا و درو آن که در اول
و آخر هر مصراع این صنعت گفته‌اند و این صنعت مجنح لطیف است ١٩٢

مقلوب مستوی این صنعت چنان باشد که در شعر الفاظ
مرکب آورند یا در شعر یک مصراع چنان باشد که هم راست توانند و هم باژگونه
مثالش از شعر پارسی باشم در مان دردم کرم یار رای مرکم درد نامردم شمار

رد العجز علی الصدر از علمای بزرگ دیده و شنیده که نسبتش
در باب بلاغت رد العجز علی الصدر است عجز آخر بیت را گویند
و صدر اول را و آن چنان باشد که شاعر در اول نظم منثور یا بیت
لفظی گوید و باز در آخر همان لفظ را بیارد و این صنعت شش نوع است
و آن را مطابقه و تصدیر نیز گویند نوع اول از رد العجز علی الصدر
چنان باشد که آن لفظ که در اول آورده باشد در آخر همان لفظ بعینه بصورة
و معنی بی هیچ نقصان و تفاوت بیاورند مثالش گوید عصا
برکشیدن نه معجزه بود همراز دار باید عصا نوع دوم از رد العجز
علی الصدر چنان است که نوع پیشین الا آنکه آن لفظ که در اول گفته شود
تا آخر همان لفظ را آورده شود بعینه اما معنی مختلف بود در آن
صنعت حقیقت تجنیس است اما چون از اول لفظ معنی نیست (?)
بصدر رفته و دیگر بعجز آن را نیز از رد العجز علی الصدر شمرده
و تجنیس نامش خوانند و این نوع از نوع پیش شریف‌تر و لطیف‌تر است مثال
شعر پارسی یاری ترا ازان گزیدم جانانم که پاکیزه‌تر از زر کشک هر آنجا

گر آید ماه را احوال این شب ها دانم کنم زرم در روی زرین گر آید
نوع سیم از رد العجز علی الصدر و آن صنعت چنان بود که همان لفظ
صورة و معنی بعینه که در عجز بیت خواهد آمد در حشو مصراع اول
بیارند نه در صدر شعر پارسی اگر است که چنان سکر نگار در مرزادان نگاران
است ... دگر آرزو چه او داشت کنون دور بود از جانم نگار آواز
نوع چهارم از رد العجز علی الصدر این صنعت چنان باشد که نوع سیم الا
آنکه معنی آن لفظ که در آخر است غیر آن باشد که در حشو است مثال از شعر
پارسی گر بیابد داد من از فلک چو از دو تراجمه باشد ... درد
نوع پنجم از رد العجز علی الصدر این صنعت چنان باشد که در اول و آخر
دو لفظ آورده شود که هر دو از یک کلمه بعینه مشتق باشند و در اول صدر است
معنی متفق اما در صیغه لفظ اندک تفاوتی باشد و این نوع را دو
قسم است اول آنکه یک لفظ در صدر باشد و یک لفظ در عجز دوم آنکه یک لفظ
از حشو مصراع اول باشد و یک لفظ در عجز مثال از شعر پارسی اگر را
سوز دل گوئی سرانجام همه حکام غزل است بتو قسم تو امین گشته یوم
ندانستم که تو قسم تو غزل است عذر گوید تا جمال لعلت کس ...
نقش نه است مشک زلف یارم هر شب بر بار مشک فشان کند
نوع ششم از رد العجز علی الصدر چنان است که نوع پنجم الا آنکه آن و

لفظ که آورده شود از یک گوهر نباشد و در اصل معنی‌ها مختلف و این
نیز بر دو قسم است اینک از نامه گشته‌ام چون نامه کرت نامه
ندارد نظیرش بدیار تو از خدای رحمت زمانه را نظیر المتضاد و این
صنعت را خشیج گویند و این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر الفاظی
آورد که ضد یکدیگر باشند چون حار و بارد و رطب و یابس و نور و ظلمت
و سیاه و سفید و این را از مطابقه خوانند قمری گوید به روزگار تو عدل را
ظلم نهاد مخالف اندر زمانه صلح فتنه را الاعنات به پارسی اعنات
در کاری سخت افکندن بود و این صنعت را لزوم ما لا یلزم خوانند
و این چنان باشد که دبیر یا شاعر بر آرایش سخن خود را تکلف کند که
بر او لازم و واجب نباشد و سخن بی وجود آن نیز تمام و درست باشد چنانکه در آخر
اسجاع یا در اواخر ابیات پیش از حرف روی یا ردیف حرفی را التزام
کند که اگر نکند آن شعر را هیچ تاوانی ندارد و غرض او از آن آرایش سخن
باشد چون ناب کتاب و عتاب و ثواب رقم و علم که اگر در قوافی
کتاب و صواب یا در رقم و قلم آرند هم روا باشد اما تکلف به نیکوتر کردن این
سخن را آراسته‌تر و زیباتر گردانیده شود ز تو در زمین کشیده سیاه
قدر تو ز فلک نماند قسم تفضیل المن و هم این صنعت چنان باشد
که دبیر یا شاعر بعد از آنکه صدر اسجاع و قوافی لفظی آرد ...

بجا آورد و در این شعر قران یا بیت را بیابد و لفظ مزدوج یا بیشتر
نگار در و شمایل چو چین قرطه بلم رنگ بسته زلف کش چو حلقه‌های زره
پر گره و جعد و خوش از آن شبیه‌های زره گره و چین و غیره شده
و پیداست که همه مزدوجند الاستعاره معنی استعاره چیزی را به عاریت
خواستن بود و این صنعت چنان باشد که لفظ را معنی حقیقی بود پس دبیر یا شاعر
آن لفظ را از آن معنی نقل کند و جای دیگر به سبیل عاریت کار فرماید
و این صنعت در همه زبانها و لغات خوب است و چون استعاره
بدیع باشد و مطبوع سخن را از آرایش تمام حاصل آید در نثر یا در شعر پسندیده
چنانکه پنجه شفقت بر فلک گستاخ و دوام عفو رکن‌های او بپوشند
مسعود سعد سلمان گوید محمدت را همی فروشد حر که عطر را همی برآمدم
آخر این روزگار نقد دست ملکی ز دکان الحکم حسن المطلع
این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر جهد کند تا ابتدای قصیده یا سطر
مصنوع کند و لفظ لطیف و بدیع آورد و از کلماتی که نفرت بخشد
احتراز کند چنانکه سمع را از شنیدن آن راحت آید و طبع را از آن ذوق
آن نشاط آید ابوالفرج گوید ترتیب ملک و قاعده دین و رسم
داد عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد سزد گویی از این تازه‌تر از بزرگ

ببر پرورده تر از غازی فردوس برین   ای لب تو کوثر آب گرفته

وعده تو عادت سراب گرفته   **حسن تخلص** آنست که شاعر از غزل

یا معنی دیگر که بدان تشبیب کرده باشد بمدح ممدوح آید بوجه خوبتر و لطیف

پسندیده تر و در آن سلامت لفظ و متانت معنی نگاه دارد و مستغنی از

در این معنی بدیع بیفزاید لطیف است از شعر ابی عنصری کرده   گر گلستان [illegible]

سرخ گشته زرد شده روزی باید که سرخ ماند روی فدایت و کمال تو بدریغ

تر و پر بریده بکوف استیعار   گوئیا که نوک خامه دستور کشورم حسن

المقطع این صنعت چنان باشد که شاعر بیت آخر از شعر را نیکو

و بلفظ بدیع و معنی غریب ختم کند که قریب العهد از شعر بسمع سامع بیت آخر

باشد شعر یاری مبادا صدر تو را فر که نارد دم محشر نه ممدوح جهان

چون تو نه مادح فلک چون من و دعای آفرید اثر خواهش **حسن طلب**

این صنعت را چنان گفته که شاعر در بیت از ممدوح شیء چیزی خواهد

لیکن بوجه لطیف و طریق ظریف و در تهذیب و تنقیح الفاظ بکوشد

بکوشد و شرائط تعظیم و احترام نگاه دارد شعر یاری ادب بکو فصاحت بکو

و شعر بکو نه فن عزیم و نه شاه چنان غریب نواز   **مراعات**

النظیر و این صنعت چنان باشد که در بیت شاعر در بیت

چرا جمع کند از جنس یکدیگر چون ماه و آفتاب و تیر و کمان و ابرو و چشم

گل و لاله و این صنعت را تناسب نیز خوانند مثال از شعر فارسی ابو العلا رازی گوید

از مشک همی تر زند نرگس چشمت   زان لاله روی تو در زرست ساخت ز عنبر

المدح الموجه معنی مدح موجه آن است و این صنعت چنان باشد که شاعر ممدوح را

بصفتی از صفات حمیده بستاید چنانکه بعضی از صفات حمیده او لازم آن ستایش باز

گفته شود و او را بدو وجه مدح حاصل آید مثال از شعر فارسی آن کس که تو بیامری

که کند چو تو نیکان که **محتمل الضدین** و این صنعت را ذو الوجهین چنان

خوانند و آن چنان بود که شاعر معنی را گوید که دو معنی را شامل باشد یکی مدح

و دیگر هجو را محتمل باشد   روی را معیب دانند زلف تار بس از روی زن عیب

تأکید المدح بما یشبه الذم این صنعت چنان باشد که در بیت شاعر

ستایش چیزی کند و مقرر کند که در مناقب و چیزی نقصان اندر رسد

بر وجهی که شنونده پندارد که بخواهد نکوهیدن و از مدح باز گردد

گشته شعر یاری فلان مردی فصیح است جز آنکه خلق نیکو دارد فقیر گوید

ای بقا تو نه ز نده دوستان لیکن به پایداری تو دشمنان کشته   اقرار

بالف کرد ولیکن تقدوه است راست بر تن درست و لیکن بخشش مال بیار

الالتفات این صنعت چنان باشد که از فی طبه مخاطبه [illegible]

یا عکس زلف او بر پری شکنی و در جای دیگر بیت به از شکن مار و حلقه
شب فراق تو خسته شد ای صبر رفیق تمام سخت جوش الا ایهام
بجای پری در گمان افکنده بود و آن صنعت را تخییل خوانند و این خفی بود
که در بیت عو در لفظ یا در نثر الفاظ بکار برد که آن الفاظ را دو معنی
باشد یکی غریب و دیگری قریب و چون سامع آن الفاظ شنود
خاطرش بمعنی قریب رود و مراد از آن الفاظ خود معنی غریب باشد
چنانکه منوچهری گفته از شعر بره بر سینه بجز نه گفت بره در مقابل ترازو
تا بجای ش را نه پر بره را بزی و مقصودش این بود که برج حمل برابر
میزان در دایره فلک مقابلات آن کوکب جای زحل است چنانک ایشان
مار را میرایند و الوان کمان چاپاید و باغ فرگفت و از نام این صنعت ازین گرسنه
او را باید سر خشم عرض لفظ است که معلوم کسب آن شنید از زید و ادب
معوق خوانند تشبیهات بپارسی تشبیه مانند کردن بود و این
صنعت چنان باشد که در بیت هر چیزی را بچیزی تشبیه کنند
مشبه خوانند و آن چیز که تشبیه را بدو مانند کنند مشبه به خوانند
و در صنعت تشبیه نکوتر و پسندیده تر آن باشد که اگر عکس کنی
و مشبه به مشبه مانند گردد یعنی سخن درست بود و معنی راست چون تشبیه نکو

چون تشبیه هلال بنعل و تشبیه نعل بهلال و تشبیه شب بزلف و تشبیه زلف
بهر اشب نکو بود و اگر در کمال حسن بدین درجه ممکن نگردد باری باید چنانکه
مشبه موجود باشد حاصل در اعیان مشبه به نیز موجود باشد حاصل در
اعیان و ایستاده نکو و پسندیده دانست آنچه جاعل از شعرا کرده اند
و مکنسته چیزی را تشبیه کنند بچیزی که در خارج موجود باشد
نه در اعیان چنانکه انگشت افروخته را بدریای مشکی که موجش
زرین باشد تشبیه کنند نه هرگز دریای مشکین موجهاش در
اعیان و نه موج زرین اهل روزگار از قلت معرفت ایشان
تشبیهات از ترک مفتون شده اند و در شعر او تشبیهات
همه ازین جنس است و هیچ عیب نکو نباید و این باب تشبیه را
در صنعت شعر بهفت قسم آورده اند اول تشبیه مطلق دوم
تشبیه مشروط سیم تشبیه کنایت چهارم تشبیه تسویه
پنجم تشبیه عکس ششم تشبیه اضمار هفتم تشبیه تفضیل
تشبیه مطلق این صنعت چنان باشد که در بیت عو
چیزی را بچیزی مانند کنند با دات تشبیه بی شرط و عکس و تفضیل و غیره
و ادات تشبیه در عربیت کاف است و کان و مثل و شبه و

راندگاری آن قضا پیکر فرو نگار تشبیه المشروط این صنعت
چنان باشد که دبیر یا شاعر چیزی را بچیزی تشبیه کند بشرطی گوید
اگر فلان چنین بودی فلان بودی مثال از شعر پارسی ماه و دارد اثر نیکم نسبت
که این سخن برای فلان خط باشد تو آن چه ماه اگر ماه را کلاه بود تو را بود
چه سرو اگر رو در قبا باشد تشبیه کنایه این صنعت چنان باشد
که دبیر یا شاعر از تشبیه کفایت کند بلفظ مشبه به بی
ادات تشبیه مثال از شعر پارسی حاکی نوروز و ... عجم گوید فلان
در رزمگاه آمده بر زبر شیر نشسته و گرزه ماری بدست گرفته از زبرجد
جزع ظاهر کرده و از نیلوفر پیدا آورده و مراد از این فصل تشبیه است
نیزه بشیر و تیغ بگرزه مار و تشبیه سم اسب بزبرجد و آن غبار بجزع
و تیغ به نیلوفر و خون اعدا بارغوان لیکن از آنجمله ادات تشبیه
نیفکنده است و مشبه را بمشبه به کنایت کرده است عنصری گوید
گاه بر ماه دو هفته کرد مشک آری پدید گاه مر خورشید را در غالیه
پنهان کنی که زره پوشی و که چوگان زنی بر ارغوان خویشتن را گم زده
سازی و که چوگان کنی سوزی کرد عناب شکربار تو هر که که بخندد
شاید که بگیرند عناب و شکر تشبیه التسویه این صنعت

نحو هر چیز که بدین معانی نزدیک بود و در پارسی چونست و مانند و گونه
و شبه ابر و آنچه بدین ماند مثال از شعر پارسی ... برابر
روان با قوت ... و با چون برگشته تیغ پیش آفتاب ... تیغ دو
سنان تو چو قلم ... را سینه همی شکافد و کوکب همی زند
الاشتقاق در لغت شکافتن بود و در اصطلاح ادبا چنان است که شاعر
یا دبیر در نظم و نثر کلماتی آورد که از یکدیگر مشتق باشند یا هر دو از
کلمه دیگر مشتق باشند مثال نوع اول از شعر پارسی از ... دل
از دست رفت مثال نوع اول از شعر پارسی میخورم خون جگر در عشق آن
زنجا پیر آری آری کار عاشق روز و شب خون خوردنست مثال نوع دوم از شعر
پارسی سروی و مروارید دل ... آن ... کز تو ماند دل
شبه اشتقاق این صنعت چنان بود که شاعر یا دبیر در نظم یا نثر کلماتی
آورد که معلوم چنان داند که این دو کلمه از همدیگر مشتق شده و چنان
نباشد مثال از شعر پارسی دلم از غنج و دلال ... از حسرت آن زنخ چون
ترنج ... مثال از شعر پارسی حافظ ... پارسی گو بخشند کمان ...
ساز ... ده پیمان ... و ... معماری گوید روز ... چو ...

چنان باشد که یکی شاعر یک صفت از صفات خویش و یک صفت
از صفات معشوق بگیرد و هر دو را بیک چیز مانند کند هم از ان
قبیل باشد گفتم ز تن خویش چنان ساختمت ای دوست که شد نتوانست
زیک موی مثالی گفتم ز دل خویش دهانی ساختمت ای دوست که کس
نتوانی ساخت زیک نقطه دهانی و هم از توابع این صنعت این
دو بیت که نظر کردم تا بنده چو ماه آنجا گردنده چو چرخ ایام
در حسن چو نقش زینت دل در ضعف چو تار زینت تن
تشبیه العکس این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر
دو چیز را بیکدیگر دو دفعه را بدان تشبیه کند و از این نثر یا بر
از گرد سواران چنین فلک زمین تیره فام شد و زمین از جلادت ان
چو فلک بی آرام گشت عنصری گوید رستم سواران و گه سیاه
زمین ماه روی و فلک روی ماه تشبیه الاضافه این صنعت
چنان باشد که چیزی را بچیزی تشبیه کنند اما لفظ بر حالت
نماید که مقصود چیز دیگر است نه این تشبیه و در ضمن جوع مقصود
این تشبیه لو ارتو باری منجمک کند گو انگبینی بر سخن تو بود است

چو تیغ در بر سیمین بر تو بدل چو کوه آهنین شوریده شم تن چو چنبر
زلفین دیوانه بشورد چو چنبر زنجیر مشکین که بر فرو نمود در نثر شع
نثر است این کاهش و کاهش من از بهر چه است کرشمه تو یار را
چرا باید برخت ور ماه تو لب مراد چرا باید کاست تشبیه التفصیل
این صنعت چنان باشد که شاعر چیزی را بچیزی تشبیه کند باز از ان
برگردد و تشبیه بوی نسبت به تفضیل دهد فرقی که به بعد نقض کردان در
بیان قد سرو در کشی ماه است در میان کلاه چو ماه نبود زچیر سرو
نه ماه نبود و بیشه و کمر زنند در سرو کلاه دار نبود ماه تنسیق الصفات
این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر در نظم یا نثر صفتهای مفرد
بر یک نسق بیاورد و هر یک ازان الفاظ در نفس خویش معنی دار بود
و اگر با این صفت تضاد یا ترصیع یا تجنیس یا صنعتی دیگر از صنایع
بلاغت گزیده و پسندیده تر باشد مثال صنعت از رساله
فلان در علم و حلم و نسب و حسب و سداد و رشاد و درایت و کفایت
و دین و تصوف نادره روزگار است و واسطه عقد امور جهانیان است
از نثر فارسی صنعت جمع بنده تن و جان و خان و مان فروخت

تنسیق الصفات

و فرزند و خویش و پیوند فراوان فرموده است تا کی زند او خیمه که آنجا
نرسد دیو جای گشته او لشکر کاف بحر دمار است و گرد
تیغ به دو گرد همت تمکت و سپه تیغ به وی به سقدار از این صنعت
چنان باشد که دبیر یا شاعر یک چیز را چند نام و چند صفت
بر توالی یاد کند مثاله از نثر یاری راست گفتار و درست کردار
نگاه دارنده خویشتن دار است عنصری راست کهتر خسرو لشکر کش
لشکر شکن سایه یزدان شه گوهر ده گوهرستان باران بار
زمین کوب وره انجام و نگه دار

اعتراض الکلام قبل التمام

این عمل ارباب بلاغت حشو خوانند و این چنان باشد که شاعر
در بیتی سخن آغاز نهد پیش از آنکه سخن تمام شود سخن دیگر در میان گوید
آنگه تمام کند این معنی را بنکته و این حشو را سه نوع است حشو قبیح
و حشو متوسط و حشو ملیح حشو قبیح این صنعت چنان باشد
که آوردن آن لفظ زاید بس نا خوش بود و بیت را
بیت را تباه کند کما گوید از پس که بارنت تو بر برفراز
در زر رفت تو پنهان سترم لفظ زیادتیست که آن شعر را

و بدین گزار نا واجب جایز نیست حشو متوسط
این صنعت چنان بود که آوردن و نیاوردن آن لفظ زاید
یکسان بود نه بغایت مستحسن و نه بنهایت مستقبح بود
ز هجر روی تو ای دلربای سیمین تن دلم ندیدم ندم شد ستم
عدیل عنا لفظ ای دلربای سیمین تن حشو متوسط است حشو
ملیح و این صنعت چنان باشد که آوردن آن لفظ بیت را
بیاراید و سخن را حسن و رونق دهد و این را امرد نامی حشو
لوزینج گویند المتلون این صنعت چنان باشد که شاعر
شعر گوید که از دو وزن یا بیشتر تواند خواند این بیت
سنگین دل سیمین قفا از لب تو رحمت و غمزه بلا
اگر در این بیت سیمین سنگین و سیمین را ، تو و غمزه را مخفف
خوانی بیت از بحر رجز باشد و تقطیعش چنین است مفتعلن
مفتعلن فاعلن و اگر حروف مزبور را ممدود خوانی
بحر رمل شود و تقطیعش فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
واحد منصور شوی ساخته است و از او خورشید اگر الغرض

نهاده و جمله ابیات آن ملون است و در این جا چیزی آورده است
که به سه وزن بتوان خواند اما این موقع را اینقدر آوردن
تمام است ارسال المثل این صنعت چنان باشد که شاعر
در یک بیت تمثیلی آرد که مشهور بود دردا و حسرتا که مرا
چرخ دزد وار بی آلت و سلاح بزد راه کاروان چون ازین تفو
مرا مخنثی فرتوت پا کوفت ای عجب بنواخت کوکبه رانی ارسال
المثلین این صنعت چنان باشد که شاعر در یک بیت
دو مثل آرد بیان این صنعت استاد عنصری گوید چنین
نماید به شمشیر خرد آثار چنین گفته‌اند بزرگان چو کرد باید کار
ذو القافیتین این صنعت چنان باشد که شاعر غزل
یا قصیده گوید از دو قافیه باشد مثلی که گفتند ای
گشاده بدیع تو فلک بسته زیر خدمت تو بر میان کمر یا
موکب سعادت تو هم کنف شرف یا مرکب سعادت تو
همعنان ظفر تجاهل العارف به پارسی تجاهل خود را
نادانسته ساختن است و در پارسی عارف دانا بود و این صنعت

بود که در یک بیت شعر در نثر یا نظم چیزی را بگوید و گوید ندانم چنان است
یا چنان هر چیز که داند خود را نادان سازد زلف تره
همچون ظلمت شب همه عالم پر از نور لعل است زمین است
ندانم یا سپهر است سپهر است این ندانم یا زمین است
سؤال و جواب این صنعت چنان باشد که در دو کلمه
یا در بیت سؤال و جواب شود چنانکه گوید گفتم مرا از آن
دهان یار دل شکستن گفتا ز جور تو نباید در جهان است گفتم فزود
روی تو افزون لولیش گفتا لب فروغ دهد ماه تابان
گفتم بده جهی در شب از دم نهان شدی گفتا که مه بلاد نه شب بیهات
منزلی کرد بیاده دادم ز دیگر این نت کشیدم که ز حلقه زلف
دلم چو است اسیر جواب داد که دیوانه شد دل تو ز عشق
بره خاک رد دیوانه را الجزر رنجیر الموشح به پارسی وشاح گویند
گوشه که مرصع باشد و موشح وشاح بسته باشد و این صنعت
چنان باشد که شاعر در اوائل ابیات یا میانه حروف یا کلمات
آرد که چون الحروف و کلمات ابیات را جمع کنند شود

نام کس برون آید یا مثلی و این صنعت در فروع و شعب
بسیار است و مشتق در قصاید بکار دارند و ما از بدایع
بر چند بیت اقتصار کنیم مستوفه دلم به ترانه بخت حیران
شد و غم و ستم بگرد دوست مسکین تن فرزند بار
محنت شد پست دست غم را است پشت فرخو [illegible]
شکست اگر از این موشح اشتران حرفها را که [illegible]
جمع کنند محمد شود و اگر این موشح بر شکل درختی کرده شود
از اشجار خوانند و اگر بر شکل دایره کرده شود آنرا مدور خوانند
و همچنین بر هر شکلی که کرده شود بهمان شکل بخوانند المربع
بپارسی مربع چهارسو آید و این صنعت چنان باشد که چهار بیت
گفته شود یا چهار مصراع که هم از دراز توان خواندن
هم از پهنا بکاربست نگارا که داری وفا نگارا دوا کن بدل
بچه حق که داری بدل جوش مرا وفا بچه جفا مرا خوشترا
المسمط این صنعت چنان باشد که شاعر بیتی گوید
بچهار قسم متساوی کند و در آخر سه قسم سجع نگاه دارد

و در آخر قسم چهارم قافیه و این شعر را مسجع نیز خوانند
امیر معزی گوید ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من تا یک زمان
زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن ربع از دلم پر خون کنم خاک
دمن گلگون کنم اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی وز قد آن سرو سهی خالی
همی بینم چمن که اقسام سجع از سه زیادت باشد اما سه معروفست
و پارسیان مسمط را نوع دیگر ساخته‌اند و آن چنان است که پنج مصراع
بگویند بر یک قافیه و در آخر مصراع ششم قافیه که بنای شعر است
بیاورند بانگ خروس سحری بردن شب از کار صبح نخستین نمود روی بنظاره
که کتف بر فکند چادر بازارگان روی مشرق بهار خرد و سیه ارکان [illegible]
فراز آور ای چاره بیچارگان قوموا شراب الصبوح یا معشر
الندامی الملمع این صنعت چنان باشد که یک مصراع
تازی و یک پارسی در آورند و روا باشد که یک بیت پارسی آرند
و یکی عربی و از این زیادت ده بیت روا باشد خداوند اثر ادرار کار را
هزار سال بداند کان تران صدری که از صدر تو باشد
همه ارباب دانش کامرانند المقطع بپارسی مقطع پاره

بر وی بود و این صنعت چنان باشد که شعر در متن کلمات او
که حروف هیچ کلمه از آن در نوشتن بهم نپیوندد و
مثال از شعر پارسی ای دل من هوای جان نکوی شدم از آن رو
شد و از آن تو زار و زرد دم ز درد آن دل زار درد دل
زار دارد دم رخ زرد غرض از این قطعه ترجمات اشعار است
الموصل موصل بپارسی پیوسته باشد و این صنعت چنان باشد
که شعر در بیت کلماتی آرد که حروف هیچ کلمه در نوشتن
گسسته نباشد آخر صنعتی از تو صنع غیبت تراکه حروف آن
همه منقوطات است و هیچ عاطل نیست از [illegible]
و در قرآن مجید است فسیکفیکهم الله المهمل و این
صنعت چنان بود که در بیت شعر تکلف آن کند از نظم یا در
نثر کلمه‌ای از حروف معجم یعنی حروف نقطه‌دار نیارد چنانکه
لا اله الا الله که هیچ نقطه در او نیست و در کلماتی که حروف
الف است دال و راء حضرت است و نعمت بعهد ملک تو
و هر که بعهد رفیع حضرت ملک تو ملک گشته نمونه و ...
رسد زلفش درشکسته و قد صنوبر زرد و زلف چو خط عنبر

از

ای عقیق و زر عقیقش آراسته در نرگس چشم و زر وش
گل طری چشم و لب و از زلفش پر از مشعبد و ز کمند گرفته
همه سحر و ای خلد برین شده است لطافتش نموده و زشت صد گونه گل شکفته
بهر سو که بگذری سرخ و سپید و زرد و بنفش و گلگون و لاله نور در کرده
هر گل صد رنگ زرگری خیره شو و چشم تو گر بگذری بعد از بهر سو که بی
نهی نه به دل که بگذری الرقطا بپارسی رقطا سیاه اسپید باشد که او
سپید آمیخته بود و این صنعت نزد ارباب بلاغت چنان بود که در
بیت شعر در نظم یا در نثر کلماتی آورد که یک حرف از آن کلمات
منقوط باشد و یک حرف بی‌نقط مثال از شعر پارسی غمزه شوخ آن صنم
خسته نهاد جانم المخیفا بپارسی خیف یعنی یک چشم سیاه و
یک چشم کبود بود است و این صنعت چنان بود که در بیت شعر
در نثر یا نظم کلماتی آورد که حروف یک کلمه همه منقوط و حروف
کلمه دیگر عاطل و منقط مثال از شعر پارسی جیش ملک بعید بخشش او بجید
زین عالم شد او بخشش و مال تیغ او زینت ممالک شد
المصحف این صنعت چنان باشد که در بیت شعر در نظم یا نثر
الفاظ را اسقاط کنند که چون الف طا را حروف بصورت لفظ ها لوا

لفظ و حرکات را بگردانند ثنا و آفرین و نفرین شود و این مصحف
را گونه است یکی مضطرب و یکی منتظم المصحف مصحف مضطرب
این صنعت چنان بود که حروف در هم پیوسته و تجدید و تکلف
و طاقت مقاطع و مفاصل کلمات برتب آرد و تصحیف
حاصل آید بیشتر کمتر است این مقاطع و مفاصل کلمات در تصحیف
معنی و تبسیقی نباشد و تجدید و تکلف پیدا آید و مصحف
منتظم این صنعت چنان باشد که مقاطع و مفاصل کلمات
پیدا باشد و در استخراج آن تجدید و تکلف حاجت نیفتد مثال آن
بیاری این گونه موید است الفا صد تر ریشه الفا ماذر میان
ملک بزم الفا فلان تر ترت الفتی جدا این صنعت
چنان باشد که منظر بیت تازی را بپارسی نظم کنند یا منظر
بیت پارسی را بتازی نظم کنند و شعر هر دو گونه را اینجا بیاریم
گر دم بس ملامت مرد هر خویش را بر فریبد ولیک علامت
نه است نیکو دار دو زمانه تنگ دل مشو ز دانش خرم دل
که دانشش اندر میان نحو المعما این صنعت چنان باشد
که شاعر نام معشوق یا چیزی دیگر را در بیت پوشیده بیاورد

بانحو

یا تصحیف یا تقلیب یا تشبیه یا بوجهی دیگر و این صنعت چنان باشد
که از طبع تنگ کار نباشد و از نقطها الف طا و ها حرکت معانی
خالی بود و این صنعت را باید که طبع نقاد و فاطر و قادر را
باستخراج آن بباز ماند مثال ایدم او را مقصد ماه رویا
بر او سلب کنم از روکفاه و بماندم در او عجب کنم بیای
است کفا کرم سو یکبار باز گونه و زد نام فی طلب تیر رو
کفا و نیک نقش نشینه یکبار رو به بوند لو فار ریکا تیر نام
بت فرگرفت ای نگار آن بت که بخوبیش قرین نیست بکشمیر
اللغز این صنعت چنان باشد که معما الا آنکه این نوع
بطریق سؤال و جواب گویند و این را بپارسی چیستان خوانند
مثنوی در لغز قلم گوید چه پیکر است ز تیر سیاه یافته تیر تخت
تیر و بد و راست گشته ملک چو تیر کی بگرید در کار لب گشته دهان
کی بالد در آسمان بالد بسته زنان در راست خواطر ایشان
تیر تک ز مشکلات شمار شهر و دهر بصر مرا انگیخت ضبط
او کند آنکه هر آنچه و بر فراز آرد او کند التفسیر التضمین
این صنعت چنان باشد که شاعر بیتی را بیت از شعر

دیگر در بیان شوخی بیاورد بجایگاهی که بحث لایق باشد
بر سبیل مثل باورند به بوستان عبارت و رفت و آن
بیت یگانه باید که بحث مشهور باشد تا بدو اشارت باشد
چنانکه شنونده را بهجت برق نباشد مثال از شعر ازرقی گوید
مصراع از عنصری نقابی کند تیغ تو آثار فتح و کف تو ملک
چنین نماید شمشیر خسروان آثار

الاغراق فی الصفه

این صنعت چنان باشد که در بیت شاعر در صفت غزل
مبالغه نماید و بافراط رساند مثال از نظم های منیجک گوید
بدانگهی که تو وصف گردد از انگیزد فراخ باز نهد کام اژدها
قبای بجای برباید چنانکه نازآرد زر و زیور ها باز بپوشد

یکی از فصل الجمع والتفریق والتقسیم این فصل مشتمل بر نوع است
اول جمع تنها دوم تفریق تنها سیم تقسیم تنها چهارم جمع با
تفریق پنجم جمع با تقسیم ششم جمع با تفریق و تقسیم
صفت اول این صنعت چنان است که شاعر دو چیز را باهم
در یک صفت جمع کند و این صنعت را جامع خوانند و این
صنعت جامع را جامع خواند که منظور بود باشد و در وابسته

که مقرر

که مقرر بود ثنای آسمان بر تو عاشق است چو من لاجرم همچو
منش نیست قرار در بیت شاعر آسمان و خود تو را بواسطه عشق
در صفت بیقراری جمع کرده است و بیقراری جامع و منظور است
همچو گوید ماه کاهی جو رویی باز است که چو ضم گوز است و
زار و نزار در مصراع اول این بیت شاعر جمع کرده است میان ماه
و روی معشوق در نیکویی جامع است و منظور است زیرا که ذکر
آن هر دو در بیت نیست و در مصراع دوم جمع کرده است
میان ماه رخ و لب در گوز نیست و زار و نزاری و این اوصاف است
جامع و منظور تفریق صفت دوم این صنعت چنان باشد
که شاعر در بیت میان دو چیز جدا جدا افکند یعنی اگر جمع
کرده بود عنصری گوید ابر چون تو بکیت یکی نه بود یکی
بارد ابر نه او هم زر جهان آن زر از آن بیست جدا جدا
افکنده است میانه ابر و ممدوح پس شرح داده است تقسیم
صفت سوم این صنعت چنان باشد که شاعر هر دو چیز را با یک
چند در بیت بخش کند و ترتیب آن بخشش بر یک قاعده
نگاه دارد رخان و عارض و زلفین الف است دلبر
که کاست و دوم سوسن و سیم عنبر بیان جمع و تفریق

این صنعت چنان بود که شاعر دو چیز را جمع کند و در تشبیه
یک چیز درمیان ایشان جدائی افکند بر وجه صفت متغایر
من و تو هر دو چون گل زرد ایم   چو من از زر کم و تو از نوگل
التحسینیان
جمع با تقسیم این صنعت چنان باشد که شاعر در بیت
چیزهای را با یک معنی جمع کند پس قسمت کند عنصری گوید
ای چیز را حرکاتش همی ای خرد دهد   علوم سر درجات و نجوم را احکام
الجمع والتفریق والتقسیم جمع این هر سه حال شمس المعالی
رحمه الله هیچ نظم ندیده ام که جامع بود این هر سه حال را الا یکی
که از شعرا دو بیت پارسی گفته است الحمد ترا نه کرد بنده است
نیز بندی که گفته است نه بینی که نهانی بند تو از آهن است و
بند من از غم بند تو برپای روان بند من است برجان در این دو
بیت جمع کرده است میان معشوق و خویشتن به بنده گفت
باز آن بنده کرده است پس تفریق کرده است به پیدائی و نهانی
باز در بیت دوم تقسیم کرده است که هر که بند کی جا کجاست
تفسیر الخفی والجلی این صنعت چنان باشد که شاعر لفظی گوید

که مبهم باشد و حاجت تفسیر آید پس به وقت تفسیر گفتن
همان لفظ باز آورد و تفسیر کند عنصری گوید با چند و یک شد
پاسبان ندید بدهد جهان بر پای باشد شاه را این پاد
کار انچه فرستاند ولایت انچه بدهد خواسته انچه بندد در است
دشمن انچه بکشد بدحصار تفسیر الخفی این صنعت چنان
بود که الفاظ مبهم بود که تفسیر محتاج باشد به وقت تفسیر گفتن
باز آورده نقد و پوشیده گذاشته اید همه خام گشتن و
بر خاش مرد دل جنگجوی و تیغ نبرد همی برخسته و
همی باخته همی برخسته و همی باخته المتزلزل
این صنعت چنان باشد که در بیت شاعر در نظم یا در نثر
لفظی آورد که از آن یک نقطه را اعراب بگردانی ازو هجو و مدح این
شود سخن هرزه باشد نامدار همو هرا کنند جیم دارد اگر
مصراع جیم پاچ را بسکون گوی مدح سخن است و اگر بکسر گوئید
ذم گردد المردف فرق است میان ردف و ردیف
ردف الف یا واو یا یا باشد که پیش از حرف روی آید

چون نار و بار یا چون لوز و جوز یا کسر و فطر و کاستن
اینقدر معلوم بعلم قافیه تعلق دارد و ردیف کلمه باشد یا بیشتر
که بعد از حرف روی آید در شعر پارسی و این شعر را اهل صنعت
مردف گویند و تازیان را ردیف نیست مگر از محدثان
بتکلف بگویند و فخر خوارزم محمد بن عمر زمخشری را قطعه ایست
تازی که در آن خوارزمشاه اتسز را نوّر الله برهانه مدح گفته
بود و لقب مورد او را ردیف کرده بود بر سؤال عجم این است
الفضل حصلته علاء الدوله والمجد اثله علاء الدوله مثال از
شعر پارسی نظام حال زمانه قوام کار جهان تمام گشت بقای شهریار
جهان آنکه بار اهل عیش لشکر همی و بشیر آتش رنج مرد فکرت
و قوت طبع شاعر و لطف او در سخن موشح در ردیف او جو
ظاهر گشت و این کلمه ردیف را بعضی از اهل صناعت حاجب
خوانند و شعر مردف را محجوب و بعضی گفته اند که حاجب
آن کلمه است که از پیش قافیه در هر بیت باز آید
چنانکه ردیف را پس از قافیه مثال گوید ای شاه بی بدل
بدان کان داری رخت بست آب عدن تا تو کان داری

چه سنگ آری و کان داری گفت پری تو جانش و جان دارد
لفظ داری درین بیت حاجب است که در هر مصراع باز آمده است
و لفظ رخت و سنگ و گفت و جان قافیه اند و این جنس محجوب است
الاستدراک این صنعت چنان باشد که شاعر حقیقی را آغاز
نهد به الفاظی که گمان افتد که هجو است پس آنرا کرانه و تدارک
باز آید اثیر گوید هم که با نه جهان میخواهم که با جهان نشستن دو
درازا اندر بزم و رزم ای خواجه ای در خانه ترا دادرم
ای بر دو کشم و باک گنم اندر پا از پی تو مزده از خاکوش
توضیح کلام الجامع این صنعت چنان باشد که شاعر ابیات
خویش بحکمت و موعظت و شکایت روزگار بگذارد و غرض که
بخود و خویشتن ستم تو اکرد خویشتن و خویش را دژم
تو اکرد دانش از آزادگی و دین و مروت اینهمه را فادم دم
تو اکرد. الابداع این صنعت را ارباب صناعت چنین
شرح کرده اند که معانی بدیع باشد با الفاظ خوب منظم گفته از تکلف
و تعسف دور داشته و من میگویم که این از جمله صنعتهات بلکه

بلکه سخن علما و فضلا در نظم و نثر چنان می‌باید و هر چه بدین گونه سخن گوید
در انجمن رواست اما شاید چند از قدما که در کتب خود آورده‌اند
رفو کرده گوید همی بکشی تا آزادی نماند شجاع همی بدهی تا آزادی نماند
فقیر المتعجب این صنعت چنان باشد که شاعر در میان از
چیزی شگفت باشد بیشتر دیوانه بر آتش چرا اختلاط همی بیشتر پروانه
گوش شمع چون جولان گرد حسن التعلیل این صنعت
چنان باشد که شاعر در شعر وصفی بیاورد که علت دیگر
و غرض او هم که یاد کرده آن وصف بود اما با این اسلوب
یاد کند این صنعت در تا لفظ زیادتر و بدیع‌تر بود عنصری گوید
ز بهر آنکه همی گرید ابر پس همی خندد برابر لاله در گلزار
و در این بیت گریستن ابر را پس علت خندیدن لاله و گل
ساخته و این نمط مستحسن بود المقطعات این گروه
را آن است که یاد کرده مدح و مدیح و مدحت از این را
و هجو و هجا نفرین شد تشبیب صفت حال شوق و حال
خویشتن در عشق او و این را تشبیب و غزل نیز خوانند

ومستعمل

[illegible]

و مستعملان لقوم آن است که صفت هر چیزی کنند در شعر
در شعر و اوصاف که شرح دهند الا مدح ممدوح و از آن جمله
معشوق و از آن تشبیب خوانند ذو المطالع اشعار را
گویند که در هر دو مصراع آن قافیه نگاه داشته باشند
چنانکه ابیات مطالع قصاید خصوصا اشعار را گویند
که مصراع سیم آن را قافیه نباشد چنانکه رباعیات
الترجیع به پارسی گردانیدن نغمه باشد اما ترجیع شعر را آن باشد
که خانه خانه کنند و هر خانه را به خلاف خانه دیگر و هر خانه
که تمام شود یک بیت یگانه بیاورند و آنگاه خانه دیگر کنند
و آن بیت یگانه را بیت ترجیع خوانند و این بیت یگانه
بر سه نوع است یا یک بیت بود بعینه که در آخر همان خانه
باز آرند یا بیتهای مختلف بود که هر یک به قافیه دیگر باشند
یا بیتها بود همه یک قافیه بود در ابیات خانه ترجیع چنانکه
اگر ابیات یگانه را جمع کنند قطعه گردد ظن العکس
به پارسی عکس باشگونه گردن باشد و شعرا عکس شعر را خوانند

گه شب آورم گهی روز آرم گهی پری جابک و جابک پری
شنو هرگز و هرگز شنو دگری چراغ چون او دگری نخط گفتم گفتم
سفری پلا و پلا و سفری المدّ و ابا پری گویند نباشد
و شعرا بنیرا گویند که از هر طرف آغاز کنی بتوان خواند
الملحّن و شعری را گویند که در یک بیت لفظ گویند و در بیت
دیگر برابر او همان لفظ را ذکر میکنند عمیدی گوید بیت
قطره قطره همی زند ابر و دار هر روز ذره ذره ازین چشم سیل بار
زان قطره قطره باران شود خجل زان ذره ذره دل فرزند بحر بار
و بعضی گفته اند مکرر آنست که لفظ قافیه را دو بار گویند بدین نمط
ای مخالفت حکم تو خط خطا زهی موافقت صدر تو صواب صواب
المتنافر تنافر در لغت و [illegible] شعری را گویند که تلفظ آن مشکل
و مردم یکدیگر را بدان [illegible] میکنند که دو بار سه بار شود
گفتش بنده چون خواجه تو چه تجارت کنی و فراز الا [illegible]
شعر خطه یا بانه مهلا اندیشه است که دولت باشد و این را
بدیهه نیز خوانند الوقوف [illegible] فکر و اندیشه باشد گوینده [illegible]

شعر رویت گویند نه بدیهه بیت [illegible] اندیشه گویند نه بشتاب
جزالت تمام شدن شعر باشد و رقت بودن و شعرا
شعر جزل شعری را گویند که الفاظ او قوی باشد سلاست
نرم شدن و منقاد شدن باشد و شعر را سلیس خوانند
که روان و مطبوع باشد و گفته اند که آفت جزالت
تعسف و آفت سلاست رکاکت است سهل ممتنع
شعری باشد که آسان نماید اما مثل آن دشوار توان
و در نظم این فن و این جنس شیخ ابو فراس بحتری است
و در بیان فن را و فراهم کتاب [illegible] بلفظ [illegible] تمام [illegible] والله

تمام شد کتاب بتوفیق الملک الوهاب
۴ شهر ذی القعده [illegible]
[illegible] عبد [illegible] الملک [illegible]
فرغ [illegible] الآثار [illegible]
سنه ۱۲۷۲
۴ شهر ذی القعده
[illegible]

مثال صنعت سیاقة الاعداد از ده تا یک

این رباعی است

ده بار مرا نه فلک و هشت بهشت

(نوشت)

هفت اختر از شش جهته این بامر

کز پنج حواس و چار ارکان و سه روح

ایزد بدو کون چون تو یک تن نرشت

[illegible]

این را بعد از [illegible] [illegible] نوشتند

وَفَدتُ عَلَى الكَرِيمِ بِغَيرِ زادٍ

وارد شدم بر کریم بغیر توشه زاد

مِنَ الحَسَناتِ وَالقَلبِ السَّلِيمِ

از حسنات و قلب سلیم

فَحَملُ الزّادِ أَقبَحُ كُلِّ شَيءٍ

پس بردن زاد بدترین چیزهاست

إِذا كانَ الوُفُودُ عَلَى الكَرِيمِ

در وقتیکه بوده باشد وارد شدن بر کریم

وَظَبيٌ شَبَّهُوهُ بِهِ لِكَي

وَظَبيٌ شَبَّهَ خَدَّيهِ وَرداً

ب آهوئی که تشبیه کرده‌اند دو طرف صورت او را بگل

لَقَد أَخطَؤُوا بِما قَد شَبَّهُوهُ

وحال آنکه تحقیق که خطا کرده‌اند در تشبیهی که کرده‌اند

لِأَنَّ الوَردَ يَذبُلُ عِندَ لَمسٍ

زیرا که گل پژمرده می‌شود در وقتیکه دست با آن زنند

وَذا تَحمَرُّ مَهما قَبَّلُوهُ

و دو طرف صورت او قرمز می‌شود هر چه او را ببوسند

فرد دیگر

لا تعجبوا من حیاتی بعد فرقتکم

عجب مدارید از حیات من پس از جدائی

فرد

فربما طار طیر وهو مذبوح

فرد

سلام لو تمثّل کان درّا

سلامی که اگر صورت پذیرد هست دُر

فرد

الی من عنده روحی وعقلی

بسوی کسی که پیش اوست روح من و عقل من

قد ذقت من الفراق کاس الصبر

بتحقیق که چشیده‌ام از فراق جام صبر را

امعای تقطعت وان الصبر

رباعی

کتبت الیک والعبرات تجری

نوشتم بسوی تو و اشکهای من جاری شد

علی الخدّین رشّا بعد رشّ

وکنا باجتماع کالثریا

و بودیم ما بسبب اجتماع مثل پروین

وصیّرنا الزمان بنات نعش

و گردانید ما را زمان بنات نعش

رباعی

لو کان لی بیت نمل وانجلت معی

لکان لی ذاک کالروض وبستان

رحب الفلاة مع الاعداء ضیقة

سمّ الخیاط مع الاحباب میدان

رباعی

یا محرقا بالنار وجه محبه

مهلا فان مدامعی تطفیه

احرق بها جسدی وکل جوارحی

بسوزان به آتش جسد مرا و جمیع جوارح مرا

واحذر علی قلبی فانک فیه

علیک سلام الله طیبا ونفحة

بر تو باد سلام از خدا پاکیزه و خوشبو

کما فاح من صبح المحبب نسیم

كما دمت حيا لست انساك ساعة
پس فرياد ميكنم تا زنده‌ام فراموش نميكنم ترا ساعتى

رباعى

وفي لحد ميتا والعظام رميم
و در لحد مرده‌ام در حاليكه استخوانها پوسيده

عجبت لخال يعبد النار دائما
عجب دارم از خالى كه پرستش ميكند آتش را هميشه

بخدك لم يحرق بها وهو كافر
در صورت تو در حاليكه نميسوزد از آن حال بلكه و حال آنكه او كافر است

واعجب من ذا ان طرفك مذنب
و عجب تر ازين آنكه گوشه چشم تو ترسانند است او را

لصدق في آياته وهو ساحر
در صورتيكه گوشه چشم تصديق در معجزات و حال آنكه او ساحر است

قابلتها فنظرت صفحة وجهها
روبروى او واقع شدم پس نظر كردم صفحه صورت او را

مرآة حسن بالجمال صقيل
آيينه حسنى كه بجمال صيقل شده بود

ابكي فانظر ادمعي في وجهها
گريستم پس ديدم اشكهاى خود را در صورت او

تجري فاحسبت انها تبكي لي
جارى پس گمان كردم كه او از براى من گريه ميكند

حبست بجفني المدامع لا تجري
حبس كردم به دو پلك چشم اشكها را كه جارى نشود

فلما طغى الماء استطال على السكر
پس زمانيكه طغيان كرد آب بلند شد بر بند

زجرت طبيبا جس نبضي مداويا
راندم طبيبى كه نبض مرا گرفت در حاليكه علاج ميكرد

اليك فما شكواي من مرض يدري
بسوى تو پس نيست شكايت من از مرضى كه دانسته شود

ايا ناصحي بالصبر دعني وزفرتي
اى نصيحت كننده بصبر واگذار مرا و ناله مرا

اموضع صبر بين كبود على الجمر
آيا جاى صبر است و جگر بر آتش

وتهدم شخصي من مدومة البكاء
خراب گرديده شخص من از دوام گريه

وتنهدم الجرف الذي من بالمجرى
و خراب ميشود كنار زمين كهنه بجريان آب

ضفادع حول الماء تلعب فرحة
سنگ‌پشتهاى كنار آب بازى ميكنند از روى شادى

اضحك على هذا ويونس في القعر
آيا خنده ميكنى بر اين و حال آنكه يونس در قعر آب

تزاحمت الغربان حول رسومها

جمعیت کردند کلاغان اطراف جاهای خوش آن

واصبحت العنقاء لا ذمة الوكر

و صبح کرد عنقا [illegible]

رضينا من وصالك بالوعود

راضی هستیم از وصال تو بوعدها

الا اما انت ناسية العهود

آگاه باش مگر تو فراموش کننده عهدها

اكاد اذا تمشي لدى تحيرا

[illegible]

اموت واحيى ان مررت على قبري

میمیرم و زنده میشوم اگر مرور کنی بر قبرم

على ظاهري صبر كنسج العناكب

بر ظاهرم صبر است مثل بافتن عنکبوت

وفي باطني هم كلدغ العقارب

و در باطنم غم است مثل گزیدن عقرب

ان لم امت يوم الوداع تأسفا

اگر نمردم روز وداع از روی تأسف

لا تحسبوني في المودة منصفا

مشمارید مرا در محبت از انصاف دارندگان

من مات لا تبكوا عليه ترحما

اگر [illegible] مرد گریه نکنید [illegible]

وابكوا لحي فارق المنا لهفا

[illegible]

ولو انكرت حالي ليس يخفى

اگر انکار کنی حال مرا پوشیده نیست

تغير ظاهري ادنى شهودي

تغیرات ظاهری پس ترین شهود [illegible]

تشابه بالقيامة سوء حالي

مانند شده است بقیامت بدی حال من

والا لم تكن شهدت جلودي

و اگر نه نبود که شهادت [illegible] پوستهای من

حدائق روضات النعيم وطيبها

[illegible]

تضيق على نفس يجور حبيبها

[illegible]

تقلبني هوى كالليل يا صاح لم يزل

[illegible]

تقرض احشائي وتخفى دبيبها

پاره پاره میکند دل و جگر مرا [illegible]

ومجلسنا يحكي منازل جنة
وفي يد حوراء المحلة كوبها

أليس الصدر أنعم من حرير
فكيف القلب أصلب من جلد

فغنيت باسمك والجدران من طرب
تكاد ترقص كالعيدان للحادي

يقولون لثم الغانيات محرم
أسفك دماء العاشقين مباح

تواريت عني بالحجاب مغاضبا
وهل يتوارى نور وجهك بالخلل

حشاي على جمر ذكي من الهوى
وعيناي في روض من الحسن ترتع

تحت أضلاعي اللهيب وعيني
في رياض من الجمال تجول

إذا اكتسب الناس المعالي بالندى
فإنك تعطي في نداك المعاليا

بأسعد طالع قد عاد عيد
عليك ومثله ألف تعود

يهنئك كل الناس بالعيد سنة
ونحن نهني عيدنا ببقائكا

تَهَنَّى بِهذا العيدِ يا كَعْبَةَ المُنى
وَعِشْ آمِنًا مِنْ طارِقِ الحَدَثانِ

مَعانٍ كالعُيونِ مُلِئْنَ سِحْرًا
وَأَلْفاظٌ مُوَرَّدَةُ الخُدُودِ

أَتانِي كِتابٌ زادَ مُوَرَّدَةً قَدْرِي
كَما جاءَ وَحْيُ اللهِ في لَيْلَةِ القَدْرِ

مِنَ القُلَّةِ الشَّمّاءِ وَالحَضْرَةِ الَّتِي
إِلَيْها أَمانِي القُلُوبِ رَواحِلُ

أَظَلَّ عَلَيْنا بَعْدَ يَأْسٍ وَفَتْرَةٍ
كِتابٌ لِأَنْواعِ الكَرامَةِ شامِلُ

وَصَلَ الكِتابُ فَكانَ أَفْضَلَ واصِلٍ
مِنْ مُنْعِمٍ مَوْلًى لِعَبْدٍ شاكِرٍ

لَوْلا تَمَتُّعُ مُقْلَتِي بِلِقائِهِ
لَوَهَبْتُها لِلْمُبَشِّرِي بِإِيابِهِ

لَقَدْ قَتَلَ نارُ العِشْقِ تَوَقُّدُ أَهْلِهِ
فَيا لَيْتَها تَزْدادُ وَقْدًا عَلى وَقْدِ

أَلا إِنَّ الفِراقَ أَذابَ جِسْمِي
جَزَى اللهُ الفِراقَ بِمِثْلِ فِعْلِهِ

فِي فُؤادِ المُحِبِّ نارُ هَوًى
أَحَرُّ نارِ الجَحِيمِ أَبْرَدُها

لَقَدْ قِيلَ لِي اكْتُبْ حَدِيثًا مِنَ الهَوَى
بتحقیق گفته شد مرا بنویس ایشان سخن از عشق
الى الغانيات تدخلن بوادي
بسوی این زنان ... که دارد ... نزول
فَقُلْتُ لَهُمْ هَلْ مِنْ مِدَادٍ فَقِيلَ لا
پس گفتم ایشان را آیا از مرکب دارید پس گفته شد نه
فَعَلَّنِي قَالَتْ مَا اَصَابَ سَوَادِي
پس ... چشم من گفت چه رسیده است سیاهی
الشَّوْقُ ذَاكَ اَنْ تَخُصَّ جَارِحَةً
شوق پیش از آن است که اختصاص ... اندام ...
كُلِّي اِلَيْكَ عَلَى الحَالاتِ مُشْتَاقُ
همه من بسوی تو بهمه حال مشتاق است
قَدْ لَسَعَتْ حَيَّةُ الهَوَى كَبِدِي
بتحقیق گزیده است مار عشق جگر را
فَلا طَبِيبَ لَهَا وَلا رَاقِي
پس نیست طبیبی از برای آن و نه افسونگر
اِلَّا الحَبِيبُ الَّذِي شُغِفْتُ بِهِ
مگر دوست که شغف دارم بر او
فَعِنْدَهُ رُقْيَتِي وَتِرْيَاقِي
پیش اوست افسون من و تریاق من

ازن

شَرِبْتُ الحُبَّ كَاْسًا بَعْدَ كَاْسٍ
آشامیدم عشق را جامی بعد جامی
فَمَا نَفِدَ الشَّرَابُ وَلا رَوِيتُ
پس تمام نشد شراب و نشدم سیراب
خَرَجُوا لِيَسْتَسْقُوا فَقُلْتُ لَهُمْ
بیرون رفتند که طلب باران پس گفتم ایشان را
دَمْعِي يَنُوبُ لَكُمْ عَنِ الاَنْوَاءِ
اشک من نایب است برای شما از ستارگان باران ده
قَالُوا صَدَقْتَ فَفِي دُمُوعِكَ مَقْنَعٌ
گفتند راست میگوئی در اشک چشم ما را قناعت کننده است
لَوْ لَمْ تَكُنْ مَمْزُوجَةً بِدِمَاءِ
اگر نمیبود آمیخته بخونها
مَا اِنْ مَدَحْتُ مُحَمَّدًا بِمَقَالَتِي
نیست اینکه مدح کردم محمد را بسخنان خود
لَكِنْ مَدَحْتُ مَقَالَتِي بِمُحَمَّدِ
ولیکن مدح کرده ام سخنان خود را بمحمد

اشعار سرور عالمیان امیر مؤمنان علیه الصلوة والسلم

انما الدنیا فناء لیس للدنیا ثبوت

این جهان فرسودنیست فانیست نیست او را هیچ ثبوتی

انما الدنیا کبیت نسجته العنکبوت

این جهان چون خانه ایست که بافته است آنرا عنکبوت

ولقد یکفیک منها ایها الطالب قوت

در این جهان کفایت کند ترا ای طالب قوت

ولعمری عن قلیل کل من کان یموت

و بجان خودم قسم که بعد از زمانی قلیل هر کسیکه در جهانست میمیرد

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم

بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم

بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم

الضرورةُ تُبيحُ المحذورات

[illegible]